

استاد سید حسن الطحی

ملاقات با امام زمان علیه السلام



ملاقات با امام زمان

(عجل الله تعالى فرجه الشريف)

نوشته:

سید حسن ابطحی

نام:..... ملاقات با امام زمان (عج)

مؤلف:..... سیّد حسن ابطّحی

ناشر:..... نشر بطحاء

چاپ:..... نمونه

تعداد صفحات:..... ۳۵۲ وزیری

نوبت چاپ:..... بیست و دوّم

تیراژ:..... ۵۰۰۰ نسخه

تاریخ انتشار:..... مهر ۱۳۷۹

مرکز پخش: تلفن همراه (☎): ۰۹۱۱۲۱۹۰۹۱۵

قم: سالاریه - خیابان میثم بالا - میثم ۳ - پلاک ۱۷ ☎:

۹۳۴۰۲۵

شابک: ۱ - ۰۹ - ۵۹۷۰ - ۹۶۴ - ۱ - ۰۹ - 5970 - 964 ISBN:

قیمت: ۱۲۰۰ تومان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين

وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ

سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ الْمُبِينُ الْحَمْدُ لَكَ يَا مَنْظِرَ الْمُؤْمِنِينَ

تقدیم

به دوستان و ارادتمندان

حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه

که من خاک پای آنهایم

«مؤلف»

«مقدمه چاپ بیست و یکم»

این کتاب تا طبع بیستم در دو جلد مجزاً به چاپ می‌رسید ولی با مصلحت‌اندیشی بعضی از دوستان و اندیشمندان در این چاپ قرار شد که بعضی از قضایائی که هضمش برای عموم مشکل است حذف شود و تا حدی تنقیح گردد لذا در چاپ بیست و یکم تبدیل به یک جلد گردیده و جلد اوّل و دوّم در همین جلد خلاصه شده است.

امید است خدای تعالی به ما توفیق خدمتگزاری به حضرت ولیّ عصر روحی فداه را عنایت فرماید و ما را همیشه در صراط مستقیم دین حفظ نماید. آمین

«پیشگفتار»

من نمی دانم آنهایی که می گویند: در زمان غیبت نمی توان خدمت امام زمان (علیه السلام) رسید، یا او را دید، چه دلیلی دارند؟!

چرا باید کسی که در دنیا زنده است و در بدن مادی است و دارای گوشت و پوست و استخوان است و در میان مردم زندگی می کند، دیده نشود؟! آیا این همه از شیعیان و علماء بزرگ و اولیاء خدا، که آن حضرت را دیده اند، همه دروغ گفته اند و همه را باید تکذیب کرد؟!

آیا آنهایی که می گویند: آن حضرت دیده نمی شود، می دانند که وقتی این ادعاء بدون دلیل را شایع کردند، چه خدمتی به دشمنان آن حضرت نموده اند؟!

آیا آنها می دانند، که اگر مردم مسلمان در دیدن آن



حضرت به تردید افتادند، یکی از دلائل بسیار محکم و قاطع در اثبات وجود مقدّس آن حضرت را از دست داده‌اند؟!

بعضی می‌گویند: در روایات آمده، که باید مدعیان ملاقات با آن حضرت را تکذیب نمود، باید از آنها سؤال کرد که: این روایات در کجا است؟ چرا ما آنها را ندیده‌ایم؟!

من آنچه تحقیق کرده‌ام، جز یک روایت، به مضمونی که در زیر نقل می‌شود، در کتب احادیث بیشتر وجود ندارد، آن هم معنایش این نیست که این دسته خیال کرده‌اند.

من در اینجا اصل روایت را با آنکه در کتاب «مصلح غیبی» آن را نقل کرده‌ام و معنایش را گفته‌ام باز هم در اینجا یادآور می‌شوم، تا دوستان نادان و دشمنان دانا نتوانند از این مقوله حرف بزنند.

این روایت و این توقیع مقدّس، در وقتی که جناب «علی بن محمد سمری» چهارمین نایب خاصّ حضرت «بقیّة اللّٰه» ارواحنا فداه، می‌خواست از دنیا برود، از جانب آن حضرت وارد شد که اصل توقیع این است:

بسم الله الرحمن الرحيم
«یا علی بن محمد السّمری اسمع اعظم الله
اجر اخوانک فیک» فانّک میّت ما بینک
و بین ستّة ایّام فاجمع امرک و لا توص الی
احد فیقوم مقامک بعد وفاتک فقد وقعت
الغیبة التّامة فلا ظهور الاّ بعد اذن الله

تعالی ذکره و ذلک بعد طول الامد و
 قسوة القلوب وامتلاء الارض جوراً، و
 سیأتی شیعتی من یدّعی المشاهدة الا فن
 ادّعی المشاهدة قبل خروج السفیانی و
 الصّیحة فهو کذاب مفتر و لاحول و لا قوّة
 الا باللّٰه العلیّ العظیم...^(۱)
 ترجمه:

به نام خداوند بخشنده مهربان
 «ای «علی بن محمد سمری!» گوشت را باز کن و
 کلام را بشنو خدا اجر برادران شیعه تو را، در مصیبت
 تو زیاد گرداند، تو تا شش روز دیگر خواهی مُرد،
 کارهایت را جمع کن و مسأله وکالت و جانشینی را
 به کسی وصیت نکن. زیرا غیبت کبری واقع شده و
 ظهوری نیست مگر بعد از آنکه خدا اذن دهد و این
 اذن خدا، بعد از مدتهای طولانی و سخت شدن دلها
 و پر شدن زمین از ظلم و جور است.
 و جمعی از شیعیان می آیند و مدّعی مشاهده و
 ارتباط با ما را می شوند، آگاه باش! که هر کس ادّعی
 مشاهده را قبل از خروج سفیانی و صیحه آسمانی
 بکند، دروغگو و افتراءزننده است و حول و قوّه‌ای
 نیست مگر متعلّق به خدای علیّ عظیم...».

شش روز بعد، نیمه شعبان بود، شیعیانی که تویق
 و نامه شریف آن حضرت را دیده بودند، به خانه «علی
 بن محمد سمری» رفتند، وی را در حال جان کندن

دیدند و او پس از چند لحظه از دنیا رفت... خدا رحمتش کند.

شما ای اهل انصاف! به مضمون این توقیع مبارک و موقعیتی که ورود این توقیع دارد توجه کنید، آیا جمله «الّا فمن ادّعی المشاهدة» یعنی: آگاه باشید، کسی که ادّعی مشاهده امام زمان (علیه السلام) را بکند، بر غیر از ادّعاء نیابت خاصه‌ای که ثواب اربعه داشته‌اند دلالت دارد؟

آیا از ملاقاتهای اتفاقی و یا در اثر توسّلات که بسیار اتفاق افتاده و ملاقات کننده، ادّعائی ندارد، منصرف نیست؟

پس چرا باز هم، حتّی از بعضی اهل علم شنیده می‌شود، که آنها می‌گویند: در زمان غیبت کبری، نمی‌توان خدمت امام زمان (علیه السلام) رسید و او را ملاقات کرد؟!

مرحوم حاجی نوری در «نجم الثاقب» نقل می‌کند که:

«عَلَامَةُ بَا وَرَعٍ وَ بَا تَقْوَى مَرْحُومِ أَخُونَد «مَلَا زَيْنِ الْعَابِدِينَ سَلْمَاسِي» كِه يَكِي اَز شَاگَرْدَانِ مَرْحُومِ «سَيِّدِ بَحْرِ الْعُلُومِ» اِسْتِ فَرَمُود:

«مَنْ دَر مَحْضَرِ دَرَسِ «سَيِّدِ بَحْرِ الْعُلُومِ» بُودَم، كِه شَخْصِي سَوَال كَرْد: اَيَا اِمْكَانِ دَارْد، كَسِي دَر زَمَانِ غِيْبَتِ كَبْرِي، حَضَرَتِ صَاحِبِ الزَّمَانِ (عَلَيْهِ السَّلَام) رَا بَبِينَد؟ «سَيِّدِ بَحْرِ الْعُلُومِ» بَه اَو جَوَابِ نَدَاد وَ لِي مَنْ نَزْدِيكَ اَو نَشِسْتَه بُودَم، دِيدَم سَرَش رَا پَايِنِ اَنْدَاخْتَه وَ آهَسْتَه مِي‌گويد: چَه بگويم؛ دَر جَوَابِ اَو وَ حَالِ اَنَكِه اَن حَضَرَتِ مَرَا دَر بَغْلِ گِرَفْتَه وَ بَه سَيْنَه خُود

چسبانده است».

من به منظور آنکه، بیهوده بودن این ادّعی غلط،
یعنی: ممتنع بودن ملاقات با امام زمان (علیه السلام) را
ثابت کنم!

و به منظور آنکه دلیلی بر اثبات وجود مقدّس
حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه از این راه اقامه نمایم.
و به منظور آنکه، دلّهای شما خوانندگان محترم
را، روشن کنم و شما را امیدوار به لقاء حضرت
«ولی عصر» ارواحنا فداه نمایم، تنها به جریاناتی که
از نظر خودم قطعی است و یقین به واقعیتش دارم، از
میان هزارها تشرّف و ملاقات، به آنچه نقل می شود،
اکتفا می کنم و امیدوارم در مجموع کتابهایی که نوشته ام
لااقل این کتاب، مقبول درگاه حضرت «بقیّة الله»
ارواحنا فداه واقع گردد.

ضمناً قبل از نقل ملاقاتها و تشرّفات به محضر
حضرت ولی عصر (علیه السلام) تذکّر چند نکته لازم
است:

یک:

من متوجّه این نکته هستم، که حضرت بقیّة الله
ارواحنا فداه برای آنکه کاسه آبی به دست تشنه لبی بدهد
و یا در بیابان، گمشده ای را به راه برساند، و یا مریض
مردنی را شفا بدهد و یا بی خانه ای را صاحب خانه کند
خلق نشده. بلکه به صریح دعای ندبه که امام (علیه السلام)
فرموده: «خلّقه لنا عصمتاً و ملاذاً» برای آنکه به
وسیله شناختن و پیروی کردن از او از انحراف و گناه
نجات پیدا کنیم و او پناهگاه ما باشد، بدن



مقدّسش را خدا در دنیا خلق کرده و او را در این عالم نگاه داشته است.

ولی چه کنم؟ می بینید، در زمانی زندگی می کنیم، که حتّی نقل همین جریانات را هم مردم نمی پسندند و یا دشمنان آن حضرت آنها را تکذیب می کنند!

لذا ناچارم آن ملاقاتها را برای توجّه بیشتر شما، به آن حضرت نقل کنم، باشد که شاید از این راه شما و ما به راه راست هدایت شویم و توجّه کاملی به آن حضرت پیدا کنیم.

دو:

ملاقاتها و سرگذشتهائی را که من در این کتاب نقل می کنم، اگر چه بعضی از آنها را از کتب دیگر گرفته ام، ولی کوشش کرده ام که صحّتش را مطمئن شوم و الاّ از نقل آن صرف نظر کنم.

سه:

در نقل جریانات، مختصر تصرّفی در عبارات شده، که با معنی و حقیقت و اصل قضیه منافات ندارد و این عمل با امانت داری منافات ندارد، زیرا پروردگار متعال در قصص قرآن سخنان دیگران را با عبارات دیگر مکرّر نقل فرموده است.

چهار:

چون من معتقدم: که نام مقدّس حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) را باید با کمال ادب ذکر کرد، لذا تا توانسته ام القاب «بقیّة اللّٰه - ولیّ عصر و امام زمان» را به کار برده ام و اکثراً در جریاناتی که به نحو دیگری از آن حضرت تعبیر شده، به یکی از این

القاب تغییر داده‌ام.

پنج:

شاید من به عنوان اولین کسی که «ظهور صغری» را در کتاب «پرواز روح» از قول استاد اخلاق مرحوم «حاج ملا آقا جان» مطرح کرده‌ام، مورد حمله بعضی از جهال قرار بگیرم و شاید هم حق با آنها باشد چون در کتب روایات و اخبار حرفی از آن به میان نیامده ولی؛ «چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است». زیرا هیچ کس نگفته که خدا در دنیا کارهایی که مربوط به همه مردم است ناگهان و بدون آمادگی قبلی برای آنها انجام می‌دهد. بلکه همان طوری که غیبت کبری باید غیبت صغری داشته باشد و همان طوری که غروب خورشید باید تا یکی دو ساعت بعد از آن هوا روشن باشد، همچنین ظهور با عظمت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه که می‌خواهد، تمام مردم دنیا را زیر پوشش حکومت واحد جهانی بکشد، نمی‌تواند مقدماتی و به اصطلاح «ظهور صغرائی» که زمینه‌ساز «ظهور کبری» است نداشته باشد.

آری او می‌گفت: از سال ۱۳۴۰ هجری قمری که استعداد های افراد بشر ظهور کرده:

نام مقدس آن حضرت صدها برابر از قبل میان مردم به وسیله نامگذاریهای اماکن مقدسه و غیره ظهور کرده.

اکتشافات و صنایعی که شبیه به معجزات آن حضرت است ظهور کرده.

تشرّفات و ملاقاتهایی که کمتر کسی از شیعیان



یافت می‌شود که یا خودش در خواب و یا در بیداری و یا در عالم مکاشفه و یا کسی که مورد وثوق او است، برایش حاصل نشده باشد، ظهور کرده.

و خلاصه همه و همه آنها دلیل بر این است که آن چنانکه خورشید در وقت طلوعش یک ساعت و نیم الی دو ساعت هوا را روشن می‌کند و نامش را طلوع فجر می‌گذاریم، همچنین این زمان که کاملاً هوا روشن شده و نور مقدّس حضرت بقیّة الله (عجل الله تعالی له الفرج) عالم را منور کرده و صبح پیروزی اسلام بر تمام مذاهب جهان طلوع کرده، نامش را «ظهور صغری» باید گذاشت.

و انشاءالله بزودی خورشید وجودش از افق مکه طالع می‌گردد و دنیا را پر از عدل و داد می‌کند، بعد از آنکه پر از ظلم و جور شده باشد، «أَنَّهُمْ يَرَوْنَهُ بَعِيداً وَ نَرَاهُ قَرِيباً»^(۱).

ملاقات اول

مسجد جمکران جایگاه عشاق و محل دیدار با امام زمان روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء است.

آیا می‌دانید این مسجد با عظمت و پر معنویت چگونه ساخته شد؟ چرا پایگاه و مرکز ملاقات با حضرت بقیة الله (علیه السلام) گردید؟!

این مسجد بیش از هزار سال قبل، به عنوان دفتری برای آنکه یک روزی در قم حوزه علمیه تشکیل می‌شود و باید نوکران و جیره خواران آن حضرت در جائی با آن آقا ملاقات روحی و معنوی داشته باشند و عرض ارادت کنند افتتاح گردید.

امروز این مسجد، بزرگترین محلی است که مردم تنها به یاد امام عصر عجل الله تعالی له الفرج در آن

جمع می‌شوند و از آن سرور، حاجت می‌گیرند.

اگر بخواهیم تنها تشرّفات و ملاقاتهایی که در این مسجد مقدّس رخ داده، بنویسیم شاید صدها جریان و حکایت جمع‌آوری شود ولی چه کنم که بعضی از آنها را صاحبانش راضی نبودند که نقل کنم و بعضی چون مربوط به زندگی خصوصی‌شان بود نمی‌توانستم افشاء نمایم و بعضی جزء اسرار آل محمّد (علیهم السّلام) بوده که نباید آشکار شود. و بالاخره بعضی از آنها هضمش برای مردم کم‌استعداد مشکل بود که باور کنند. به هر حال این مسجد که امروز مورد توجّه زوّار است و تا چند سال قبل مکرّر اتفاق می‌افتاد که حتّی شبهای جمعه، جز چند نفر معدودی در آن بیتوته نمی‌کردند، میعادگاه یاران و دوستان و خدمتگزاران حضرت «بقیّة اللّه» ارواحنا فداه می‌باشد.

ضمناً باید متذکّر این نکته شد، که بعضی از دشمنان دانا، یا دوستان نادان که می‌خواهند اهمیّت این مسجد مقدّس را تضعیف کنند می‌گویند: این جریان در خواب واقع شده و «حسن بن مُثله» این مطالب را در خواب می‌دیده است، ولی در تمام کتابهایی که این حکایت را نوشته‌اند تصریح شده که جریان در بیداری واقع شده و هیچ قسمتش در خواب نبوده است.

اصل قضیه این است

در کتاب بحارالانوار جلد ۵۳ صفحه ۲۳۰ و کتاب «تاریخ قم» و کتاب «مونس الحزین» و کتاب «نجم الثاقب» نقل شده است.

شیخ عقیف و صالح «حسن بن مثله جمکرانی» فرمود: من در شب سه شنبه هفدهم ماه مبارک رمضان سال ۳۹۳^(۱) هجری قمری در منزل خود در قریه «جمکران» خوابیده بودم، ناگهان در نیمه‌های شب، جمعی به در خانه من آمدند و مرا از خواب بیدار کردند و گفتند: برخیز که حضرت بقیة الله امام مهدی (علیه السلام) تو را می‌خواهند.

من از خواب برخاستم و آماده می‌شدم که در خدمتشان به محضر حضرت ولی عصر (علیه السلام) برسم و خواستم در آن تاریکی پیراهنم را بردارم، گویا اشتباه کرده بودم و پیراهن دیگری را برمی‌داشتم و می‌خواستم پوشم، که از خارج منزل از همان جمعیت صدائی آمد که به من می‌گفت: آن پیراهن تو نیست، به تن مکن! تا آنکه پیراهن خودم را برداشتم و پوشیدم، باز خواستم شلوارم را پوشم، دوباره صدائی از خارج منزل آمد که: آن شلوار تو نیست، نبوش! من آن شلوار را گذاشتم و شلوار خودم را برداشتم و پوشیدم.

و بالاخره دنبال کلید در منزل می‌گشتم، که در را باز کنم و بیرون بروم، صدائی از همانجا آمد، که می‌گفتند: در منزل باز است، احتیاجی به کلید نیست.

وقتی به در خانه آمدم، دیدم جمعی از بزرگان ایستاده‌اند و منتظر من هستند! به آنها سلام کردم، آنها جواب دادند و به من «مرحبا» گفتند. من در خدمت آنها به همان جائی که الآن مسجد جمکران است، رفتم.

خوب نگاه کردم، دیدم در آن بیابان تختی گذاشته شده و روی آن تخت فرشی افتاده و بالشهایی گذاشته شده و جوانی تقریباً سی ساله بر آن بالشها تکیه کرده و پیرمردی در خدمتش نشسته و کتابی در دست گرفته و برای آن جوان می‌خواند و بیشتر از شصت نفر در اطراف آن تخت مشغول نمازند!

این افراد بعضی لباس سفید دارند و بعضی لباسهایشان سبز است. آن پیرمرد که حضرت «خضر» (علیه السلام) بود مرا در خدمت آن جوان که حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه بود، نشانند و آن حضرت مرا به نام خودم صدا زد و فرمود:

«حسن مثله» می‌روی به «حسن مسلم» می‌گویی
 تو چند سال است، که این زمین را آباد کرده و در آن
 زراعت می‌کنی. از این به بعد دیگر حق نداری در این
 زمین زراعت کنی و آنچه تا به حال از این زمین
 استفاده کرده‌ای باید بدهی تا در روی این زمین
 مسجدی بنا کنیم!

و به «حسن مسلم» بگو: این زمین شریفی است،
 خدای تعالی این زمین را بر زمینهای دیگر برگزیده
 است و چون تو این زمین را ضمیمه زمین خود کرده‌ای
 خدای تعالی دو پسر جوان تو را از تو گرفت ولی تو
 تنبیه نشدی و اگر از این کار دست نکشی خدا تو را به
 عذابی مبتلا کند که فکرش را نکرده باشی.

من گفتم: ای سید و مولای من! باید نشانه‌ای داشته باشم، تا مردم حرف مرا قبول کنند و الاً مرا تکذیب خواهند کرد.

فرمود: ما برای تو نشانه‌ای قرار می‌دهیم، تو سفارش ما را برسان و به نزد «سید ابوالحسن» برو و بگو: با تو بیاید و آن مرد را حاضر کند و منافع سالهای گذشته این زمین را از او بگیرد و بدهد، تا مسجد را بنا کنند و بقیهٔ مخارج مسجد هم از «رهق» به ناحیهٔ اردهاال که ملک ما است^(۱) بیاورد و مسجد را تمام کنند و نصف «رهق» را وقف این مسجد کردیم تا هر سال درآمد آن را برای تعمیرات و مخارج مسجد بیاورند و مصرف کنند.

و به مردم بگو: به این مسجد توجه و رغبت زیادی داشته باشند و آن را عزیز دارند و بگو: اینجا چهار رکعت نماز بخوانند، که دو رکعت اول به عنوان تحیت مسجد است، به این ترتیب:

در هر رکعت بعد از حمد هفت مرتبه «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ» و تسبیح رکوعها و سجودها هر یک هفت مرتبه است.

و دو رکعت دوم را به نیت نماز صاحب

۱ — «رهق» اسم قریه‌ای بوده که در اطراف اردهاال است.



الزَّمان (علیه السلام) بخوانند، به این ترتیب در هر رکعت در سوره حمد جمله «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ» را صدبار بگویند و تسبیح رکوعها و سجودها را نیز هفت مرتبه تکرار کنند و نماز را سلام دهند بعد از نماز تسبیح حضرت زهرا (سلام الله علیها) را بگویند و سپس سر به سجده گذارند و صد مرتبه صلوات بر پیغمبر و آلش بفرستند سپس فرمود: «فَمَنْ صَلَّىٰ هُمَا فَكَأَنَّمَا صَلَّىٰ فِي الْبَيْتِ الْعَتِيقِ» یعنی: کسی که این دو نماز را در اینجا بخواند، مثل کسی است، که در کعبه نماز خوانده است.

وقتی این سخنان را شنیدم با خودم گفتم: که محلّ مسجدی که متعلّق به حضرت صاحب الزّمان (علیه السلام) است همان جایی است، که آن جوان با چهار بالش نشسته است.

به هر حال حضرت بقیّةالله (علیه السلام) به من اشاره فرمودند که: مرخصی، من از خدمتش مرخص شدم، وقتی مقداری راه به طرف منزل در جمکران رفتم، دوباره مرا صدا زدند و فرمودند:

در گله گوسفندان «جعفر کاشانی چوپان» بُزی است که تو باید آن را بخری، اگر مردم ده جمکران پولش را دادند بخر و اگر هم آنها پولش را ندادند، باز هم از پول خودت آن بُز را بخر و فردا شب که شب هیجدهم ماه مبارک رمضان است، آن بُز را در اینجا

بکش و گوشتش را اگر به هر بیماری که مرضش سخت باشد و یا هر علت دیگری که داشته باشد، بدهی خدای تعالی او را شفا می‌دهد و آن بُز ابلق، موهای زیادی دارد و هفت علامت در او هست که سه علامت در طرفی و چهار علامت دیگر در طرف دیگر او است.

باز من مرخص شدم و رفتم، دوباره مرا صدا زدند و فرمودند:

ما هفتاد روز، یا هفت روز دیگر در اینجا هستیم (اگر بر هفت روز حمل کنی شب بیست و سوم می‌شود و شب قدر است و اگر بر هفتاد روز حمل کنی شب بیست و پنجم ذیقعه است، که شب بسیار بزرگی است).

به هر حال مرتبه سوم از خدمتشان مرخص شدم و به منزل رفتم و تا صبح در فکر این جریان بودم صبح نمازم را خواندم و به نزد «علی المنذر» رفتم و قصه را برای او نقل کردم و علامتی که از امام زمان (علیه السلام) باقی مانده بود در محل مسجد فعلی زنجیرها و میخهایی بود که در آنجا ظاهر بود دیدیم، سپس با هم خدمت «سید ابوالحسن الرضا» رفتیم وقتی به در خانه آن سید جلیل رسیدیم، دیدیم خدمتگزارانش منتظر ما هستند.

اول از من پرسیدند: تو اهل جمکرانی؟
گفتم: بله.

گفتند: «سید ابوالحسن» از سحرگاه منتظر شما است.

من خدمتش رسیدم سلام کردم، جواب خوبی به من داد و به من

احترام گذاشت و قبل از آنکه من چیزی بگویم فرمود: ای حسن مثله! شب گذشته در عالم رؤیا شخصی به من گفت: مردی از جمکران به نام حسن مثله نزد تو می‌آید، هر چه گفت حرفش را قبول کن و به او اعتماد نما که سخن او سخن ما است و باید حرف او را رد نکنی من از خواب بیدار شدم و از آن ساعت تا به حال منتظر تو هستم!

من جریان را مشروحاً به ایشان گفتم.

او دستور داد اسبها را زین کنند و ما سوار شدیم و با هم حرکت کردیم و به نزدیک ده جمکران رسیدیم «جعفر چوپان» را دیدیم که با گلهٔ گوسفندانش در کنار راه بود من میان گوسفندان او رفتم، دیدم آن «بُز» با جمیع خصوصیاتِی که فرموده بودند در عقب گلهٔ گوسفندان می‌آید آن را گرفتم و تصمیم داشتم پول آن را بدهم و «بُز» را ببرم. «جعفر چوپان» قسم خورد که من تا به امروز این «بُز» را در میان گوسفندانم ندیده بودم و امروز هم هر چه خواستم او را بگیرم نتوانستم ولی نزد شما آمد و آن را گرفتید و این «بُز» مال من نیست!

من «بُز» را به محلّ مسجد فعلی بردم و او را طبق دستوری که فرموده بودند کشتم و «سید ابوالحسن الرضا» دستور فرمودند که: «حسن مسلم» را حاضر کنند و مطلب را به او فرمودند و او هم منافع سالهای گذشتهٔ زمین را پرداخت و زمین مسجد را تحویل داد.

مسجد را ساختند و سقف آن را با چوب پوشانیدند و «سید ابوالحسن الرضا» آن زنجیرها و میخهایی که در آن زمین باقی مانده بود، در منزل خود گذاشت و به وسیلهٔ آن بیمارها شفا پیدا می‌کردند.

من هم از گوشت آن بز به هر مریضی که دادم شفا یافت.
 «سید ابوالحسن الرضا» آن زنجیرها و میخها را در صندوقی گذاشته
 بود و ظاهراً بعد از وفاتش وقتی فرزندانش می‌روند که مریضی را با آنها
 استشفاء کنند، می‌بینند که مفقود شده است!
 (این بود قضیه ساختمان مسجد جمکران)

نماز حاجت

مرحوم حاجی نوری در کتاب «نجم الثاقب» و
 شیخ طبرسی در کتاب «کنوزالنجاة»، روایت کرده که از
 ناحیه مقدسه حضرت بقیه الله ارواحنا فداه این
 دستورالعمل را برای کسانی که حاجتی نزد خدا دارند و
 یا از اذیت کسی می‌ترسند صادر کرده‌اند.

بعد از نیمه شب جمعه غسل کند و در جای نماز خود بایستد و دو
 رکعت نماز بخواند و کلمه «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ» را صد مرتبه در
 هر رکعت تکرار کند و بعد سوره «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ» را قرائت کند و در
 رکوعها «سبحان ربی العظیم و بحمده» را هفت مرتبه بگوید و در سجده‌ها
 «سبحان ربی الاعلی و بحمده» را نیز هفت مرتبه بگوید و بعد از نماز این
 دعا را بخواند: «اللَّهُمَّ إِنْ أَطَعْتُكَ فَأَمْحِدْهُ لَكَ وَ إِنْ عَصَيْتُكَ فَالْحُجَّةُ
 لَكَ مِنْكَ الرُّوحُ وَ مِنْكَ الْفَرْجُ سُبْحَانَ مَنْ أَنْعَمَ وَ شَكَرَ سُبْحَانَ مَنْ
 قَدَّرَ وَ غَفَرَ اللَّهُمَّ إِنْ كُنْتَ عَصَيْتُكَ فَإِنِّي قَدْ أَطَعْتُكَ فِي أَحَبِّ الْأَشْيَاءِ
 إِلَيْكَ وَ هُوَ الْإِيمَانُ بِكَ لَمْ أَخْذْ لَكَ وَلِداً وَلَمْ أَدْعُ لَكَ شَرِيكاً مَنَّا
 مِنْكَ بِهِ عَلَى لَأَمَنَّا مِنِّي بِهِ عَلَيْكَ وَ قَدْ عَصَيْتُكَ يَا إِلَهِي عَلَى غَيْرِ



وَجِهِ الْمَكَابِرَةِ وَ الْخُرُوجُ عَنْ عِبُودِيَّتِكَ وَلَا الْجُحُودَ لِرُبُوبِيَّتِكَ وَ
لَكِنْ أَطَعْتُ هَوَايَ وَ أَزَلَّنِي الشَّيْطَانُ فَلَكَ الْحُجَّةُ عَلَيَّ وَ الْبَيَانُ فَإِنْ
تُعَذِّبْنِي فَبِذُنُوبِي غَيْرُ ظَالِمٍ لِي وَ إِنْ تَغْفِرْ لِي وَ تَرْحَمْنِي فَإِنَّكَ جَوَادٌ
كَرِيمٌ».

«بعد از آن تا نفس او وفا کند یا کریم و یا کریم را مکرر بگوید».

بعد از آن بگوید: «يَا آمِنًا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَ كُلُّ شَيْءٍ مِنْكَ خَائِفٌ
حَذِرٌ أَسْأَلُكَ بِأَمْنِكَ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَ خَوْفٍ كُلِّ شَيْءٍ مِنْكَ أَنْ تُصَلِّيَ
عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ أَنْ تُعْطِيَنِي أَمَانًا لِنَفْسِي وَ أَهْلِي وَ وَلَدِي وَ
سَائِرُ مَا أَنْعَمْتَ بِهِ عَلَيَّ حَتَّى لَا أَخَافَ وَلَا أَخْذَرَ مِنْ شَيْءٍ أَبَدًا إِنَّكَ
عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ وَ حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ يَا كَافِي إِبْرَاهِيمَ مُرُودُ
وَ يَا كَافِي مُوسَى فِرْعَوْنَ أَسْأَلُكَ أَنْ تُصَلِّيَ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ أَنْ
تَكْفِيَنِي شَرَّ (فُلَانِ ابْنِ فُلَانٍ)» و به جای فلان بن فلان اسم دشمن و اسم
پدرش را که از اذیتش می ترسد ببرد خدای تعالی حاجت او را برآورده
می کند. (۱)

۱ - نماز امام زمان (عج) در شب جمعه (مفاتیح الجنان صفحه ۴۶۹ در حاشیه و نجم الثاقب

صفحه ۲۹۸ و بحار الانوار جلد ۸۹ صفحه ۳۲۳).

ملاقات دوم

در عصر ما که طلاب حوزه علمیه قم، بحمدالله زیاد شده‌اند و ارادتمندان آن حضرت رو به افزایش گذاشته‌اند و امروز شهر قم به منزله پایگاه بزرگ سربازان امام زمان (علیه السلام) شده است.

لازم بود علاوه بر آنکه دفتر و محلّ عرض ارادت به حضرت «بقیّة الله» ارواحنا فداه یعنی مسجد جمکران به امر آن حضرت توسعه می‌یافت، دفتر دیگری در آن طرف قم نیز ساخته شود تا سربازان حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) بهتر و با سهولت بیشتری بتوانند با آن حضرت ارتباط روحی برقرار کنند و آن مسجد که با اراده و نقشه آن حضرت ساخته شده مسجد «امام حسن مجتبی» علیه السلام است که سرگذشتش این است:

حضرت آیه‌الله آقای «حاج شیخ لطف‌الله صافی» در کتاب «پاسخ ده پرسش» صفحه ۳۱ می‌نویسند:

از حکایات عجیب و صدق که در زمان ما واقع شده این حکایت است: اکثر مسافرینی که از قم به تهران و از تهران به قم می‌آیند و اهالی قم اطلاع دارند، اخیراً در محلی که سابقاً بیابان و خارج از شهر قم بود در کنار راه قم - تهران سمت راست (جاده قدیم) جناب «حاج یدالله رجبیان» که از اخیار قم هستند مسجد مجلل و باشکوهی به نام مسجد «امام حسن مجتبیٰ» (علیه السلام) بنا کرده است که هم اکنون دائر است و نماز جماعت در آن منعقد می‌گردد.

در شب چهارشنبه بیست و دوم ماه مبارک رجب ۱۳۹۸ مطابق هفتم تیرماه ۱۳۵۷ حکایت ذیل را راجع به این مسجد شخصاً از صاحب حکایت جناب آقای «احمد عسکری کرمانشاهی» که از اخیار است و سالها است در تهران متوطن است در منزل جناب آقای «رجبیان» با حضور ایشان و بعضی دیگر از محترمین شنیدم.

آقای «عسکری» نقل کرد: حدود هفده سال پیش روز پنج شنبه‌ای بود، مشغول تعقیب نماز صبح بودم که در زدند، رفتم بیرون دیدم، سه نفر جوان که هر سه میکانیک بودند با ماشین آمده‌اند گفتند: تقاضا داریم امروز پنجشنبه است با ما همراهی نمائید تا به مسجد جمکران مشرف شویم، دعا کنیم، حاجت شرعی داریم.

اینجانب جلسه‌ای داشتم که جوانها را در آن جمع می‌کردم و نماز و قرآن به آنها تعلیم می‌دادم، این سه نفر جوان از همان جوانها بودند. من از

این پیشنهاد خجالت کشیدم، سرم را پائین انداختم و گفتم: من چکاره‌ام بیایم دعا کنم بالأخره اصرار کردند، من هم دیدم نباید آنها را رد کنم، موافقت کردم، سوار ماشین شدیم و به سوی قم حرکت کردیم.

در جاده تهران (نزدیک قم) ساختمانهای فعلی نبود فقط دست چپ یک کاروانسرای خرابه بود چند قدم بالاتر از همین جا که فعلاً «حاج آقا رجاییان» مسجدی به نام مسجد «امام حسن مجتبیٰ» (علیه السلام) بنا کرده است ماشین خاموش شد.

رفقا که هر سه میکانیک بودند پیاده شدند سه نفری کاپوت ماشین را بالا زدند و مشغول تعمیر آن شدند، من از یک نفر آنها به نام «علی آقا» یک لیوان آب گرفتم که برای قضای حاجت و تطهیر بروم، وقتی داخل زمینهای مسجد فعلی رفتم دیدم سیدی بسیار زیبا و سفیدرو، ابروهایش کشیده، دندانهایش سفید و خالی بر صورت مبارکش بود، با لباس سفید و عبای نازک و نعلین زرد و عمامه سبز مثل عمامه خراسانیها ایستاده و با نیزه‌ای که به قدر هشت متر بلند است زمین را خط‌کشی می‌نماید. با خود گفتم: اوّل صبح آمده است اینجا جلو جاده دوست و دشمن می‌آیند رد می‌شوند نیزه دستش گرفته است!

(آقای عسکری در حالی که از این سخنان خود پشیمان بود و عذرخواهی می‌کرد گفت:)

در دل با خود خطاب به او گفتم: عمو زمان تانک و توپ و اتم است، نیزه را آورده‌ای چه کنی! برو درست را بخوان، رفتم برای قضای حاجت نشستم، صدا زد: آقای «عسکری» آنجا ننشین اینجا را من خط

کشیده‌ام مسجد است.

من متوجّه نشدم که از کجا مرا می‌شناسد مانند بچه‌ای که از بزرگتر اطاعت می‌کند گفتم: چشم بلند شدم، فرمود: برو پشت آن بلندی. رفتم آنجا به خودم گفتم: سر سؤال را با او باز کنم بگویم آقا جان، سید، فرزند پیغمبر، برو درست را بخوان.

سه سؤال پیش خود طرح کردم.

۱- این مسجد را برای جنها می‌سازی یا ملائکه که دو فرسخ از قم آمده‌ای بیرون زیر آفتاب نقشه می‌کشی درس نخوانده معمار شده‌ای؟

۲- هنوز مسجد نشده چرا در آن قضای حاجت نکنم؟

۳- در این مسجد که می‌سازی جنّ نماز می‌خواند یا ملائکه؟

این پرسشها را پیش خود طرح کردم آمدم، جلو سلام کردم بار اوّل او ابتدا به من سلام کرد نیزه را به زمین فرو برد و مرا به سینه گرفت، دستهایش سفید و نرم بود چون این فکر را هم کرده بودم که با او مزاح کنم چنانکه در تهران هر وقت سیدی شلوغ می‌کرد می‌گفتم: مگر روز چهارشنبه است، هنوز عرض نکرده بودم، تبسم کرد و فرمود: پنج شنبه است چهارشنبه نیست و فرمود: سه سؤالی را که داری بگو، من متوجّه نشدم که قبل از اینکه سؤال کنم از مافی‌الضمیر من اطلاع داد، گفتم: سید فرزند پیغمبر درس را ول کرده‌ای اوّل صبح آمده‌ای کنار جاده، نمی‌گوئی در این زمان تانک و توپ است، نیزه به درد نمی‌خورد دوست و دشمن می‌آیند رد می‌شوند برو درّست را بخوان!

خندید چشمش را انداخت به زمین فرمود: دارم نقشه مسجد

می کشم، گفتم: برای جنّ یا ملائکه؟ فرمود: برای آدمیزاد اینجا آبادی می شود.

گفتم: بفرمائید بینم اینجا که می خواستم قضای حاجت کنم هنوز مسجد نشده است؟

فرمود: یکی از عزیزان فاطمه زهرا (علیها السلام) در اینجا بر زمین افتاده و شهید شده است من مربع مستطیل خط کشیده ام اینجا می شود محراب اینجا که می بینی قطرات خون است که مؤمنین می ایستند.

اینجا که می بینی مستراح می شود اینجا دشمنان خدا و رسول به خاک افتاده اند، همینطور که ایستاده بود برگشت و مرا هم برگرداند فرمود: اینجا می شود حسینیه و اشک از چشمانش جاری شد من هم بی اختیار گریه کردم.

فرمود: پشت اینجا می شود کتابخانه تو کتابهایش را می دهی؟ گفتم: پسر پیغمبر به سه شرط:

شرط اوّل اینکه من زنده باشم فرمود: انشاءالله.

شرط دوّم این است که اینجا مسجد شود فرمود: بارک الله.

شرط سوّم این است که به قدر استطاعت ولو یک کتاب شده برای اجرای امر تو پسر پیغمبر بیاورم ولی خواهش می کنم برو درست را بخوان آقا جان این هوا را از سرت دور کن!

خندید دو مرتبه مرا به سینه خود گرفت.

گفتم: آخر نفرمودید اینجا را کی می سازد؟



فرمود: يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ. (۱)

گفتم: آقا جان من این قدر درس خوانده‌ام یعنی دست خدا بالای همه دستهاست فرمود: آخر کار می‌بینی وقتی ساخته شد به سازنده‌اش از قول من سلام برسان.

در مرتبه دیگر هم مرا به سینه گرفت فرمود: خدا خیرت بدهد.

من آمدم رسیدم سر جاده دیدم ماشین راه افتاده است.

گفتم: چه شده بود؟

گفتند: یک چوب کبریت گذاشتیم زیر این سیم وقتی آمدی درست شد.

گفتند: با کی حرف می‌زدی؟

گفتم: مگر سید به این بزرگی را با نیزه ده متری که دستش بود ندیدید! من با او حرف می‌زدم.

گفتند: کدام سید؟ خودم برگشتم دیدم سید نیست، زمین مثل کف دست پستی و بلندی نداشت و از هیچ کس هم خبری نبود.

من یک تکانی خوردم آمدم توی ماشین نشستم، دیگر با آنها حرف نزدم به حرم حضرت معصومه (علیها السلام) مشرف شدیم نمی‌دانم چگونه نماز ظهر و عصر را خواندم.

بالاخره آمدم جمکران ناهار خوردیم نماز خواندیم گیج بودم، رفقا با من حرف می‌زدند من نمی‌توانستم جوابشان را بدهم.

در مسجد جمکران یک پیرمرد یک طرف من نشسته و یک جوان طرف دیگر، من هم وسط ناله می‌کردم، گریه می‌کردم، نماز مسجد جمکران را خواندم می‌خواستم بعد از نماز به سجده بروم، صلوات را بخوانم، دیدم آقائی که بوی عطر می‌داد فرمود: آقای «عسکری» سلام علیکم نشست پهلوی من.

تُن صدایش همان تُن صدای سید صبحی بود به من نصیحتی فرمود، رفتم به سجده ذکر صلوات^(۱) را گفتم، دلم پیش آن آقا بود، سرم به سجده، گفتم سر بلند کنم، پرسیم شما اهل کجا هستید؟ مرا از کجا می‌شناسید؟ وقتی سر بلند کردم دیدم آقا نیست.

به پیرمرد گفتم: این آقا که با من حرف می‌زد کجا رفت او را ندیدی؟
گفت: نه.

از جوان پرسیدم او هم گفت: ندیدم.
یک دفعه مثل این که زمین لرزه شد، تکان خوردم فهمیدم که حضرت مهدی (علیه السلام) بوده است.

حالم بهم خورد رفقا مرا بردند آب به سر و رویم ریختند.
گفتند: چه شده.

خلاصه نماز را خواندیم و به سرعت به سوی تهران برگشتیم.
یکی از علمای تهران را در اولین فرصت ملاقات کردم و ماجرا را

برای ایشان تعریف کردم او خصوصیات را از من پرسید. گفت: خود حضرت بوده‌اند حالا صبر کن اگر آنجا مسجد شد درست است.

مدتی قبل روزی پدر یکی از دوستان، فوت کرده بود به اتفاق رفقا که در مسجد آن روز با من بودند جنازه او را آوردیم قم، به همان محل که رسیدیم دیدم در آن زمین دو پایه بالا رفته است، خیلی بلند پرسیدم: اینجا چه می‌سازند؟ گفتند: این مسجدی است به نام امام حسن مجتبی (علیه السلام)

که پسران «حاج حسین سوهانی» می‌سازند وارد قم شدیم جنازه را بردیم «باغ بهشت» دفن کردیم من ناراحت بودم، سر از پا نمی‌شناختم، به رفقا گفتم: تا شما می‌روید ناهار می‌خورید من الان می‌آیم تاکسی سوار شدم رفتم سوهان فروشی پسرهای «حاج حسین آقا» پیاده شدم، به پسر «حاج حسین آقا» گفتم: اینجا شما مسجدی می‌سازید؟ گفت: نه، گفتم: این مسجد را کی می‌سازد؟

گفت: «حاج یدالله رجیبان».

تا گفتم: «یدالله» قلبم به تپش افتاد.

گفت: آقا چه شد؟ صندلی گذاشت نشستم خیس عرق شدم، با خود گفتم: «یدالله فوق ایدیه».

فهمیدم «حاج یدالله» است، ایشان را هم تا آن موقع ندیده و نمی‌شناختم، برگشتم به تهران به آن عالم که قبلاً جریان را به او گفته بودم، این قصه را هم گفتم.

فرمود: برو سراغش درست است من بعد از آنکه چهار صد جلد کتاب خریداری کردم رفتم قم آدرس محل کار (پشم بافی) «حاج یدالله» را



معلوم کردم، رفتم کارخانه از نگهبان پرسیدم.

گفت: حاجی رفت منزل.

گفتم: استدعا می‌کنم تلفن کنید، بگوئید یک نفر از تهران آمده با شما

کار دارد. او تلفن کرد.

حاجی گوشی را برداشت.

من سلام عرض کردم.

گفتم: از تهران آمده‌ام چهارصد جلد کتاب وقف این مسجد کرده‌ام

کجا بیاورم.

فرمود: شما از کجا این کار را کردید و چه آشنائی با ما

دارید؟

گفتم: آقا چهارصد جلد کتاب وقف کرده‌ام.

گفت: باید بگوئید مال چیست؟

گفتم: پشت تلفن نمی‌شود.

گفت: شب جمعه آینده منتظر هستم، کتابها را به منزل بیاورید.

رفتم تهران، کتابها را بسته بندی کردم روز پنجشنبه با ماشین یکی از

دوستان کتابها را آوردم قم منزل حاج آقا.

ایشان گفت: من اینطور قبول نمی‌کنم جریان را بگو.

بالأخره جریان را گفتم و کتابها را تقدیم کردم، رفتم در مسجد هم دو

رکعت نماز حضرت خواندم و گریه کردم.

مسجد و حسینیه را طبق نقشه‌ای که حضرت کشیده بودند «حاج

یدالله» به من نشان داد و گفت: خدا خیرت بدهد تو به عهدت وفا کردی.



این بود حکایت مسجد امام حسن مجتبی (علیه السلام) که تقریباً به طور اختصار و خلاصه‌گیری نقل شد علاوه بر این، حکایت جالبی نیز آقای رجیبان نقل کردند که آن را مختصراً نقل می‌نمائیم.

آقای رجیبان گفتند: شبهای جمعه طبق معمول حساب و مزد کارگرهای مسجد را مرتب کرده و وجوهی که باید پرداخت شود پرداخت می‌کردم.

شب جمعه‌ای استاد اکبر، بنای مسجد برای حساب و گرفتن مزد کارگراها آمده بود گفت: امروز یک نفر آقا «سید» تشریف آوردند در ساختمان مسجد و این پنجاه تومان را برای مسجد دادند.

من عرض کردم، بانی مسجد از کسی پول نمی‌گیرد. با تندی به من فرمود: می‌گویم بگیر، این را می‌گیرد. من پنجاه تومان را گرفتم روی آن نوشته بود برای مسجد امام حسن مجتبی (علیه السلام).

دو سه روز بعد صبح زود، زنی مراجعه کرد و وضع تنگدستی و حاجت خودش و دو طفل یتیمش را شرح داد، من دست کردم در جیبهایم پول موجود نداشتم، غفلت کردم که از اهل منزل بگیرم، آن پنجاه تومان مسجد را به او دادم و گفتم: بعد خودم جبران می‌کنم و به آن زن آدرس دادم که بیاید تا به او کمک کنم.

زن پول را گرفت و رفت و دیگر هم با اینکه به او آدرس داده بودم مراجعه نکرد، ولی متوجه شدم که نباید پول را می‌دادم و پشیمان شدم. تا جمعه دیگر استاد اکبر برای حساب آمد گفت: این هفته من از شما تقاضائی دارم، اگر قول می‌دهید که قبول کنید، تقاضا کنم.

گفتم: بگوئید.

گفت: در صورتی که قول بدهید که قبول می‌کنید، می‌گویم.

گفتم: آقای استاد اکبر، اگر بتوانم از عهده‌اش برآیم، قبول می‌کنم.

گفت: می‌توانی.

گفتم: بگو.

گفت: تا نگوئی، نمی‌گویم، از من اصرار که بگو از او اصرار که قول

بده، تا من بگویم.

گفت: آن پنجاه تومان که آقا دادند برای مسجد به من بده.

به خودم گفتم: آقای استاد اکبر داغ مرا تازه کردی، چون بعداً از دادن

پنجاه تومان به آن زن پشیمان شده بودم و تا دو سال بعد هم، هر اسکناس

پنجاه تومانی بدستم می‌رسید، نگاه می‌کردم شاید آن اسکناس باشد که

رویش آن جمله نوشته بود.

گفتم: آن شب مختصر گفتم، حال خوب تعریف کن.

گفت: بلی حدود سه و نیم بعد از ظهر، هوا خیلی گرم بود، در آن

بحران گرما مشغول کار بودم دو سه نفر کارگر هم داشتم ناگاه دیدم، یک

آقائی از یکی از درهای مسجد وارد شد، با قیافه نورانی جذّاب با صلابت

آثار بزرگی و بزرگواری از او نمایان است وارد شدند دست و دل من دیگر

دنبال کار نمی‌رفت، هی می‌خواستم آقا را تماشا کنم.

آقا آمدند اطراف شبستان قدم زدند، تشریف آوردند جلو تخته‌ای که

من بالایش کار می‌کردم، دست کردند زیر عبا پولی در آوردند، فرمودند:

استاد این را بگیر بده به بانی مسجد.



من عرض کردم: آقا! بانی مسجد پول از کسی نمی‌گیرد؛ شاید این پول را از شما بگیرم و او نگیرد و ناراحت شود، آقا تقریباً تغییر کردند فرمودند: به تو می‌گویم بگیر، این را می‌گیرد، من فوراً با دستهای گچ آلوده پول را از آقا گرفتم، آقا تشریف بردن بیرون.

من گفتم: این آقا کجا بود در این هوای گرم؟ یکی از کارگراها را به نام «مشهدی علی» صدا زدم، گفتم: برو دنبال این آقا بین کجا می‌روند، با کی و با چه وسیله‌ای آمده بودند، «مشهدی علی» رفت، چهار دقیقه شد، پنج دقیقه شد، ده دقیقه شد، «مشهدی علی» نیامد! خیلی حواسم پرت شده بود، «مشهدی علی» را صدا زدم، پشت دیوار ستون مسجد بود.

گفتم: چرا نمی‌آئی؟

گفت: ایستاده‌ام، آقا را تماشا می‌کنم.

گفتم: بیا وقتی آمد. گفت: آقا سرشان را زیر انداختند و رفتند.

گفتم: با چه وسیله‌ای؟ ماشین بود؟

گفت: نه آقا هیچ وسیله‌ای نداشتند سر به زیر انداختند و تشریف بردند.

گفتم: تو چرا ایستاده بودی.

گفت: ایستاده بودم آقا را تماشا می‌کردم.

آقای رجبیان گفت: این جریان پنجاه تومان بود، ولی باور کنید که این پنجاه تومان یک اثری روی کار مسجد گذارد، خود من امید اینکه این مسجد به این گونه بنا شود و خودم به تنهایی به اینجا برسانم نداشتم، از موقعی که این پنجاه تومان بدستم رسید، روی کار مسجد و روی کار خود

من اثر گذاشت.

(این بود آنچه از کتاب «پاسخ ده پرسش» آیه الله صافی به قلم خودشان نوشتم و حتی مقید بودم که در قلم و ادبیاتش تصرفی نکنم).

و من خودم این سرگذشت را تحقیق کرده‌ام و آقای حاج یدالله رجبیان را دیده‌ام و به صدق و صحت این قضیه گواهی می‌دهم.

امید است طلاب حوزه علمیه قم، از برکات این مسجد با عظمت، غفلت نفرمایند و به وسیله زیارت «آل یاسین» و نماز توسلی که در بالا از کتاب بحارالانوار نقل شد، با حضرت ولی عصر (علیه السلام) ارتباط روحی برقرار کنند.



ملاقات سوّم

مرحوم آية الله آقای حاج شیخ مجتبی قزوینی که
یکی از علماء اهل معنی مشهد بودند و من خودم از
ایشان کراماتی دیده‌ام.

در سال ۱۳۳۸ نقل فرمودند:

آقای «سید محمد باقر» اهل دامغان که در مشهد ساکن بود و از علماء
و شاگردان مرحوم آية الله «حاج میرزا مهدی اصفهانی غروی» بود، زیاد
خدمت معظمّ له می‌رسید و سالها مبتلا به مرض «سل» شده بود و آن روزها
این مرض غیر قابل علاج بود و همه از او مأیوس شده بودند و بسیار
ضعیف و نحیف شده بود. یک روز دیدیم، که او بسیار سر حال و سالم و با
نشاط و بدون هیچ کسالتی نزد ما آمد، همه تعجب کردیم از او علّت شفا
یافتنش را پرسیدیم!!

گفت: یک روز که خون زیادی از حلقم آمد و دکترها مرا مأیوس کرده بودند، خدمت استادم حضرت «آیه الله غروی» رفتم و به ایشان شرح حالم را گفتم: معظم له دو زانو نشست و با قاطعیّت عجیبی به من گفت: تو مگر سیّد نیستی؟! چرا از اجدادت رفع کسالت را نمی خواهی؟! چرا به محضر حضرت بقیّة الله الاعظم (علیه السلام) نمی روی و از آن حضرت طلب حاجت نمی کنی؟

مگر نمی دانی آنها اسماء حسنی پروردگارند، مگر در دعای کمیل نخوانده ای که فرموده: «یا من اسمہ دواء و ذکرہ شفاء» (ای کسی که اسمش دواء است و ذکرش شفاء است)؟

تو اگر مسلمان باشی، اگر سیّد باشی، اگر شیعه باشی، باید شفایت را همین امروز، از حضرت بقیّة الله ارواحنا فداء بگیری!

و خلاصه آنقدر سخنان محرّک و تهییج کننده، به من گفت که من گریه ام گرفت و از جا بلند شدم مثل آنکه می خواهم به محضر حضرت بقیّة الله (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بروم. لذا بدون آنکه متوجّه باشم، اشک می ریختم و با خود زمزمه می کردم و می گفتم: یا حجّة بن الحسن ادرکنی و به طرف صحن مقدّس حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) می رفتم، وقتی به در صحن کهنه رسیدم آنجا را طوری دیگر دیدم. صحن بسیار خلوت بود، تنها جمعیتی که در صحن دیده می شد چند نفری بودند، که با هم می رفتند و در پیشاپیش آنها سیّدی بود که من فهمیدم آن سیّد «حضرت ولیّ عصر» (عجل الله تعالی فرجه) است با خودم گفتم، که چون ممکن است آنها بروند و من به آنها نرسم، خوب است که آقا را صدا بزنم و از

ایشان شفای مرض خود را بگیرم. همین که این خطور در دلم گذشت دیدم، که آن حضرت برگشتند و نگاهی با گوشه چشمی به من کردند. عرق سردی به بدنم نشست، ناگهان صحن مقدس را به حال عادی دیدم دیگر از آن چند نفر خبری نبود، مردم به طور عادی در صحن رفت و آمد می کردند. من بهت زده شدم، در این بین متوجه شدم که چیزی از آثار کسالت «سل» در من نیست، به خانه برگشتم و پرهیز را شکستم و آن چنان حالم خوب و سالم شده است، که هر چه می خواهم سرفه بکنم نمی توانم و سرفه ام نمی آید.

مرحوم «حاج شیخ مجتبی قزوینی»

(رحمة الله علیه) در اینجا به گریه افتاد و فرمودند بله این بود قضیه آقای سید محمد باقر دامغانی و من بعد از سالها که او را می دیدم حالش بسیار خوب بود و حتی فربه شده بود.

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا شود که گوشه چشمی به ما کنند

اگر اهل علم و سادات به آن حضرت توجه پیدا

کنند، چون سربازند، چون خادم و خدمتگزارند، چون به آن حضرت نزدیک ترند.

آن حضرت به آنها توجه بیشتری خواهد کرد و

زندگی مادی و معنوی آنها را به وجه احسن اداره خواهد فرمود.

ملاقات چهارم

در بین اهالی مشهد از آقای «حاج شیخ اسماعیل نمازی» که در مشهد ساکن اند قصه‌ای معروف است که جمعی از اهالی مشهد آن را نقل می‌کنند و من در پی آن بودم که قضیه را تحقیق کنم و از خود ایشان بشنوم تا آنکه در جلسه‌ای که در مدینه طیبه با جمعی از علماء منجمله «آیه الله اراکی» تشکیل شده بود از معظم له شنیدم که می‌فرمود:

در یکی از سالها که من جمعی از اهالی مشهد را به عنوان حمله دار و رئیس کاروان به زیارت بیت الله الحرام می‌بردم و در آن زمان از راه نجف اشرف که از بیابانهای بی آب و علف و پر از شن عبور می‌کرد می‌رفتیم، جاده آسفالته و یا حتی جاده‌ای که شن ریزی شده باشد نبود و فقط عده‌ای راه بلد می‌توانستند از علائم مخصوص، راه را پیدا کنند و حتماً باید آب و

بنزین کافی همراه داشته باشند تا در راه نمانند.

ما از نظر آب و بنزین و ماشین وضع مان مرتّب و خوب بود، حتّی دو نفر راننده داشتیم، مسافرین نان و غذای کافی برداشته بودند و ما راه خود را در پیش گرفته بودیم و می‌رفتیم.

یکی از دو راننده آدم باتقوایی نبود اتّفاقی آن روز نزدیک غروب وسط بیابان او پشت فرمان نشسته بود. ما به او گفتیم: شب نزدیک است همین جا می‌مانیم صبح با خیال راحت حرکت می‌کنیم. او به ما اعتنائی نکرد و به راه خود ادامه داد، تا آنکه شب شد، پس از مدّتی که به راه خود ادامه داد ناگهان ایستاد و گفت: دیگر راه معلوم نیست ما همه پیاده شدیم و شب را در همانجا ماندیم، صبح که از خواب برخاستیم دیدیم به کلی راه کور شده و حتّی باد، شنهایی را در جای طایر ماشین ما ریخته که معلوم نیست ما از کجا آمده‌ایم.

من به مسافرین گفتم: سوار شوید و به راننده گفتم: حدود ده فرسخ به طرف مشرق و ده فرسخ به طرف مغرب و ده فرسخ به طرف جنوب و ده فرسخ به طرف شمال می‌رویم تا راه را پیدا کنیم. راننده قبول کرد و در آن بیابان بی آب و علف تا شب کارمان همین بود، ولی راه را پیدا نکردیم، باز شب در همانجا بیتوته کردیم ولی من خیلی پریشان بودم. روز دوّم به همین ترتیب تا شب هر چه کردیم اثری از راه دیده نشد و ضمناً بنزین ما هم تمام شد و حدود غروب آفتاب بود که دیگر ماشین ما ایستاد و بنزین نداشتیم، آب هم جیره‌بندی شده بود و دیگر نزدیک بود تمام شود، آن شب در خانۀ خدا زیاد عجز و ناله کردیم، صبح همه ما تن به مرگ داده بودیم،

زیرا دیگر نه آب داشتیم و نه بنزین و نه راه را می‌دانستیم من به مسافرین گفتم: بیائید نذر کنیم که اگر خدا ما را از این بیابان نجات بدهد وقتی به وطن رسیدیم، هرچه داریم در راه خدا بدهیم، همه قبول کردند و خود را به دست تقدیر سپردیم، حدود ساعت نه صبح بود، دیدم هوا نزدیک است گرم شود و قطعاً با نداشتن آب جمعی از ما می‌میرند لذا من فوق‌العاده مضطرب شده بودم، از جا حرکت کردم و قدری از مسافرین فاصله گرفتم. اتفاقاً در محلی شنها انباشته شده بود و مانند تپه‌ای به وجود آمده بود، من پشت آن تپه رفتم و با اشک و آه فریاد می‌زدم: «يَا أَبَا صَالِحِ الْمَهْدِيِّ أَدْرِكْنِي - يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ أَدْرِكْنِي - يَا حُجَّةَ بْنِ الْحَسَنِ الْعَسْكَرِي أَدْرِكْنِي» سرم‌پائین بود، قطرات اشکم به روی زمین می‌ریخت، ناگهان احساس کردم صدای پائی به من نزدیک می‌شود، سرم را بالا کردم مرد عربی را دیدم، که مهار قطار شترهائی را گرفته و می‌خواهد عبور کند، صدا زدم که آقا ما در این جا گم شده‌ایم، ما را به راه برسان.

آن عرب شترها را خواباند، نزد من آمد سلام کرد، من جواب گفتم: اسم مرا برد و گفت: «شیخ اسماعیل» نگران نباش، بیا تا من راه را به شما نشان بدهم مرا به آن طرف تپه بُرد و گفت: ببین از این طرف می‌روید به دو کوه می‌رسید، وقتی از میان آن دو کوه عبور کردید، به طرف دست راست مستقیم می‌روید، حدود غروب آفتاب به راه خواهید رسید.

گفتم: باز ما راه را گم می‌کنیم و ضمناً قرآن را از جیبم درآوردم و گفتم: شما را به این قرآن قسم می‌دهم ما را خودتان به راه برسانید.

(حالا توجه ندارم که او شترهایش را خوابانده و این طوری که

می‌گوید: حدود ده ساعت راه تا جاده هست!!) زیاد اصرار کردم و او را مرتب قسم می‌دادم، او گفت: بسیار خوب همه سوار شوند و به آن راننده‌ای که تقوای بیشتری داشت، گفت: تو پشت فرمان بنشین، خودش هم پهلوی راننده نشست و من هم پهلوی او نشستم، یعنی جلو ماشین سه صندلی داشت یکی مال راننده بود و دو صندلی دیگر را هم ما نشستیم، حالا یا از بس که ما خوشحال شده بودیم و یا تصرفی در فکر ما شده بود که هیچ کدام از ما حتی راننده و مسافرین توجه نداشتند که بنزین ماشین ما در شب قبل تمام شده بود.

یکی دو ساعت راه را پیمودیم ناگهان به راننده دستور داد که نگهدار، ظهر است نماز بخوانیم و بعد حرکت کنیم.

همه پیاده شدیم در همان نزدیکی چشمه آبی بود خودش وضو گرفت، ما هم وضو گرفتیم و از آن آب خوردیم او رفت در کناری مشغول نماز شد و به من گفت: تو هم با مسافرین نماز بخوان وقتی نمازمان تمام شد و سروصورتی شستیم فرمود: سوار شوید که راه زیادی در پیش داریم. همه سوار شدیم همانطور که قبلاً گفته بود به دو کوه رسیدیم از میان آنها عبور کردیم بعد به راننده فرمود: به طرف دست راست حرکت کن تا آنکه حدود غروب آفتابی بود، که به جاده اصلی رسیدیم، در بین راه فارسی با ما حرف می‌زد، احوال علماء مشهد را از من می‌پرسید، بعضی از آنها را تعریف می‌کرد و می‌فرمود فلانی آینده خوبی دارد.

در بین راه به ایشان گفتم: ما نذر کرده‌ایم که اگر نجات پیدا کنیم همه اموالمان را در راه خدا انفاق کنیم.

فرمود: عمل به این نذر لازم نیست.

بالأخره وقتی به جاده رسیدیم، همه خوشحال از ماشین پیاده شدیم و من مسافری را جمع کردم و گفتم هر چه پول دارید بدهید تا به این مرد عرب بدهیم چون خیلی زحمت کشیده است شترهایش را در بیابان رها کرده و با ما آمده است.

ناگهان مسافری و خود من از خواب غفلت بیدار شدیم و مسافری گفتند: راستی این مرد کیست و چگونه برمی‌گردد؟!

دیگری گفت: شترهایش را در بیابان به که سپرد؟!

سومی گفت: ماشین ما که بنزین نداشت این همه راه یک صبح تا غروب چگونه بدون بنزین آمده‌ایم؟ خلاصه همه سراسیمه به طرف آن مرد عرب دویدیم، ولی اثری از او نبود، او دیگر رفته بود، ما را به فراق خود مبتلا کرده بود، دانستیم که یک روز در خدمت امام زمان (علیه السلام) بوده‌ایم ولی او را نشناخته‌ایم!

این قضیه به ما می‌گوید: که یکی از نشانه‌های امام مهدی (علیه السلام) این است که تمام امور تکوینی در دست با کفایت آن حضرت است او هر زمان و هر جا که مصلحت بداند خود را به متوسلینش نشان می‌دهد و به فریاد آنها می‌رسد ولی: «گرگذا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست؟» فدای آن محبت و لطف و کرشم گردیم.

ملاقات پنجم

مرحوم پدرم، آقای حاج سید رضای ابطحی
 رضوان الله تعالى علیه برای من نقل می کرد: علت آنکه
 در مشهد دعاء ندبه مرسوم شد که خوانده شود این
 بود که:

یکی از تجّار اصفهان که مورد وثوق من و جمعی از علماء بود، نقل
 می کرد: من در منزل، اطاق بزرگی را به عنوان حسینیه اختصاص داده ام و
 اکثراً در آنجا روضه خوانی می کنم. شبی در خواب دیدم، که من از منزل
 خارج شده ام و به طرف بازار می روم، ولی جمعی از علماء اصفهان به
 طرف منزل ما می آیند! وقتی به من رسیدند گفتند: فلانی کجا می روی؟
 مگر نمی دانی منزلت روضه است. گفتم: نه منزل ما روضه نیست. گفتند:
 چرا منزلت روضه است و ما هم به آنجا می رویم و حضرت بقیّة الله

(علیه السلام) هم آنجا تشریف دارند، من فوراً با عجله خواستم به طرف منزل بروم آنها به من گفتند: با ادب وارد منزل شو، من مأذبانه وارد شدم، دیدم جمعی از علماء در حسینیه نشسته و در صدر مجلس هم حضرت ولی عصر (علیه السلام) نشسته‌اند. وقتی به قیافه آن حضرت دقیق شدم دیدم، مثل آنکه ایشان را در جایی دیده‌ام. لذا از آن حضرت سؤال کردم که آقا من شما را کجا دیده‌ام فرمود:

همین امسال در مکه در آن نیمه شب در مسجدالحرام، وقتی آمدی نزد من و لباسهایت را نزد من گذاشتی و من به تو گفتم: مفاتیح را زیر لباسهایت بگذار.

تاجر اصفهانی می‌گفت: همین طور بود یک شب در مکه خواب از سرم پریده بود، با خود گفتم: چه بهتر که به مسجدالحرام مشرف شوم و در آنجا بیتوته کنم و مشغول عبادت بشوم، لذا وارد مسجدالحرام شدم، به اطراف نگاه می‌کردم، که کسی را پیدا کنم لباسهایم را نزد او بگذارم و بروم وضو بگیرم، دیدم آقائی در گوشه‌ای نشسته‌اند، خدمتش مشرف شدم و لباسهایم را نزد او گذاشتم می‌خواستم مفاتیح را روی لباسهایم بگذارم فرمود: مفاتیح را زیر لباسهایت بگذار و من طبق دستور ایشان عمل کردم و مفاتیح را زیر لباسهایم گذاشتم و رفتم و وضو گرفتم و برگشتم و تا صبح در خدمتش و در کنارش مشغول عبادت بودم ولی در تمام این مدت حتی احتمال هم ندادم، که او امام عصر روحی فداه باشد.

به هر حال در خواب از آقا سؤال کردم: فرج شما کی خواهد بود؟



فرمود: «نزدیک است به شیعیان ما بگوئید دعای ندبه را
روزهای جمعه بخوانند».

این ملاقات به ما می‌گوید: آن حضرت دوست
دارد که دوستانش لااقل روزهای جمعه گرد یکدیگر
بنشینند، زانوهای غم را در بغل بگیرند و اشک از
دیدگان بریزند و همه با هم بگویند: **أَيْنَ بَقِيَّةَ اللَّهِ**
بگویند: **أَيْنَ الطَّالِبِ بَدَمِ الْمَقْتُولِ بِكَرْبَلَاءَ.**
بگویند: **بَابِي أَنْتَ وَ أُمِّي وَ نَفْسِي لَكَ الْوَقَاءُ وَ**
الْحُمَى.

بگویند: **هَلْ إِلَيْكَ يَا بَنَیْ أَحْمَدَ سَبِيلُ فَتَلْقَى.**
بگویند: **مَتَى تَرَانَا وَ نَرَاكَ وَ قَدْ نَشَرْتَ لَوَاءَ**
النَّصْرِ تَرَى أَتْرَانَا نَحْفَ بِكَ وَ أَنْتَ تَأْمَمُ الْمَلَأُ وَ قَدْ
مَلَأْتَ الْأَرْضَ عَدْلًا

ملاقات ششم

این قضیه به فرموده مرحوم مجلسی در بحار و
حاجی نوری در «نجم الثاقب» در نجف اشرف معروف
و مشهور است.

و مرحوم مجلسی فرموده است:
این قضیه را شخصی که مورد وثوق من است به
من گفت:

خانه کهنه قدیمی که الان من در آن سکونت دارم مال مردی از اهل
خیر و صلاح بود که او را «حسین مدلل» می گفتند.

او نزدیک صحن حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) در محلی که آن را
ساباط «حسین مدلل» می گفتند: زندگی می کرد او دارای عیال و فرزندانی
بود، و او مبتلا شده بود به کسالت فلج و مدت ها بود که قدرت بر قیام و

حرکت از رختخواب را نداشت و حتی برای رفع حاجت اهل و عیالش به او کمک می کردند و چون مرضش طولانی شده بود اهل و عیالش به فقر و تنگدستی مبتلا گردیده بودند.

در نیمه شبی در سال ۷۲۰ وقتی زن و فرزندش بیدار شدند دیدند که از خانه و بام خانه نور عجیبی ساطع است. این نور به قدری فوق العاده است که چشم را خیره می کند.

آنها از حسین مدلل پرسیدند: این نور چیست؟ و چه خبر است؟! گفت: الآن حضرت بقیة الله ارواحنا فداء نزد من تشریف داشتند و به من فرمودند: ای حسین! از جا برخیز.

عرض کردم: ای سید و مولایم، من را می بینید که نمی توانم برخیزم، من فلجم!

حضرت دست مرا گرفتند و بلندم کردند من فوراً حالم خوب شد و صحیح و سالم گردیدم.

و به من فرمودند: این ساباط راه من است که من از این راه به حرم جدم امیرالمؤمنین (علیه السلام) می روم، در آن راه شب ببندید. عرض کردم: شنیدم و اطاعت می کنم.

سپس حضرت بقیة الله (عجل الله تعالی فرجه الشریف) برخاستند و از همانجا به زیارت حرم حضرت علی بن ابیطالب (علیه السلام) رفتند و این نور اثر قدم مبارک آن حضرت است.

مرحوم حاجی نوری می گوید: این ساباط تا به حال مشهور به ساباط حسین مدلل است و مردم برای آن ساباط نذرهای می کنند و به برکت حضرت حجة بن

الحسن (علیه السلام) به حوائج خود می‌رسند. (۱)

ناگفته پیدا است؛ که خدای تعالی حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه را تنها برای آنکه فلجی را شفا بدهند در کره زمین نگه نداشته، بلکه آن حضرت را برای حفظ دین و تشکیل حکومت واحد جهانی مهیا فرموده است، ولی به خاطر آنکه مردم دنیا و یا لاقل مسلمانان جهان ایمانشان کامل شود و متوجّه آن وجود مقدّس گردند و موجودیت آن حضرت را در همه جا معتقد شوند گاهی دست به این گونه معجزات می‌زنند و مریضهائی را شفا می‌دهند.

«جان و مال و پدر و مادر و هر چه داریم به قربانش باد.»



ملاقات هفتم

مرحوم حاجی نوری در کتاب نجم الثاقب
از عالم جلیل آخوند «ملاً زین العابدین سلماسی»
شاگرد اهل سرّ «سید بحر العلوم» نقل می‌کند که
فرمود:

در خدمت سید بحر العلوم به حرم مطهر عسکریّین (علیهم السلام) در
سامرا مشرّف شدیم و ما چند نفر بودیم، که با او نماز می‌خواندیم، در
رکعت دوّم بعد از تشهد که می‌خواست برای رکعت سوّم برخیزد حالتی به
او دست داد که توقّفی نمود و بعد از چند لحظه برخاست.
بعد از نماز در حالی که همه ما تعجّب کرده بودیم و نمی‌دانستیم چرا
آن عالم بزرگ در وسط نماز توقّف کرده و کسی از ما جرأت نداشت که از
او سؤال کند.

وقتی به منزل آن بزرگوار برگشتیم و سر سفره نشستیم یکی از سادات به من اشاره کرد که علّت آن توقّف را سؤال کنم؟
گفتم: تواز من به آن جناب نزدیکتری.

سیّد بحرالعلوم (رضوان الله تعالی علیه) متوجّه ما شد و فرمود: با هم چه می‌گوئید؟ من که از همه رویم به آن جناب بازتر بود. گفتم: این سیّد می‌خواهد بداند، سرّ آن توقّف در حال نماز چه بوده است؟
فرمود: من وقتی در حال نماز بودم دیدم، حضرت بقیّةالله ارواحنا فداه برای زیارت پدر بزرگوارش وارد حرم مطهر شد من از مشاهده جمال مقدّسش مبهوت شدم و لذا آن حالت که مشاهده نمودید به من دست داد و من به ایشان نگاه می‌کردم تا آنکه آن حضرت از حرم بیرون رفتند.

ملاقات هشتم

مرحوم حاجی نوری در کتاب «نجم الثاقب» و علامه اربلی در کتاب «کشف الغمّه» نقل کرده‌اند که در نزد جمعی از ثقات و شیعیان در بلاد حلّه این قضیه معروف است که:

مردی به نام «اسماعیل بن حسن هرقلی» اهل قریه‌ای از اطراف حلّه به نام «هرقل» بود، وی نقل کرده که: در جوانی روی ران چپ من غده‌ای بیرون آمده بود، که هر سال فصل بهار می‌ترکید و چرک و خون زیادی از آن می‌ریخت و این کسالت مرا از همه کار باز داشته بود.

یک سال که فشار و ناراحتیم بیشتر شده بود، به حلّه آمدم و خدمت جناب «سید بن طاووس» رسیدم و از مرض و کسالتم به ایشان شکایت

کردم، آن سید بزرگوار تمام اطباء و جراحان حله را جمع کرده و شورای پزشکی تشکیل داده آنها بالاتفاق گفتند: این غده در جایی بیرون آمده، که اگر عمل شود اسماعیل به احتمال قوی می‌میرد و لذا ما جرأت نمی‌کنیم او را عمل کنیم.

جناب «سید بن طاووس» به من فرمود: قصد دارم در این نزدیکی به بغداد بروم تو هم با ما بیا تا تو را به اطباء آنجا هم نشان بدهم، شاید آنها بتوانند تو را معالجه بکنند.

من اطاعت کردم و پس از چند روز در خدمتش به بغداد رفتم. جناب «سید بن طاووس» اطباء و جراحان بغداد را هم با نفوذی که داشت جمع کرد و کسالت مرا به آنها گفت، آنها هم شورای پزشکی تشکیل دادند و مرا دقیقاً معاینه کردند و بالأخره نظر پزشکان حله را تأیید نمودند و از معالجه من خودداری کردند!

من خیلی دلگیر شدم، متأسف بودم که باید تا آخر عمر با این درد و مرض که زندگیم را سیاه کرده، بسوزم و بسازم.

جناب «سید بن طاووس» به گمان آنکه من برای نماز و اعمال عبادیم متأثرم به من فرمود: خدای تعالی نماز تو را با این نجاست که تو به آن آلوده‌ای قبول می‌کند و اگر به این درد صبر کنی خدا به تو اجر می‌دهد و تو متوسل به «اُمّه اطهار» و حضرت «بقیّة الله» (علیهم السلام) بشو تا آنها به تو شفا عنایت کنند.

من گفتم: پس اگر این طور است به سامراء می‌روم و پناهنده به اُمّه اطهار (علیهم السلام) می‌شوم و رفع کسالتم را از حضرت «بقیّة الله» ارواحنا

فداه می‌خواهم.

لذا وسائل سفر مهیا کردم و به طرف سامراء رفتم و چون به آن مکان شریف رسیدم، اوّل به زیارت حرم مطهر حضرت «امام هادی» و حضرت «امام عسکری» (علیهما السلام) مشرف شدم و بعد به سرداب مطهر حضرت «ولی عصر» ارواحنا فداه رفتم و شب را در آنجا ماندم و به درگاه خدای تعالی بسیار نالیدم و به حضرت «صاحب الامر» (علیه السلام) استغاثه کردم. صبح به طرف دجله^(۱) رفتم خود را در کنار دجله شستشو کردم، غسل زیارت نمودم و ظرفی را پر از آب کردم و برخاستم که به طرف حرم مطهر «ائمّه اطهار» (علیهم السلام) برای زیارت بروم. اما هنوز در خارج شهر بودم که چهار نفر اسب سوار را دیدم، که به طرف من می‌آیند و چون در اطراف سامراء جمعی از سادات و اشراف خانه داشتند، گمان کردم که این چهار نفر از آنها هستند.

من کناری رفتم، تا آنها عبور کنند ولی وقتی به من رسیدند دیدم دو جوان که به خود شمشیر بسته‌اند و تازه محاسنشان روئیده بود و دیگری پیرمردی بسیار تمیز و نیزه‌ای در دست داشت و چهارمی مردی بود که شمشیر حمایل کرده و تحت الحنک انداخته و نیزه‌ای به دست گرفته بود با هم نزدیک من آمدند، آن دو جوان در طرف چپ این شخص ایستادند و پیرمرد، در طرف راست او ایستاد و آن مرد نیزه به دست وسط راه، در حالتی که سرنیزه را به زمین گذاشته بود ایستاد و به من سلام کردند، من

۱ - دجله نهر آب بسیار بزرگی است که از طرف ترکیه به سوی بغداد و از کنار سامراء

می‌گذرد.

جواب دادم، آن شخص به من فرمود: فردا از اینجا می روی؟! عرض کردم: بله.

فرمود: پیش بیا تا زخمت را ببینم.

من در دلم گفتم: اینها که اهل بادیه هستند از نجاست پرهیزی ندارند، من هم تازه غسل کرده ام و لباسهایم هنوز تر است، اگر دستشان را به لباس من نمی زدند بهتر بود.

به هر حال من هنوز در این فکر بودم، که آن شخص خم شد و مرا به طرف خود کشید و دستش را به آن زخم گذاشت و فشار داد که احساس درد کردم.

سپس دستش را برداشت و بر روی زین مانند اوّل نشست، آن پیرمرد به من گفت: «أَفَلَحْتَ يَا إِسْمَاعِيلَ» یعنی: ای اسماعیل رستگار شدی! من گفتم: شما رستگارید، در ضمن تعجب کردم که آنها اسم مرا از کجا می دانند!

باز همان پیرمرد گفت: رستگار و خلاص شدی این «امام زمان» است؟!

من با شنیدن این جمله! دویدم و ران مقدّسش و رکابش را بوسیدم و عقب آنها دویدم.

به من فرمود: برگرد.

گفتم: از شما هرگز جدا نمی شوم.

باز به من فرمود: برگرد مصلحت تو در برگشتن است.

گفتم: من هرگز از شما جدا نمی شوم.

آن پیرمرد گفت: ای «اسماعیل» شرم نمی‌کنی امام زمانت دوبار به تو فرمودند: برگرد و تو اطاعت نکردی!!

من ایستادم، آنها چند قدم از من دور شدند، حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه ایستاد و رو به من کرد و فرمود: «وقتی به بغداد رسیدی «مستنصر خلیفه عباسی» تو را می‌طلبند و به تو عطائی می‌دهد، از او قبول نکن و به فرزندم، «رضی»^(۱) بگو که نامه‌ای به «علی بن عوض» درباره تو بنویسد و من به او سفارش می‌کنم، که هر چه بخواهی به تو بدهد».

من همانجا ایستادم و سخنان آن حضرت را گوش دادم، آنها بعد از این کلمات حرکت کردند و رفتند و از نظرم غائب شدند.

اما دیگر نمی‌توانستم از کثرت غم فراق آن حضرت به طرف سامراء بروم همانجا نشستم، گریه می‌کردم و از دوری آن حضرت اشک می‌ریختم.

بالآخره پس از ساعتی حرکت کردم و به سامراء رفتم، جمعی از اهل شهر که مرا دیدند گفتند: چرا حالت متغیر است؟! با کسی دعوا کرده‌ای؟

گفتم: نه ولی شما بگوئید که این اسب سواران که بودند؟

گفتند: ممکن است از سادات و بزرگان این منطقه باشند.

گفتم: نه آنها از بزرگان این منطقه نبودند یکی از آنها حضرت

«صاحب الامر» (علیه السلام) بود!!

گفتند: کدام یکی از آنها؟ من آن حضرت را معرفی کردم!

گفتند: زخم‌ت را به او نشان دادی؟

گفتم: بلی او خودش آن را فشار داد و درد هم گرفت.

آنها ران مرا باز کردند، اثری از آن زخم نبود من خودم هم تعجب کردم و به شک افتادم و گفتم: شاید پای دیگرم زخم بوده، لذا پای دیگرم را باز کردم باز هم اثری نبود!!

مردم که متوجه شدند، که من به برکت حضرت «بقیة الله» (علیه السلام) شفا یافته‌ام. دور من جمع شدند و پیراهنم را پاره کردند و اگر جمعی مرا از دست مردم خلاص نمی‌کردند زیر دست و پای مردم از بین می‌رفتم. این جنجال و سر و صدا به گوش ناظر «بین النهرین» رسید او آمد و ماجرا را با جمیع خصوصیات سؤال کرد و رفت و منظورش این بود که ماجرا را به بغداد بنویسد.

بالآخره من شب در آنجا ماندم و صبح جمعی از دوستان مرا مشایعت کردند و من به طرف شهر بغداد حرکت کردم و رفتم.

روز بعد به بغداد رسیدم، دیدم جمعیت زیادی سر پل بغداد جمع شده‌اند و هر که از راه می‌رسد اسم و خصوصیاتش را سؤال می‌کنند و منتظر کسی هستند. و چون مرا دیدند و نام مرا سؤال کردند و مرا شناختند به سر من هجوم آوردند لباسی را که تازه پوشیده بودم پاره کردند و بردند و نزدیک بود مرا هلاک کنند که «سید رضی الدین بن طاووس» با جمعی رسیدند و مردم را دور کردند و مرا نجات دادند، بعدها معلوم شد که ناظر «بین النهرین» جریان را به بغداد نوشته و او مردم را خبر کرده است.

«سید رضی الدین بن طاووس» به من گفت: آن مردی که می‌گویند شفا

یافته توئی؟!

گفتم: بلی از اسب پیاده شد پای مرا باز کرد و دقیق آن را نگاه کرد و چون قبلاً هم زخم را دیده بود و حالا اثری از آن نمی دید گریه زیادی کرد و غش کرد و بیهوش افتاد!

وقتی که به حال آمد به من گفت: وزیر خلیفه قبل از آمدن تو مرا طلبیده و گفته که از سامراء کسی می آید، که خدا به وسیله حضرت «بقیة الله» (علیه السلام) او را شفا داده و او با تو آشنا است زود خبرش را برای من بیاور.

بالآخره مرا نزد وزیر که از اهل قم بود برد و به وزیر گفتم: این مرد از دوستان برادر من است. وزیر رو به من کرد و گفت: قصّهات را نقل کن، من قصّه ام را از اوّل تا به آخر برای او نقل کردم. وزیر طبّائی را که قبلاً مرا دیده بودند جمع کرد و به آنها گفت: شما این مرد را دیده اید و می شناسید؟ همه گفتند: بلی او مبتلا به زخمی است که در رانش می باشد. وزیر به آنها گفت: علاج او چیست؟

همه آنها گفتند: علاج او منحصرأ در عمل کردن پای او است و اگر آن را جراحی کنند مشکل است «اسماعیل» زنده بماند.

وزیر پرسید: بر فرض که جراحی شود و زنده بماند چقدر مدّت لازم دارد که جای آن خوب شود؟

گفتند: لااقل دو ماه مدّت لازم است، که جای آن زخم خوب شود ولی جای آن سفید و بدون آنکه موئی از آنجا بیرون آید باقی می ماند.

وزیر از آنها پرسید: شما چند روز است که زخم او را دیده اید؟ گفتند: ده روز قبل او را معاینه کرده ایم.

وزیر گفت: نزدیک بیائید. و ران مرا برهنه کرد و به آنها نشان داد اطبّاء تعجّب کردند، یکی از آنها مسیحی بود گفت: به خدا قسم این معجزه حضرت «مسیح» است.

بالآخره این خبر به گوش «خلیفه» رسید. او وزیر را طلبید و دستور داد که مرا نزد او ببرد وزیر مرا نزد «خلیفه مستنصر بالله» برد و او به من گفت: که جریانت را نقل کن.

من جریان را برای او نقل کردم به خادمش دستور داد کیسه پولی را که هزار دینار در آن بود به من بدهد.
من قبول نکردم.

خلیفه گفت: از که می ترسی؟

گفتم: از آنکه مرا شفا داده زیرا خود آن حضرت به من فرموده است که از «مستنصر» چیزی قبول نکن. خلیفه بسیار مکدّر شد و گریه کرد.^(۱)
این بود جریان «اسماعیل هرقلی» که در کتب متعدّده ای نقل شده است.

در این قضیه چند نکته قابل توجّه وجود دارد:
اول آنکه انسان وقتی متوسّل به «امام عصر» روحی له الفداء بشود آن آقا به او توجّه می فرمایند و خودشان به سراغ او می آیند.
دوم آنکه انسان در هر حال باید مطیع و فرمانبردار امام زمانش باشد.
سوم آنکه انسان نباید دست به طرف اموال کسانی



که از راه ظلم و ستم و اعمال قدرت پول به دست
آورده‌اند دراز کند و از آنها هدیه‌ای بگیرد.
چهارم آنکه سید بن طاووس را آن حضرت فرزند
خود دانسته‌اند.

ملاقات نهم

وقتی که ما در قم مشغول تحصیل بودیم این قضیه در بین فضلا و اهل علم و اهل حال معروف بود و من از طریق دیگری هم تأیید آن را دریافت کرده‌ام و در کتاب «پرواز روح» به جهتی تأییدش را اشاره نموده‌ام و آن قضیه این است:

سابقاً راه قم به مسجد جمکران از طرف مرقد حضرت «علی بن جعفر» (علیه السلام) بود، در خارج شهر از این راه آسیابی بود که اطرافش چند درخت وجود داشت و جای نسبتاً با صفائی بود، آنجا میعادگاه عشاق حضرت «بقیة الله» (علیه السلام) بود، صبح پنجشنبه هر هفته جمعی از دوستان مرحوم «حاج ملا آقا جان» در آنجا جمع می شدند، تا به اتفاق به مسجد جمکران بروند، یک روز صبح پنجشنبه، اوّل کسی که به میعادگاه می‌رسد،

مرحوم حجة الاسلام والمسلمین آقای «حاج میرزا تقی زرگری تبریزی» بود در آنجا می بیند که حال توجه خوبی دارد با خود می گوید: اگر بمانم تا رفقا برسند شاید نتوانم حال توجهم را حفظ کنم، لذا تنها به طرف مسجد جمکران حرکت می کند و آن قدر توجه و حالش خوب بوده که جمعی از طلاب پس از زیارت مسجد جمکران که به قم برمی گشتند، با او برخورد می کنند ولی او متوجه آنها نمی شود.

رفقای ایشان که بعداً سر آسیاب می آیند، گمان می کنند که آقای «میرزا تقی» نیامده، از طلابی که تدریجاً از مسجد جمکران مراجعت می کنند، می پرسند: شما آقای میرزا تقی را ندیدید؟ همه می گویند: چرا او با یک سید بزرگواری به طرف مسجد جمکران می رفت و آنها آنچنان گرم صحبت بودند که به ما توجه نکردند.

رفقای ایشان به طرف مسجد جمکران می روند، وقتی وارد مسجد می شوند، می بینند او در مقابل محراب افتاده و بیهوش است او را به هوش می آورند و از او سؤال می کنند: چرا بیهوش افتاده بودی؟ آن سیدی که همراهت بود چه شد؟

می گوید: من وقتی به آسیاب رسیدم، دیدم حال خوشی دارم، تنها به طرف مسجد جمکران حرکت کردم. کسی همراه نبود ولی با حضرت «بقیة الله» (ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء) صحبت می کردم، با آن حضرت مناجات می نمودم، تا رسیدم به مقابل محراب، این اشعار را می خواندم و اشک می ریختم:

با خداجویان بی حاصل، مها تا کی نشینم؟
 باش یک ساعت خدا را، تا خدا را با تو بینم
 تا تو را دیدم مها، نی کافرستم، نی مسلمان
 زلفِ رویت، کرده فارغ، از خیال آن و اینم
 ای بهشتی روی! اندر دوزخ هجرت بسوزم
 بی تو گر خاطر کشد، بر جانب خلد برینم
 آسمان شبها، به ماه خویش نازد، او نداند
 تا سحرگه، خفته با یک آسمان مه، در زمینم
 در یمین و در یسارم، مطرب و ساقی نشسته
 زین سبب افتان ز مستی، بر یسار و بر یمینم
 زیر لب گوید، به هنگام نگه کردن به عاشق
 عشوه‌ها باید خرید، از نرگس سحر آفرینم
 آن کمان ابرو غزال، اندر کمند کس نیفتد
 من بدین اندیشه، ای صیّاد عمری در کمینم
 گاه گاهی، با نگاهی، گر نوازی جور نبود
 مستحقّ، زانکه صاحب خرمنی، من خوشه چینم
 ای نسیم کوی جانان، بر سر خاکم گذر کن
 آب چشم اشکبارم، بین و آه آتشینم
 ناگهان صدائی از طرف محراب بلند شد و پاسخ مرا داد من طاقت
 نیاوردم و از هوش رفتم.

معلوم شد که تمام راه را در خدمت حضرت



بقیة الله (علیه السلام) بوده ولی کسی که صدای آن

حضرت را می شنود از هوش می رود چگونه طاقت

دارد که خود آن حضرت را ببیند، لذا مردم که آقا را

نمی شناختند حضرت را می دیدند.

ولی خود او تنها از لذت مناجات با

حضرت «حجة بن الحسن» (علیه السلام) برخوردار

بود.

ملاقات دهم

اگر چه قضیه حاج «علی بغدادی» در کتاب «مفاتیح الجنان» نقل شده و در دسترس همه مردم قرار گرفته است، ولی به سه دلیل لازم دانستم که آن حکایت را هم در اینجا نقل کنم.

اول: آنکه معمولاً کسانی که مفاتیح را باز می‌کنند و می‌خوانند به قصد دعاها و زیارت‌های آن، آن را می‌خوانند و کمتر کسی است که این سرگذشت را به خصوص که طولانی هم هست بخواند.

و یا وقت آن را داشته باشد، که در آن دقت کند ولی کسانی که این کتاب را برمی‌دارند به قصد سرگشتهای کسانی که خدمت «امام زمان» (علیه السلام) رسیده‌اند، مطالعه می‌کنند، طبعاً حال و حوصله مطالعه آن را دارند.

دوم: آنکه این قصه در کتاب مفاتیح با قلم زمان قدیم نوشته شده و برای خوانندگان محترم بعضی از مطالبش مشکل و بلکه نامفهوم به نظر می‌رسید، لذا لازم دانستم که در الفاظش تغییری بدهم و به قلم روز آن را بنویسم و تقدیم کنم.

سوم: آنکه سند این قصه به قدری درست و صحیح و محکم و خودش به قدری آموزنده و منقلب کننده است، که من توانستم آن را نقل نکنم و امیدوارم شما خوانندگان محترم هم از حقیقت آن استفاده کاملی بفرمائید.

مرحوم حاج شیخ «عباس قمی» رضوان الله تعالی علیه می‌گوید:

مناسب است که در اینجا حکایت سعید صالح، صفی متقی، «حاج علی بغدادی» نقل شود.

شیخ ما در کتاب جنة الماوی و کتاب نجم الثاقب این حکایت را نقل کرده و می‌گوید: «اگر در کتاب نجم الثاقب حکایتی جز این حکایت، یقینی و صحیحی که در آن فوائد زیادی است و در این نزدیکیها واقع شده نبود کافی بود».

حاج علی بغدادی نقل کرده که هشتاد تومان سهم امام (علیه السلام) به گردنم بود و لذا به نجف اشرف رفتم و بیست تومان از آن پول را به جناب «شیخ مرتضی» اعلی الله مقامه دادم و بیست تومان دیگر را به جناب «شیخ محمد حسن مجتهد کاظمینی» و بیست تومان به جناب «شیخ محمد حسن شروقی» دادم و تنها بیست تومان دیگر به گردنم باقی بود، که قصد داشتم وقتی به بغداد برگشتم به «شیخ محمد حسن کاظمینی آل یس» بدهم

و مایل بودم که وقتی به بغداد رسیدم، در ادای آن عجله کنم.

در روز پنجشنبه‌ای بود که به کاظمین به زیارت حضرت موسی بن جعفر و حضرت امام محمد تقی (سلام الله علیهما) رفتم و خدمت جناب «شیخ محمد حسن کاظمینی آل یس» رسیدم و مقداری از آن بیست تومان را دادم و بقیه را وعده کردم که بعد از فروش اجناس به تدریج به من حواله دهند که بدهم.

و بعد همان روز پنجشنبه عصر به قصد بغداد حرکت کردم ولی جناب شیخ خواهش کرد که بمانم عذر خواستم و گفتم باید مزد کارگران کارخانه شعربافی را بدهم و چون رسم چنین بود که مزد تمام هفته را در شب جمعه می‌دادم.

لذا به طرف بغداد حرکت کردم، وقتی یک سوم راه را رفتم سید جلیلی را دیدم، که از طرف بغداد رو به من می‌آید وقتی نزدیک شد به من سلام کرد و دستهای خود را دراز کرد که با من مصافحه و معانقه کند و فرمود: «اهلاً و سهلاً» و مرا در بغل گرفت و با هم با کمال محبت معانقه کردیم و هر دو یکدیگر را بوسیدیم.

بر سر مبارکش عمامه سبز روشنی بود و روی صورتش خال سیاه بزرگی بود.

ایستاده و فرمود: «حاج علی خیر است کجا می‌روی؟»

گفتم: کاظمین (علیهما السلام) بودم زیارت کردم و به بغداد برمی‌گردم.

فرمود: «امشب شب جمعه است، بیا به کاظمین برگردیم».

گفتم: آقای من نمی‌توانم و امکانات ندارم!

فرمود: «داری! برگرد تا نزد جدم امیرالمؤمنین (علیه السلام) شهادت دهم، که تو از دوستان و موالیان ما هستی و شیخ هم شهادت می‌دهد، ما دو شاهد می‌شویم، و خدای تعالی هم فرموده: دو شاهد بیاورید.

این مطلب اشاره‌ای بود، به آنچه من در دل نیت کرده بودم، که وقتی جناب شیخ را دیدم، از او تقاضا کنم که چیزی بنویسد و در آن شهادت دهد، که من از موالیان اهل بیت عصمت و طهارتم و آن را در کفن خود بگذارم.

گفتم: شما این مطلب را از کجا می‌دانید و چطور شهادت می‌دهید؟! فرمود: «کسی که حق او را به او می‌رسانند، چگونه رساننده را نمی‌شناسد»؟

گفتم: چه حقی؟
فرمود: «آنچه به وکلای من رساندی»!

گفتم: وکلای شما کیست؟

فرمود: «شیخ محمد حسن»!

گفتم: او وکیل شما است؟!

فرمود: «وکیل من است».

اینجا در خاطر من خطور کرد، که این سید جلیل که مرا به اسم صدا زد با آنکه مرا نمی‌شناخت کیست؟

به خودم جواب دادم، شاید او مرا می‌شناسد و من او را فراموش کرده‌ام!

باز با خودم گفتم: حتماً این سید از سهم سادات از من چیزی می‌خواهد و چقدر مایلم از سهم امام (علیه السلام) به او چیزی بدهم. لذا به او گفتم: از حقّ شما پولی نزد من بود که به آقای شیخ محمد حسن مراجعه کردم و باید با اجازه او چیزی به دیگران بدهم. او به روی من تبسمی کرد و فرمود: «بله بعضی از حقوق ما را به وکلای ما در نجف رساندی». گفتم: آنچه را داده‌ام قبول است؟ فرمود: «بله».

من با خودم گفتم: این سید کیست که علماء اعلام را وکیل خود می‌داند و مقداری تعجب کردم! و با خود گفتم: البتّه علماء وکلایند در گرفتن سهم سادات.

سپس به من فرمود: «برگرد با هم برویم جدّم را زیارت کن». من برگشتم او دست چپ مرا در دست راست خود نگه داشته بود و با هم قدم‌زنان به طرف کاظمین می‌رفتیم.

در طرف راست ما نهر آب صاف سفیدی جاری بود و درختان مرکبات لیمو و نارنج و انار و انگور و غیره همه با میوه، در یک وقت که موسم آنها نبود بر سر ما سایه افکنده بود.

گفتم: این نهر و این درختها چیست؟ فرمود: «هر کس از موالیان و دوستان ما باشد و جدّم را زیارت کند اینها با او هست».

گفتم: سؤالی دارم؟

فرمود: «بپرس».

گفتم: مرحوم شیخ عبدالرزاق، مدرس بود روزی نزد او رفتم شنیدم می‌گفت: کسی که در تمام عمر خود روزها روزه بگیرد و شبها را به عبادت مشغول باشد و چهل حج و چهل عمره بجا آورد و در میان صفا و مروه بمیرد و از دوستان و موالیان حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) نباشد! برای او فائده‌ای ندارد!

فرمود: «آری واللّه برای او چیزی نیست».

سپس از احوال یکی از خویشاوندان خود سؤال کردم و گفتم: آیا او از موالیان حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) هست؟
فرمود: «بله او و هر کس متعلّق به تو است از موالیان خواهد بود».

گفتم: ای آقای من سؤالی دارم؟

فرمود: «بپرس»؟

گفتم: روضه خوانهای امام حسین (علیه السلام) می‌خوانند: که سلیمان اعمش از شخصی سؤال کرد، که زیارت سیدالشهداء (علیه السلام) چگونه است او در جواب گفت: بدعت است، شب سلیمان اعمش در خواب دید، که هودجی در میان زمین و آسمان است، سؤال کرد که در میان این هودج کیست؟

گفتند: حضرت فاطمه زهراء و خدیجه کبری (علیهما السلام) هستند.

گفت: کجا می‌روند؟

گفتند: چون امشب شب جمعه است، به زیارت امام حسین (علیه السلام)

می‌روند و دید رقعه‌هائی را از هودج می‌ریزند که در آنها نوشته شده:
«امان من النار لزوار الحسين (عليه السلام) في ليلة الجمعة امان من
النار يوم القيامة».

(امان نامه‌ای است از آتش برای زوار سیّدالشّهداء (عليه السلام) در شب
جمعه و امان از آتش روز قیامت) آیا این حدیث صحیح است؟
فرمود: «بله راست است و مطلب تمام است».

گفتم: ای آقای من صحیح است که می‌گویند: کسی که امام حسین
(عليه السلام) را در شب جمعه زیارت کند، برای او امان است؟
فرمود: «آری واللّٰه». و اشک از چشمان مبارکش جاری شد و گریه
کرد.

گفتم: ای آقای من سؤالی دارم؟
فرمود: «پرس».

گفتم: در سال (۱۲۶۹) هزار و دویست و شصت و نه به زیارت
حضرت علی بن موسی الرضا (عليه السلام) رفتم در قریه درّود (نیشابور)
عربی از عربهای شروقیه، که از بادیه نشینان طرف شرقی نجف اشرف‌اند
را ملاقات کردم و او را مهمان نمودم از او پرسیدم: ولایت حضرت علی
بن موسی الرضا (عليه السلام) چگونه است؟

گفت: بهشت است، تا امروز پانزده روز است که من از مال مولایم
حضرت علی بن موسی الرضا (عليه السلام) می‌خورم نکیرین چه حق دارند
در قبر نزد من بیایند و حال آنکه گوشت و خون من از طعام آن حضرت
روئیده شده آیا صحیح است آیا علی بن موسی الرضا (عليه السلام) می‌آید و او



را از دست منکر و نکیر نجات می‌دهد؟
فرمود: «آری واللّٰه جدّ من ضامن است».
گفتم: آقای من سؤال کوچکی دارم؟
فرمود: «بپرس».

گفتم: زیارت من از حضرت رضا (علیه السلام) قبول است؟
فرمود: «انشاء الله قبول است».
گفتم: آقای من سؤالی دارم.
فرمود: «بپرس».

گفتم: زیارت حاج احمد بزاز باشی قبول است، یا نه؟ (او با من در راه مشهد رفیق و شریک در مخارج بود؟)
فرمود: «زیارت عبد صالح قبول است».
گفتم: سؤالی دارم؟
فرمود: «بپرس».
گفتم: فلان کس اهل بغداد که همسفر ما بود زیارتش قبول است؟
جوابی ندادند.

گفتم: آقای من این کلمه را شنیدید؟ یا نه! زیارتش قبول است؟ باز هم جوابی ندادند. (این شخص با چند نفر دیگر از پولدارهای بغداد بود و دائماً در راه به لهو و لعب مشغول بود و مادرش را هم کشته بود).
در این موقع به جایی رسیدیم، که جاده پهن بود و دو طرفش باغات بود و شهر کاظمین در مقابل قرار گرفته بود و قسمتی از آن جاده متعلّق به بعضی از ایتام سادات بود، که حکومت به زور از آنها گرفته بود و به جاده

اضافه نموده بود و معمولاً اهل تقوی که از آن اطلاع داشتند، از آن راه عبور نمی‌کردند ولی دیدم آن آقا از روی آن قسمت از زمین عبور می‌کند! گفتم: ای آقای من این زمین مال بعضی از ایتام سادات است تصرف در آن جائز نیست!

فرمود: «این مکان مال جدّ ما حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) و ذریّه او و اولاد ما است برای موالیان ما تصرف در آن حلال است».

در نزدیکی همین محل باغی بود که متعلّق به حاج میرزا هادی است او از متمولین معروف ایران بود که در بغداد ساکن بود.

گفتم: آقای من می‌گویند: زمین باغ حاجی میرزا هادی مال حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) است این راست است یا نه؟ فرمود: «چه کار به این کارها داری»!

در این وقت رسیدیم به جوی آبی، که از شط دجله برای مزارع کشیده‌اند و از میان جاده می‌گذرد و بعد از آن دو راهی می‌شود، که هر دو راه به کاظمین می‌رود، یکی از این دو راه اسمش راه سلطانی است و راه دیگر به اسم راه سادات معروف است، من به آقا عرض کردم بیا از این راه برویم (یعنی راه سلطانی).

فرمود: «نه از راه خودمان می‌رویم».

از آنجا چند قدمی برداشتیم، خودم را در صحن مقدّس کاظمین کنار کفشداری دیدم، هیچ کوچه و بازاری را ندیدم، داخل ایوان شدیم و از طرف «باب المراد» که طرف شرقی حرم است و پائین پای مقدّس است،



وارد شدیم و آقا به در رواق معطل نشد و اذن دخول نخواند و وارد حرم شد و ایستاد و فرمود: «زیارت بکن».

گفتم: من سواد ندارم.

فرمود: «برای تو زیارت بخوانم».

گفتم: بلی.

فرمود: «أَدْخُلْ يَا اللَّهُ السَّلَامَ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ السَّلَامَ عَلَيْكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ» و بالاخره بر یک یک از ائمه سلام کرد تا رسید به حضرت عسکری (علیه السلام) و فرمود: «السَّلَامَ عَلَيْكَ يَا أبا مُحَمَّدٍ الْحَسَنِ الْعَسْكَرِيَّ» بعد از آن به من فرمود: «امام زمانت را می شناسی؟»

گفتم: چطور نمی شناسم.

فرمود: «به او سلام کن».

گفتم: «السَّلَامَ عَلَيْكَ يَا حُجَّةَ اللَّهِ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ يَا بَنِي الْحَسَنِ» آقا تبسمی کرد و فرمود: «عَلَيْكَ السَّلَامُ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ» پس داخل حرم شدیم و خود را به ضریح مقدّس چسبانیدیم و ضریح را بوسیدیم به من فرمود: «زیارت بخوان».

گفتم: سواد ندارم.

فرمود: «من برای تو زیارت بخوانم»؟

گفتم: بله.

فرمود: «کدام زیارت را برای تو بخوانم»؟

گفتم: هر زیارتی که افضل است.

فرمود: «زیارت امین الله افضل است»، سپس مشغول زیارت امین

الله شد و آن زیارت را به این نحوه خواند:

«السَّلامَ عَلَیْکَما یا امینی الله فی ارضه و حجَّتیه علی عبادہ اشهد انکما جاهدتما فی الله حقَّ جهاده و عملتما بکتابه و اتبعتما سنن نبیّه (صلی الله علیه و آله) حتّی دعاکما الله الی جواره فقبضکما الیه باختیاره و الزم اعدائکما الحجة مع ما لکما من الحجج البالغة علی جمیع خلقه....» تا آخر زیارت.

در اینجا چراغهای حرم را روشن کردند، یعنی شمعها روشن شد ولی دیدم حرم روشنی دیگری هم دارد، نوری مانند نور آفتاب در حرم می درخشد و شمعها مثل چراغی بودند که در آفتاب روشن باشد و آنچنان مرا غفلت گرفته بود که به هیچ وجه ملتفت این همه از آیات و نشانه‌ها نمی شدم.

وقتی زیارت‌مان تمام شد، از طرف پائین پا به طرف پشت سر یعنی به طرف شرقی حرم مطهر آمدم، آقا به من فرمودند: آیا مایلی زیارت جدّم حسین بن علی (علیه السّلام) را بکنی؟
گفتم: بله شب جمعه است زیارت می‌کنم.

آقا برایم زیارت وارث را خواندند، در این وقت مؤذن از اذان مغرب فارغ شد به من فرمودند: «به جماعت ملحق شو و نماز بخوان» ما با هم به مسجدی که پشت سر قبر مقدّس است رفتیم آنجا نماز جماعت اقامه شده بود، خود ایشان فردی در طرف راست محاذی امام جماعت مشغول نماز شد و من در صف اوّل ایستادم و نماز خواندم، وقتی نماز تمام شد، نگاه کردم دیدم او نیست با عجله از مسجد بیرون آمدم و در میان حرم گشتم، او

را ندیدم، البتّه قصد داشتم او را پیدا کنم و چند قرانی به او بدهم و شب او را مهمان کنم و از او نگهداری نمایم.

ناگهان از خواب غفلت بیدار شدم، با خودم گفتم: این سید که بود؟ این همه معجزات و کرامات!، که در محضر او انجام شد، من امر او را اطاعت کردم! و از میان راه برگشتم! و حال آنکه به هیچ قیمتی بر نمی گشتم! و اسم مرا می دانست! با آنکه او را ندیده بودم! و جریان شهادت او و اطلاع از خطورات دل من! و دیدن درختها! و آب جاری در غیر فصل! و جواب سلام من! وقتی به امام زمان (علیه السلام) سلام عرض کردم! و غیره...!!

بالاخره به کفشداری آمدم و پرسیدم: آقائی که با من مشرف شد کجا رفت؟

گفتند: بیرون رفت، ضمناً کفشداری پرسید این سید رفیق تو بود؟ گفتم: بله. خلاصه او را پیدا نکردم، به منزل میزبانم رفتم و شب را صبح کردم و صبح زود خدمت آقای شیخ محمد حسن رفتم و جریان را نقل کردم او دست به دهان خود گذاشت و به من به این وسیله فهماند، که این قصّه را به کسی اظهار نکنم و فرمود: خدا تو را موفق فرماید.

من هم قضیه را به کسی نمی گفتم، تا آنکه یک ماه از این جریان گذشت، یک روز در حرم مطهر کاظمین سید جلیلی را دیدم، نزد من آمد و پرسید: چه دیده‌ای؟

گفتم: چیزی ندیدم. او باز اعاده کرد، من هم باز گفتم: چیزی ندیده‌ام و به شدّت آن را انکار کردم؟ ناگهان او از نظرم غائب شد و دیگر او را

ندیدم. (۱)

(ظاهراً برخورد اخیر سبب شد که
حاج علی بغدادی قضیه را برای مردم نقل کند).

ملاقات یازدهم

مرحوم حاجی نوری رحمة الله در کتاب
«نجم الثاقب» نقل می کند که:

عالم فاضل «شیخ باقر کاظمی» معروف به «آل طالب» گفت که: مرد
مؤمنی به نام «شیخ حسین رحیم» از خانواده معروف به «آل رحیم» نقل
می کرد. و همچنین این قضیه را عالم کامل، فاضل عابد، مصباح الاتقیاء،
«شیخ طه» که فعلاً امام جماعت مسجد هندی است و مورد اعتماد
خاص و عام است، نقل کرد که: شیخ حسین رحیم مردی بود پاک طینت و
از مقدّسین و متدینین.

او مبتلا به مرض ریوی بود که با سرفه اش خون بیرون می آمد.
و در عین حال مبتلا به فقر و تنگدستی عجیبی بود، حتی قوت روزانه
خود را نداشت، غالباً برای تهیه غذا به اطراف نجف اشرف نزد

بادیه‌نشینان می‌رفت و از آنها چیزی می‌گرفت.

در این گیرودار چون ازدواج نکرده بود و هنوز جوان بود، عاشق دختری که در همسایگی آنها بود، گردید.

ولی چون او فقیر و مریض بود، به او آن دختر را نمی‌دادند، لذا فوق‌العاده ناراحت و مهموم و مغموم شده بود.

این ابتلائات یعنی فقر و مرض و عشق به قدری به او فشار آورده بود که تصمیم گرفت، عملی را که در نجف برای قضاء حوائج معروف است، انجام دهد و آن این است که چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برود و خدمت حضرت بقیةالله ارواحنا فداء برسد و از آن حضرت حوائجش را بگیرد.

بالاخره چهل شب چهارشنبه این عمل را انجام داد.

مرحوم «شیخ باقر کاظمی» فرمود: شیخ حسین خودش می‌گفت من چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه رفتم و دقت کردم که حتی یک شب تعطیل نشود، شب چهارشنبه آخر که از شبهای زمستان و ابری و تاریک و باد تندی با نم‌نم باران می‌آمد، من به مسجد کوفه رفتم.

چون از سینه‌ام خون می‌آمد و وسیلهٔ جلوگیری آن را نداشتم همان بیرون مسجد در روی دکه‌ای که کنار در مسجد است نشستم و اتفاقاً چیزی نداشتم که به خودم پیچم تا سرما نخورم.

فقط مختصری قهوه آورده بودم و آتشی درست کرده بودم، تا چند فنجان قهوه بخورم کسی آن اطراف نبود فوق‌العاده دلنگ بودم، غصه‌ام زیاد شده بود و دنیا در مقابل چشمم تاریک شده بود.



خدایا! چهل شب چهارشنبه است، به اینجا می‌آیم، نه کسی را دیده‌ام و نه چیزی برایم ظاهر شده و نه حوائج من برآورده گردیده است، این همه مشقت و رنج کشیدم.

چه شبهایی که با ترس و لرز، خود را به امیدی به این مسجد رساندم ولی هیچ خبری نشد.

در این فکرها بودم، خواستم فنجانی قهوه بریزم و بخورم، دیدم مرد عربی از طرف درِ اوّل مسجد متوجّه من شده و به طرف من می‌آید.

وقتی از دور او را دیدم، ناراحت شدم، با خودم گفتم که این مرد از عربهای بادیه است، از اهالی اطراف مسجد است، نزد من می‌آید که قهوه را بخورد و مرا در این شب تاریک بی‌قهوه بگذارد و ناراحتی مرا زیاده‌تر کند، آخر من بسیار کم قهوه آورده بودم.

به هر حال به من رسید و سلام کرد و اسم مرا برد و در مقابل من نشست.

از اینکه اسم مرا می‌دانست، تعجب کردم، زیرا من او را هرگز ندیده بودم، بعد با خودم فکر کردم، که شاید او از افرادی است که در اطراف نجف اشرف زندگی می‌کند و من بر آنها وارد می‌شدم و میهمان آنها می‌گردیدم!

لذا از او پرسیدم: از کدام طایفه عرب هستی؟

گفت: من از بعضی از آنها هستم.

بعد از آن من از هر یک از طوائف عرب که در اطراف نجف اشرف

بودند سؤال کردم و گفتم: شما از آن قبیله هستی؟

گفت: نه، از آنها نیستم. من عصبانی شدم او را مسخره کردم و گفتم: تو از طری طری ای و این کلمه ای بود که معنائی نداشت و من آن جمله را از روی ناراحتی به او گفتم.

ولی او ناراحت نشد و تبسمی کرد و گفت: بر تو حرجی نیست من اهل هر کجا باشم، بگو تو برای چه به اینجا آمده ای؟

گفتم: به تو فائده ندارد، که بدانی چرا من اینجا آمده ام.

گفت: چه ضرر دارد، برای تو که به من بگوئی برای چه به اینجا آمده ای؟

من از حسن خلق او و خوب حرف زدنش تعجب کردم و از او خوشم آمد و کم کم هر چه بیشتر حرف می زد محبتم به او زیادتر می شد.

تا آنکه توتون برداشتم و برای او سبیل (چیق) چاق کردم و به او دادم. او گفت: من نمی کشم.

بعد برای او یک فنجان قهوه ریختم و به او دادم، او از من گرفت و لب زد و به من داد و گفت: تو این را بخور.

من گرفتم و آن را خوردم ولی آنّا فائاً محبتش در دلم زیادتر می شد.

به او گفتم: ای برادر! خدا امشب تو را برای من رسانده که مونس من باشی آیا می آئی با هم برویم، کنار قبر حضرت مسلم بنشینیم؟

گفت: بله می آیم، ولی تو باید شرح حال خودت را برایم نقل کنی.

گفتم: ای برادر! سرگذشتم را برای تو نقل می کنم.

من مرد فقیر و ناداری هستم، از آن روزی که خود را شناختم، فقیر و بی چیز بوده ام تا به حال.

ضمناً چند سال است که از سینه‌ام خون می‌آید و علاجش را نمی‌دانم و از طرف دیگر زن ندارم و به دختری از اهل محله خودمان علاقه‌مند شده‌ام که او را به من نمی‌دهند در این حال ملاها به من گفتند: اگر بخواهی به حوائج بررسی متوجه به حضرت صاحب الزمان (علیه السلام) بشو و چهل شب چهارشنبه در مسجد کوفه بیتوته کن که آن حضرت را خواهی دید و حاجت را خواهی گرفت و امشب شب چهارشنبه آخر است چیزی ندیده‌ام و این همه زحمت کشیده چیزی ملتفت نشده‌ام این است حوائج من.

او گفت: اما سینه تو خوب می‌شود و اما آن زن را به همین زودی به تو می‌دهند و اما فقرت همین طور هست تا از دنیا بروی.
من متوجه اینکه او این گونه حرف می‌زند نشدم.
به او گفتم: آیا کنار قبر حضرت مسلم نمی‌رویم؟

گفت: برخیز برویم و ایشان جلوی من راه می‌رفتند وقتی وارد مسجد شدیم به من گفت: آیا دو رکعت نماز تحیت مسجد نمی‌خوانیم؟

گفتم: چرا، او جلو ایستاد و من هم با فاصله‌ای عقب سر او ایستادم و مشغول نماز شدم وقتی سوره حمد را می‌خواندم دیدم او به نحوی مشغول قرائت است که مثل قرائت و حال او را در کسی ندیده بودم، با خودم گفتم، شاید او حضرت صاحب الزمان (علیه السلام) باشد او در حال نماز بود ولی نور عظیمی به او احاطه کرده بود که من نمی‌توانستم او را ببینم، ولی قرائت او را می‌شنیدم و بدنم می‌لرزید، می‌خواستم نماز را قطع کنم ولی از ترس آن حضرت قطع نکردم و به هر نحوی بود نماز را

تمام کردم.

اما بعد از نماز دیدم، آن نور بالا رفت، مشغول گریه شدم و از آن حضرت به خاطر سوء ادبی که در بیرون مسجد کرده بودم، عذر خواستم و گفتم: ای آقای من! به من وعده دادی که به کنار قبر حضرت مسلم برویم، در بین اینکه، این جمله را می‌گفتم، دیدم آن نور به طرف قبر حضرت مسلم حرکت کرد، من هم عقب او رفتم، نور در فضای زیر گنبد حضرت مسلم قرار گرفت و او آنجا بود و من مشغول گریه و زاری بودم، تا آنکه صبح شد و آن نور به آسمان عروج فرمود.

بعد از این جریان، سینه‌ام خوب شد و پس از چند روز آن دختر را به من دادند ولی فقرم همچنان به حال خود باقی است.

ملاقات دوازدهم

مرحوم آیه الله آقای «حاج سید حسین قاضی تبریزی» که در قم ساکن بودند و تمام علماء و بزرگان ایشان را به عنوان یک مرد عالم و متقی و اهل معنی و دارای کرامات می شناختند و من خودم مکرر خدمتشان رسیده بودم و از محضرشان استفاده هائی نموده بودم، معروف بود که ایشان مکرر خدمت حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداء می رسند، ولی من قضیه ای که از ایشان سندش صحیح باشد نداشتم که آن را در اینجا نقل کنم و خود من هم از ایشان در این خصوص چیزی نشنیده بودم.

ولی بحمد الله وقتی به این قسمت از کتاب رسیده بودم، میهمانی از قم، به منزل ما آمد که او را مدت ها است به عنوان یک فرد اهل حال و معنی می شناختم او

مرحوم حاج آقا جواد رحیمی بود، او با مرحوم آیه الله قاضی کاملاً آشنا بود و از اصحاب اهل سرّ ایشان بوده است، معظمّ له در بیستم ذیقعد ۱۴۰۳ سه قضیه از آن جناب در موضوع این کتاب برای ما نقل فرمود:

«اول»

مرحوم آیه الله آقای «سید حسین قاضی» نقل فرمودند که: در محلی جمعی بودیم که به محضر حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه رسیدیم، ایشان به ما نگاه می فرمودند و از افراد تفقّد می نمودند، به من فرمودند: شما چه می خواهید که من به شما بدهم؟ عرض کردم: می خواهم از همه این جمعیت به شما نزدیکتر باشم. حضرت در کنار خود جایی باز کردند و مرا پهلوی خود نشاندند.

«دوم»

آقای حاج آقا «جواد رحیمی» (رحمة الله علیه)

گفتند:

مرحوم «آقای قاضی» فرمود: زمانی که در محضر حضرت «بقیة الله» (عجل الله تعالی فرجه) بودم، قصیده ای که در مدح حضرتش یکی از دوستانش گفته بود، من آن را برای آن حضرت می خواندم، شاعر در آن قصیده اخلاص و ارادت خودش را نسبت به آن حضرت اظهار می کند، من وقتی آن اشعار را می خواندم، آنچه را شاعر نسبت به خودش داده بود من آنها را نسبت به خودم و اخلاص خودم می دادم و می خواستم به این وسیله ابراز ارادتی بکنم، که ناگاه دیدم آن حضرت نیستند و متوجّه شدم که از این عمل من خوششان نیامده است.

«سوم»

و بالاخره آقای حاج آقا «جواد رحیمی»
رحمة الله قضیه سوم مرحوم «آیه الله قاضی» را این
چنین بیان کردند:

مرحوم آیه الله آقای حاج «سید حسین قاضی» فرمودند: شب تولد
حضرت «فاطمه زهراء» (سلام الله علیها) یعنی شب بیستم جمادی الثانی سال
۱۳۴۸ در مسجد جمکران بودم، ناگهان مشاهده شد که انواری از آسمان به
زمین و بخصوص روی آسمان جمکران فرو می ریزند، (در اینجا آقای
رحیمی فرمودند: من هم اتفاقاً آن شب در مسجد جمکران بودم و آن انوار
را دیدم و بلکه همه مردم آنها را می دیدند).

در همان شب شخصی که مورد وثوق «آقای قاضی» بود برای ایشان
نقل کرده بود که من در مسگرآباد تهران بودم، یکی از اولیاء خدا مرا با
طی الارض به مسجد جمکران آورد با او در مسجد جمکران به مجلس
روضه ای که در گوشه ای تشکیل شده بود رفتیم، از همان اول مجلس
حضرت «بقیة الله» ارواحنا فدا در روضه شرکت فرمودند، روضه خوان
اشعاری از کتاب «گلزار آل طه» که مرحوم آیه الله حاج «سید علی رضوی»
سروده است، می خواند و حضرت «ولی عصر» ارواح العالمین لتراب
مقدمه الفداء گوش می دادند و گریه می کردند، پس از خاتمه مجلس
حضرت «حجة بن الحسن» (علیه السلام) دعاء کردند و از مجلس برخاستند و
تشریف بردند، جمعی که در آن مجلس بودند به شخصی که از دیگران به
حضرت ولی عصر (علیه السلام) نزدیکتر بود، اصرار می کردند که شما هم
دعائی بکنید، او می گفت: حضرت ولی عصر (علیه السلام) دعاء فرمودند،



بالأخره با اصرار زیاد او را وادار به دعاء کردند او هم چند جمله دعاء
درباره فرج کرد و مجلس خاتمه یافت.
(احتمالاً دعاء کننده خود مرحوم «قاضی» بوده
ولی نمی خواسته اسمش را ببرند).



ملاقات سیزدهم

استادمان مرحوم آیه الله آقای «حاج شیخ مجتبی قزوینی» (رضوان الله تعالی علیه) قضیه استادش مرحوم آیه الله آقای «میرزا مهدی اصفهانی» را این چنین نقل می فرمود:

مرحوم آیه الله «میرزای اصفهانی» می فرمود: در ایام تحصیل که در نجف اشرف بودم، در علم اخلاق و تزکیه نفس و سیر و سلوک از محضر آقای «سید احمد کربلانی» که یکی از عرفاء بلند پایه بود استفاده می کردم، تا آنکه در رشد و کمالات معنوی و تزکیه نفس از نظر ایشان به حد کمال و به اصطلاح به مقام قطبیّت و فناء فی الله رسیدم.

او به من درجه و سمت دستگیری از دیگران را داد و مرا استاد در فلسفه اشراق دانست، او مرا عارف کامل و قطب و فانی فی الله می دانست

ولی من که خودم را نمی توانستم فریب دهم و هنوز از معارف حقّه چیزی نمی دانستم، دلم آرام نگرفته بود و خود را در کمالات ناقص می دانستم، تا آنکه به فکرم رسید که شبهای چهارشنبه به مسجد سهله بروم و متوسّل به حضرت «بقیّة الله» ارواحنا فداه بشوم شاید آن آقائی که خدای تعالی او را برای ما غوث و پناهگاه خلق قرار داده توجّهی به من بفرماید و صراط مستقیم را به من نشان بدهد.

لذا به مسجد سهله رفتم و از جمیع علومی که:

سر به سر قیل است و قال نه از آن کیفیتی حاصل نه حال و از افکار عرفانی متصوّفه و از بافته های فلاسفه، خود را خالی کردم و صد درصد با کمال اخلاص و توبه به مقام مقدّس آن حضرت، خود را در اختیار گذاشتم، که ناگهان جمال پر نور حضرت «بقیّة الله» ارواحنا فداه ظاهر شد و به من اظهار لطف زیادی فرمود و برای آنکه میزانی در دست داشته باشم و همیشه با آن میزان حرکت کنم، این جمله را به من فرمودند: «طلب المعارف من غیر طریقنا اهل

البیت مساوٍ لانکارنا» یعنی: جستجوی معارف و

شناخت حقایق از غیر خط ما اهل بیت طهارت مساوی

است با انکار ما.

وقتی مرحوم میرزای اصفهانی این جمله را از آن حضرت می شنود، متوجّه می گردد که باید معارف حقّه را تنها و تنها از مضامین آیات قرآن و روایات اهل بیت عصمت و طهارت استفاده کند و لذا به مشهد مقدّس مشرّف می گردد، معارف قرآن و اهل بیت را به پاک طینتان از اهل علم

تعلیم می‌دهد و شاگردانی به جامعه روحانیت تحویل می‌دهد.

در اینجا چند تذکر و توضیح را لازم می‌دانم که به عرض خوانندگان محترم برسانم.

اول: آنکه قضیه تشرّف مرحوم میرزای اصفهانی، به انحاء مختلف نقل شده و چون برای من آنچه را که استاد مرحوم آقای حاج شیخ مجتبی قزوینی نقل فرموده بودند معتبر است، این نحوه که نقل کردم نزد من معتبرتر است.

دوم: مرحوم سیّد احمد کربلائی، از شاگردان مُلّا حسین قلی همدانی است و مرا سلاتی دارد که ظاهراً شخصی معنی این شعر شیخ عطار را می‌پرسد:
دائماً او پادشاه مطلق است

در کمال عز خود، مستغرق است
او بسر ناید ز خود، آنجا که او است

کی رسد عقل وجود، آنجا که او است
که ابتداء مرحوم «آخوند خراسانی» جواب مختصری می‌دهد و بعد همان سؤال را از مرحوم «شیخ محمد حسین غروی کمپانی» می‌کنند، که ایشان طبق مذاق فلسفه مشاء پاسخ می‌گویند و بعد باز همان سؤال را از مرحوم «سیّد احمد کربلائی» می‌پرسند، که ایشان طبق مذاق فلسفه اشراق جواب می‌دهند که عیناً آن مراسلات نزد من موجود است، بنابراین مرحوم سیّد احمد کربلائی مذاقشان مذاق عرفانی وحدت موجودی است و این مطلب کاملاً از آن مراسلات استفاده می‌شود.

سوم: مرحوم آیه‌الله آقای میرزا مهدی

اصفهانی در روز پنجشنبه ۱۹ ذیحجه الحرام ۱۳۶۵
هجری قمری در مشهد مقدس از دنیا رفت و در وسط
دارالضیافه آستانه مبارکه حضرت رضا (علیه السلام) دفن
شد.

ضمناً بعضی از شاگردان مرحوم میرزای
اصفهانی و فرزند بزرگوارش در کتاب دین و فطرت
قضیه او را این چنین نقل می کنند.

«از جمله عالمان و فقیهان و مربیان روحانی دهه های گذشته مرحوم
مبرور آیه الله العظمی آقای میرزا مهدی اصفهانی رضوان الله تعالی علیه
است (۱۳۶۵ - ۱۳۱۳ هجری قمری) بوده است، که مراکز علمی خصوصاً
حوزه علمیه مشهد سالها تحت نفوذ و سیطره معنوی آن بزرگوار بوده و
تعالیشان از جمله حرکت های عظیم فکری معاصر گشته که همچون سدّی
فولادین در مقابل انحرافات ایستاد و معارف قرآن و ائمه طاهرین را به
عنوان تنها راه دستیابی به اسلام خالص عرضه داشته است.

بسیاری از دانشمندان شیعه که امروز نگهبانان مرزهای تشیع اند در
محضر آن بزرگوار درسها گرفته و پندها آموخته اند این تب و تاب که
امروزه در زادروز امام عصر (عج الله تعالی فرجه الشریف) می بینیم، گوشه ای از
شراره های محبتی است که ایشان به پیشگاه امام زمان (علیه السلام) می ورزیده
و اینک جلوه هایی از آن آشکار گشته است...

آن بزرگوار، در آن هنگامی که به تحصیل مشغول بوده و سینه خویش
را از علوم اسلامی می انباشته در برخورد با روشها و مشربهای گوناگون از
جمله مکاتب فلسفی و عرفانی به حیرت و نوسان کشیده می شود و



اضطراب عجیبی بر روحش سایه می افکند.

پیشانی و آزردهای حاصل از بلا تکلیفی، انقلاب فکری در او ایجاد می کند که نمی داند چه بکند و به کجا برود و به کدام سیر، از سیرهای علمی و معنوی آن زمان رو کند.

سرانجام برای نجات از این دغدغه خاطر، به حضرت ولیّ عصر اروحنا فداه متوسل می شود و چاره مشکل را از آن حضرت می طلبد. حضرتش نیز تفضّل می کنند و در کنار قبر هود و صالح در «وادی السّلام نجف» تشریف فرما شده بر او تجلّی می فرمایند و راه را به او می نمایانند...

او که در آنجا با قلبی شکسته و دیده ای گریان دیدار را آرزو می نمود سرانجام به مقصود خود نائل می آید و شرفیاب محضر پرفیضش می شود و درمان درد خویش را می یابد.

بدین گونه که وقتی در بیداری به خدمت حضرت می رسد، بر سینه آن حضرت نواری را به رنگ سبز به عرض ۲۰ سانت و به طول قریب ۶۰ سانت می بیند، که عبارتی به رنگ سفید، به گونه نور بر آن چنین نقش شده است:

«طَلَبُ الْمَعَارِفِ مِنْ غَيْرِ طَرِيقِنَا أَهْلَ
الْبَيْتِ مُسَاوِقٌ لِانْكَارِنَا وَقَدْ أَقَامَنِ اللَّهُ
وَأَنَا حُجَّةُ بْنُ الْحَسَنِ».

(که کلمه «حجة بن الحسن» قدری درهم و به

شکل امضاء نقش یافته بود)

(یعنی: جستجوی معارف جز از راه ما خاندان

پیامبر، مثل انکار نمودن ماست و خداوند امروز مرا برپا داشته و من حجت خدا پسر حضرت عسکری (سلام الله علیه) هستم).

و بعد آن حضرت غائب می شوند.

این پیام گهربار حضرتش، مرحمی بر قلب سوزان او می گردد و راه حق، روشن و آشکار برایش نموده شده و به دنبال این توسل و عنایت، مرحوم میرزا به چشمه جوشانی از معارف الهی و شخصیتی فرزانه هدایت می شود که نامش را هرگز نبرد و از او تنها به «صاحب علم جمعی» تعبیر نمود.

درس گهربار امام، مشعل و چراغ راه زندگی او می گردد، که خلاصه اگر ما را قبول دارید باید معارف را از ما بگیرید و در همه زمینه ها، یعنی خداشناسی و نفس شناسی و روح شناسی و آخرت شناسی و بلکه آفاق شناسی، از ما تبعیت کنید.

بعدها به منظور زنده نمودن معارف اهل البیت، عازم ایران می شود و درسهای را که آمیزه ای از قرآن و علوم عترت بود، برای دانشوران مطرح می فرماید، برخی از آثار ارزنده و علمی آن مرحوم نزد بعضی از شاگردان بزرگوارش هم اکنون موجود است.

این بود آنچه را که بعضی از شاگردان از قضیه مرحوم میرزای اصفهانی نقل کرده اند و به عقیده من جریان آن چنان باشد که مرحوم آقای حاج شیخ مجتبی نقل فرموده اند و احتمال هم دارد که اینها دو حکایت و ملاقات باشد.

ملاقات چهاردهم

آية الله آقای حاج شیخ «محمّد علی اراکی»

یکی از علماء بزرگ حوزه علمیّه قم است، کسی در

تقوی و عظمت مقام علمیش تردید ندارد، مؤلف کتاب

گنجینه دانشمندان در جلد دوم صفحه ۶۴ نقل می‌کند:

در شب سه‌شنبه ۲۶ ربیع‌الثانی ۱۳۹۳ برای مؤلف فرمودند: دخترم که

همسر حجة الاسلام آقای حاج سید آقای اراکی است می‌خواست به مکه

مکرمه مشرف شود و می‌توسید نتواند، در اثر ازدحام حجّاج طوافش را

کامل و راحت انجام دهد.

من به او گفتم: اگر به ذکر «یا حَفِیْظُ یا عَلِیْمُ» مداومت کنی خدا به تو

کمک خواهد کرد.

او مشرف بمکه شد و برگشت، در مراجعت یک روز برای من تعریف

می‌کرد که من بآن ذکر مداومت می‌کردم و بحمدالله اعمالم را راحت انجام

می‌دادم، تا آنکه یک روز در موقع طواف، بوسیلهٔ جمعی از سودانیها ازدحام عجیبی را در مطاف مشاهده کردم.

قبل از طواف با خود فکر می‌کردم که من امروز چگونه در میان این همه جمعیت طواف کنم، حیف که من در اینجا محرمی ندارم، تا مواظب من باشد، مردها به من تنه نزنند ناگهان صدائی شنیدم! کسی به من می‌گوید:

متوسّل به «امام زمان» (علیه السلام) بشو تا بتوانی راحت طواف کنی.

گفتم: «امام زمان» کجا است؟

گفت: همین آقا است که جلو تو می‌روند.

نگاه کردم دیدم، آقای بزرگواری پیش روی من راه می‌رود و اطراف او به قدر یک متر خالی است و کسی در آن حریم وارد نمی‌شود.

همان صدا به من گفت: وارد این حریم بشو و پشت سر آقا طواف کن.

من فوراً پا در حریم گذاشتم و پشت سر حضرت ولیّ عصر (علیه السلام)

می‌رفتم و به قدری نزدیک بودم که دستم به پشت آقا می‌رسید!

آهسته دست به پشت عبای آن حضرت گذاشتم و به صورتم مالیدم، و می‌گفتم آقا قربانت بروم، ای «امام زمان» فدایت بشوم، و به قدری مسرور بودم، که فراموش کردم، به آقا سلام کنم.

خلاصه همین طور هفت شوط طواف را بدون آنکه بدنی به بدنم بخورد و آن جمعیت انبوه برای من مزاحمتی داشته باشد انجام دادم.

و تعجب می‌کردم که چگونه از این جمعیت انبوه کسی وارد این حریم نمی‌شود.

ملاقات پانزدهم

مرحوم حجة السلام آقای حاج شیخ
«محمد تقی بافقی» یکی از علماء مبارز زمان
رضاشاه پهلوی بود که مکرر آن شاه ظالم او را زندان
کرد و تبعید نمود.

او (طبق نوشته گنجینه دانشمندان جلد ۳
صفحه ۶) معتقد بود که به ادله اربعه راه ملاقات با
«امام زمان» (علیه السلام) باز است.

علاوه بهترین دلیل بر امکان چیزی وقوع
آن است.

و ما می بینیم که هزارها نفر آن حضرت را دیده و
شناخته و با او حرف زده اند!

مؤلف کتاب پس از آنکه این کلام را مشروح بیان
می کند چند حکایت از مرحوم بافقی در این ارتباط
نقل می نماید که یکی از آن حکایات این است.

حکایت کرد، برای من مرحوم حجة الاسلام، عالم عامل، عابد زاهد،

ملاً اسدالله بافقی برادر مرحوم حاج شیخ محمد تقی بافقی در ماه صفر ۱۳۶۹ قمری، او می‌گفت:

برادرم مکرّر به خدمت حضرت «ولیّ عصر» ارواحنا فداه رسیده و قضایا را به من گفته و سفارش کرده بود، که تا من زنده‌ام آنها را برای کسی نقل نکنم ولی حالا که از دنیا رفته برای شما چند حکایت از آن ملاقات‌ها را نقل می‌نمایم.

یکی از آنها این است که ایشان می‌فرمود:

قصد داشتم از نجف اشرف پیاده، به مشهد مقدّس برای زیارت حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) بروم.

فصل زمستانی بود که حرکت کردم و وارد ایران شدم، کوه‌ها و درّه‌های عظیمی سر راهم بود و برف هم بسیار باریده بود.

یک روز نزدیک غروب آفتاب که هوا هم سرد بود و سراسر دشت را برف پوشانده بود، به قهوه‌خانه‌ای رسیدم. که نزدیک گردنه‌ای بود، با خودم گفتم، امشب در میان این قهوه‌خانه می‌مانم صبح به راه ادامه می‌دهم. وارد قهوه‌خانه شدم دیدم جمعی از کردهای یزیدی در میان قهوه‌خانه نشسته و مشغول لهو و لعب و قمارند با خودم گفتم خدایا چه بکنم اینها را که نمی‌شود نهی از منکر کرد، من هم که نمی‌توانم با آنها مجالست نمایم هوای بیرون هم که فوق‌العاده سرد است.

همین طور که بیرون قهوه‌خانه ایستاده بودم و فکر می‌کردم و کم‌کم هوا تاریک می‌شد، صدائی شنیدم که می‌گفت:

محمد تقی، بیا اینجا، به طرف آن صدا رفتم دیدم شخصی با عظمت

زیر درخت سبز و خرّمی نشسته و مرا به طرف خود می‌طلبید!
نزدیک او رفتم او سلام کرد و فرمود محمّد تقی آنجا جای تو نیست
من زیر آن درخت رفتم، دیدم، در حریم این درخت هوا ملایم است و
کاملاً می‌توان با استراحت در آنجا ماند و حتّی زمین زیر درخت خشک و
بدون رطوبت است ولی بقیّه صحرا پر از برف است و سرمای کشنده‌ای
دارد.

به هر حال شب را خدمت حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) که با قرائنی
متوجّه شدم او حضرت بقیّة الله (علیه السلام) است بیتوته کردم و آنچه لیاقت
داشتم استفاده کنم از آن وجود مقدس استفاده کردم.

صبح که طالع شد و نماز صبح را با آن حضرت خواندم آقا فرمودند
هوا روشن شد برویم.

من گفتم: اجازه بفرمائید، من در خدمتتان همیشه باشم و با شما بیایم.
فرمود: تو نمی‌توانی با من بیایی.

گفتم: پس بعد از این کجا خدمتتان برسم؟

فرمود: در این سفر دو بار تو را خواهم دید و من نزد تو می‌آیم.

«بار اوّل قم» خواهد بود و مرتبه دوّم نزدیک سبزوار تو را

ملاقات می‌کنم، ناگهان از نظرم غائب شد!

من به شوق دیدار آن حضرت، تا شهر «قم» سر از پا نشناختم و به راه
ادامه دادم، تا آنکه پس از چند روز وارد قم شدم و سه روز برای زیارت
حضرت معصومه (علیها السلام) و وعده تشرّف به محضر آن حضرت در قم
ماندم ولی خدمت آن حضرت نرسیدم!

از قم حرکت کردم و فوق‌العاده از این بی‌توفیقی و کم‌سعادت‌ی متأثر بودم، تا آنکه پس از یک ماه به نزدیک شهر سبزوار رسیدم همین که شهر سبزوار از دور معلوم شد با خودم گفتم: چرا خلف وعده شد؟! من که در قم آن حضرت را ندیدم، این هم شهر سبزوار باز هم خدمتش نرسیدم.

در همین فکرها بودم، که صدای پای اسبی شنیدم برگشتم دیدم حضرت «ولیّ عصر» ارواحنا فداه سوار بر اسبی هستند و به طرف من تشریف می‌آورند و به مجرّد آنکه به ایشان چشمم افتاد ایستادند و به من سلام کردند و من به ایشان عرض ارادت و ادب نمودم.

گفتم: آقا جان وعده فرموده بودید که در قم هم خدمتتان برسم ولی موفق نشدم؟

فرمود: محمّد تقی ما در فلان ساعت و فلان شب نزد تو آمدیم تو از حرم عمّه‌ام حضرت معصومه (سلام الله علیها) بیرون آمده بودی، زنی از اهل تهران از تو مسأله‌ای می‌پرسید، تو سرت را پائین انداخته بودی و جواب او را می‌دادی، من در کنارت ایستاده بودم و تو به من توجّه نکردی، من رفتم!

ملاقات شانزدهم

مرحوم آية الله آقای حاج شیخ
 «محمد تقی بافقی» رحمه الله به قدری در ارتباط با
 حضرت «ولی عصر» (علیه السلام) قوی بود و در این
 جهت ایمانش کامل بود که هر زمان حاجتی داشت
 فوراً به مسجد جمکران مشرف می شد و حوائجش
 را از «امام زمان» (علیه السلام) می گرفت صاحب کتاب
 «گنجینه دانشمندان» از قول یکی از علماء حوزه علمیه
 قم نقل می کند که:

حضرت آية الله حاج سید محمد رضای گلپایگانی فرمودند که: در
 عصر آية الله آقای حاج شیخ عبدالکریم حائری چهارصد نفر طلبه در
 حوزه قم جمع شده بودند، آنها متحداً از مرحوم حاج شیخ محمد تقی
 بافقی که مقسم شهریه مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری بود عباى

زمستانی خواستند آقای بافقی به مرحوم حاج شیخ عبدالکریم جریان را می‌گوید:

حاج شیخ عبدالکریم می‌فرماید: چهارصد عبا را از کجا بیاوریم؟!
 آقای بافقی می‌گوید: از حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه می‌گیریم.
 حاج شیخ عبدالکریم می‌فرماید: من راهی ندارم که از آن حضرت بگیرم.

آقای بافقی می‌گوید: من انشاءالله از آن حضرت می‌گیرم.
 شب جمعه‌ای آقای بافقی به مسجد جمکران رفت و خدمت حضرت رسید و روز جمعه، به مرحوم حاج شیخ عبدالکریم گفت، حضرت صاحب الزّمان (علیه السّلام) وعده فرمودند فردا روز شنبه چهارصد عبا مرحمت بفرمایند.

روز شنبه دیدم یکی از تجّار چهارصد عبا آورد و بین طلاب تقسیم کرد.

ملاقات هفدهم

حضرت حجة الاسلام والمسلمين آقاي حاج
شیخ «مهدي معزی» فرمودند: مرحوم حاج شیخ
مرتضی زاهد که از پاكان علماء تهران بود فرمود:

مرحوم سیّد عبدالکریم محمودی شبهای جمعه به خدمت حضرت
ولیّ عصر (علیه السلام) می رسید.

او می گفت: شب جمعه ای در صحن مطهر حضرت عبدالعظیم (در
شهر ری) خدمت حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه رسیدم، به من فرمودند:
سیّد کریم بیا با هم به زیارت جدّم حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام)
برویم.

گفتم: در خدمتم چند قدمی در خدمت آن حضرت برداشتم دیدم به
در صحن حضرت رضا (علیه السلام) رسیده ام من با آن حضرت زیارت کردم و

باز به همان نحو برگشتیم و به تهران آمدیم.

باز حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) فرمودند بیا با هم به زیارت قبر حاج سید علی مفسّر برویم، (این قبر در صحن امامزاده عبدالله است) وقتی در خدمتشان به آنجا رفتیم دیدم روح آن مرحوم کنار قبرش ایستاده و اظهار ارادت به آن حضرت می‌کند. بعد سید علی به من گفت: سید کریم به حاج شیخ مرتضی زاهد سلام مرا برسان و بگو چرا حق رفاقت و دوستی را رعایت نمی‌کنی و به دیدن ما نمی‌آئی و ما را فراموش کرده‌ای؟

حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) به سید علی فرمودند: حاج شیخ مرتضی گرفتار و معذور است من به جای او خواهم آمد.

ملاقات هیجدهم

یکی از بزرگان مراجع شیعه مرحوم آیه الله العظمی آقای «سید ابوالحسن اصفهانی» است. او یکی از مراجع اعلای دینی و زعیم اعظم و فقیه مؤید و زمامدار تشیع، از آیات و مراجعی که بی واسطه به فیض ملاقات حضرت صاحب الامر ارواحنا فداه مشرف گشته و مورد تأییدات غیبی بوده اند و در طول تاریخ غیبت کبرای امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) کمتر مرجعی و زعیمی به کیاست و فراست و سعه صدر و بخشندگی و مؤثر آثار و خدمات آن بزرگوار و کرامات باهرات و سجایای گرانمایه و سخاوتها و احسانهای عجیبه و اخلاق نیکویش بوده است.

یکی از کرامتهای امام عصر ارواحنا فداه، به

این نایب بزرگوار و زعیم امت توقیع شریفی است که برای آن بزرگوار، صادر می‌کنند و می‌فرستند و بدین ترتیب ایشان را تحت عنایات خاصه خویش قرار می‌دهند و به الطاف و عنایاتشان می‌نوازند.

توقیعی که حضرتش ارسال می‌دارند، توسط مرحوم ثقة الاسلام والمسلمین، زین العلماء الصالحین حاج شیخ «محمد کوفی شوشتری» در نامه‌ای واصل می‌شود که متن مبارک آن نامه عبارت از این است:

«قل له: ارخص نفسك و اجعل مجلسك في الدهليز واقض حوائج الناس نحن نصرک».

یعنی (به او بگو: خودت را برای مردم ارزان کن، و خودت را در دسترس همه قرار بده، و محلّ نشستنت را دهلیز خانه‌ات انتخاب کن تا مردم سریع و آسان با تو ارتباط داشته باشند، حاجتهای مردم را برآور ما یاریت می‌کنیم).

ملاقات نوزدهم

این قضیه را در کتاب «پرواز روح» نقل کرده‌ام ولی چون در اینجا هم مناسب است باز نقل می‌کنم:

در سال ۱۳۳۲ هجری شمسی که به کوفه رفته بودیم، شخصی در آنجا بود به نام آقای حاج شیخ «محمد کوفی» که می‌گفتند او مکرر خدمت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه رسیده است.

جریانی را که نقل فرمود این بود:

می‌فرمود: در آن زمان که هنوز ماشین در راه عراق و حجاز رفت و آمد نمی‌کرد، من با شتر به مکه مشرف شدم و در مراجعت از قافله عقب ماندم و راه را گم کردم و کم‌کم به محلی که باتلاق بود، رسیدم پاهای شتر در آن باتلاق فرو رفت، من هم نمی‌توانستم از شتر پیاده شوم و شترم هم نزدیک بود بمیرد. ناگهان از دل فریاد زدم:

«یا ابا صالح المهدی ادرکنی» و این جمله را چند مرتبه تکرار کردم. دیدم اسب سوای به طرف من می آید و او در باتلاق فرو نمی رود، او به در گوش شترم جملاتی گفت که آخرین کلمه اش را شنیدم: «حَتَّى الْبَابِ» (یعنی تا دم در) شترم حرکت کرد و پاهای خود را از باتلاق بیرون کشید و به طرف کوفه به سرعت حرکت کرد.

من رویم را به طرف آن آقا کردم و گفتم: «مَنْ أَنْتَ» (تو که هستی؟).

فرمود: «أَنَا الْمَهْدِي» (من حضرت مهدی (علیه السلام) هستم).

گفتم: دیگر کجا خدمتتان برسم؟

فرمود: «مَتَى تُرِيدُ؟» هر جا و هر وقت تو بخواهی.

دیگر شترم مرا از او دور کرد و خودش را به دروازه کوفه رساند و افتاد، من در گوش او کلمه «حَتَّى الْبَابِ» را تکرار کردم، او از جا برخاست و تا در منزل مرا برد، این دفعه که به زمین افتاد فوراً مرد.

آقای حاج شیخ محمد کوفی به قدری پاک و باتقوی بود که انسان احتمال نمی داد، حتی یک جمله را خلاف بگوید، سپس اضافه کرد و گفت:

من پس از آن قضیه بیست و پنج مرتبه دیگر به محضر حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه رسیده ام که وقتی بعضی از آنها را برای مرحوم حاج ملا آقا جان نقل کرده بود ایشان به من فرمودند، بعضی از آنها مکاشفه است و چون این مرد بسیار پاک است گمان می کند که در ظاهر خدمت حضرت صاحب الامر (علیه السلام) رسیده است.



ملاقات بیستم

مرحوم «شیخ ورام» در کتاب تنبیه الخاطر و
نزهة الناظر می‌گوید: علی بن جعفر المدائنی
علوی نقل کرده و گفته که:

در کوفه پیرمرد قدکوتاهی که معروف به زهد و عبادت و پاکدامنی بود
زندگی می‌کرد روزی من در مجلس پدرم بودم که آن پیرمرد قضیه‌ای را
برای پدرم می‌گفت و آن قضیه این است که گفت:

شبی در مسجد جعفری که مسجد قدیمی در پشت شهر کوفه است
بودم نیمه‌های شب تنها مشغول عبادت بودم که سه نفر وارد مسجد شدند
وقتی به وسط مسجد رسیدند، یکی از آنها نشست و دست به زمین کشید،
ناگهان آب زیادی مانند چشمه از زمین جوشید، سپس وضو گرفت و به آن
دو نفر دستور داد که وضو بگیرند، آنها هم وضو گرفتند، آن شخص جلو

ایستاد و این دو نفر به او اقتداء کردند، من هم اقتداء کردم و با آنها نماز خوانده‌ام، وقتی که نماز را سلام داد و من از اینکه از زمین خشک آب خارج کرده بود تعجب کرده بودم از آن فردی که طرف راست من نشسته بود، پرسیدم: این آقا کیست؟ به من گفت: این آقا «صاحب الامر امام زمان» (علیه السلام) فرزند «امام حسن عسکری» (علیه السلام) است، خدمتش رفتم سلام کردم و دستش را بوسیدم و عرض کردم: ای پسر پیغمبر (صلی الله علیه و آله) نظر مبارکتان درباره شریف عمر بن حمزه که یکی از سادات است چیست؟ آیا او بر حق است؟

فرمود: او الآن بر حق نیست ولی هدایت می شود او نمی میرد تا آنکه مرا می بیند.

علی بن جعفر مدائنی می گوید: من این قضیه را کتمان می کردم مدت طولانی از این جریان گذشت و شریف عمر بن حمزه فوت شد و ندانستم که آیا او بالأخره خدمت حضرت «بقیة الله» (علیه السلام) رسید یا خیر؟

روزی به آن پیرمرد زاهدی که قضیه را برای پدرم نقل می کرد رسیدم و مثل کسی که منکر است به او گفتم، مگر شما نگفتید، که شریف عمر نمی میرد مگر آنکه خدمت حضرت «صاحب الامر» (علیه السلام) می رسد؟

به من گفت: تو از کجا دانستی که او خدمت حضرت «صاحب الامر» (علیه السلام) نرسیده است؟

من بعدها در مجلسی به فرزند شریف عمر بن حمزه که معروف به شریف ابوالمناقب بود برخوردم، گفتم: وقتی پدرم مریض بود، شبی من خدمتش بودم به کلی قوایش تحلیل رفته بود و حتی جوهره صوتش

شنیده نمی شد.

اواخر شب با آنکه من تمام درها را بسته بودم، ناگهان دیدم شخصی وارد منزل شد که از هیبت او من جرأت نکردم از ورودش سؤال کنم، پهلوی پدرم نشست و با او آرام آرام صحبت می کرد، پدرم مرتب اشک می ریخت سپس برخاست و رفت. وقتی از چشم ما ناپدید شد، پدرم گفت: مرا بنشانید، ما او را نشانیدیم چشمهایش را باز کرد و گفت: این مردی که پهلوی من نشسته بود کجا رفت؟ گفتیم: از همان راهی که آمده بود بیرون رفت، گفت: عقبش بروید او را برگردانید، ما دیدیم درها مثل قبل بسته است و اثری از او نیست، برگشتیم نزد پدر و جریان را برای او گفتیم. گفت: این آقا حضرت «صاحب الامر» (علیه السلام) بود، سپس باز کسالتش سنگین شد و بی هوش گردید و پس از چند روز از دنیا رفت.^(۱)

ملاقات بیست و یکم

از مرد موثقی به نام حاج آقای حیدری در مشهد شنیدم ولی چون در آن زمان قضیه را خود یادداشت نکرده بودم و حضرت حجة الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ محمد رازی در کتاب آثار الحجة صفحه ۸۰ از همان مرد مورد وثوق شنیده و نوشته‌اند من عین آن حکایت را با مختصری کم و زیاد که از حافظه خودم هم استمداد کرده‌ام، از آن کتاب نقل می‌کنم.

آقای حاج میرزا علی حیدری فرمودند:

من در تهران این قضیه را از حجة الاسلام و المسلمین جناب آقای حاج شیخ اسحق رشتی فرزند مرحوم آیه الله آقای حاج شیخ حبیب الله رشتی شنیده بودم و سپس در سفری که به شام برای زیارت حضرت «زینب» (سلام الله علیها) رفته بودم و به محضر مرحوم آیه الله آقای حاج سید محسن جبل عاملی رسیدم خود ایشان نقل کردند: در زمان حکومت

شریف علی بر سرزمین حجاز به مکه مکرمه رفتیم و قبلاً متوجه شده بودم که در اعمال حج خدمت حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه خواهیم رسید و لذا در اعمال حج آن سال زیاد به فکر آن حضرت بودم ولی موفق به زیارت آن حضرت نشدم. تصمیم گرفتم که به وطن برگردم ولی متوجه شدم که راه بین مکه و لبنان بسیار دور است و بهتر این است که در مکه بمانم شاید سال دیگر موفق به زیارت آن حضرت گردم، لذا آنجا ماندم ولی در سال بعد و بعدتر تا پنج و یا هفت سال موفق به زیارت آن حضرت نشدم.

(تردید بین پنج سال و هفت سال از جناب آقای حاجی حیدری بود).
در این بین با حاکم مکه (شریف علی) آشنائی پیدا کردم و با او گاهی رفت آمد می نمودم او از شرفاً و سادات مکه بود مذهبی زیدی بود، یعنی: چهار امامی بود و این اواخر خیلی با من گرم بود.

در آخرین سالی که اعمال حج را انجام دادم و دیدم باز هم مثل آنکه نمی خواهم موفق به زیارت آن حضرت شوم برای رفع ناراحتی و نگرانی خودم به یکی از کوه های اطراف مکه بالا رفتم، وقتی بالای کوه رسیدم آن طرف کوه چمن زاری بود که هرگز مثل آن را ندیده بودم با خود فکر کردم چرا در این چند سال که در مکه بوده ام برای گردش به اینجا نیامده ام؟!

وقتی از بالای کوه به میان آن چمن زار رسیدم، دیدم وسط آن خیمه ای برپا است و در میان خیمه جمعی نشسته اند و یک نفر که آثار بزرگی و علم از سیمایش ظاهر است در وسط خیمه نشسته، مثل اینکه او برای آن جمع درس می گوید و آنچه من از سخنان آن آقا شنیدم این بود که فرمود:

«به اولاد و ذراری جدّه ما حضرت زهراء سلام الله عليها در موقع مردن ايمان و ولايت تلقين مي شود و هيچ يك از آنها بدون مذهب حقّه و ايمان كامل از دنيا نمي روند».

در اين بين شخصي از طرف مکه آمد و به آن آقا گفت:

«شريف محضر و نزديك است از دنيا برود، تشريف بياوريد!»

من با شنيدن اين جمله حركت كردم و به طرف مکه رفتم و يكسره به قصر ملك وارد شدم ديدم، او در حال سكرات مرگ است، علما و قضات اهل سنت اطرافش نشسته اند و او را به مذهب اهل سنت تلقين مي كنند اما او به هيچ وجه حرفي نمي زند و فرزندش كنار بسترش نشسته و متأثر است.

ناگهان ديدم! همان آقائي كه در خيمه درس مي فرمود، از در وارد شد و بالاي سر شريف نشست ولي معلوم بود كه تنها من او را مي بينم. زيرا من به او نگاه مي كردم ولي ديگران از او غافل بودند، اما در من هم تصرف شده بود كه نمي توانستم سلام كنم و يا از جا حركت كنم او رو به شريف كرد و فرمود:

«قل اشهد ان لا اله الا الله».

شريف گفت: «اشهد ان لا اله الا الله».

او فرمود: «قل اشهد ان محمداً رسول الله».

شريف گفت: «اشهد ان محمداً رسول الله».

او فرمود: «قل اشهد ان علياً حجة الله».

شريف گفت: «اشهد ان علياً حجة الله» او به



همین منوال یک یک از «اُمّه اطهار» (علیهم السلام) را نام برد و به شریف، اقرار به آنها را تلقین کرد، شریف علی هم مرتّب جواب می داد و اقرار می نمود تا آنکه به نام مقدّس حضرت «بقیّة الله» ارواحنا فداه رسید، آن آقا فرمود:

«یا شریف قل اشهد انّک حجة الله»

(یعنی: ای شریف بگو شهادت می دهم که تو حجت خدائی).

شریف هم گفت: شهادت می دهم که تو حجت خدائی.

اینجا من فهمیدم که دو مرتبه است موفّق به زیارت حضرت بقیّة الله (علیه السلام) می شوم، ولی متأسّفانه آن چنان قدرت از من گرفته شده بود که نمی توانستم با او حرف بزنم و یا عرض ارادت کنم.

مرحوم آیه الله آقای سیّد محسن جبل عاملی در سال ۱۳۷۱ قمری در شام از دنیا رفت و در راهرو صحن حضرت زینب (علیها السلام) مدفون گردید.

ملاقات بیست و دوم

عالم جلیل و فقیه عالی مقام سیّد حسن بن حمزه که از علماء بزرگ شیعه است و با شش پشت به حضرت سیّد الشهداء (علیه السلام) می‌رسند نقل می‌کنند.

مرد صالحی از شیعیان گفت من در یکی از سالها به قصد زیارت بیت‌الله و اعمال حج از منزل بیرون رفتم و اتفاقاً آن سال گرما و امراض مسری زیاد شده بود.

در راه از قافله با غفلتی که کرده بودم عقب افتادم، کم‌کم از کثرت تشنگی در آن بیابان گرم بی‌حال روی زمین افتادم و نزدیک به هلاکت بودم، که صدای شیء اسبی به گوشم رسید.

وقتی چشمم را باز کردم جوان خوشرو و خوشبوئی را سوار بر اسب دیدم که بالای سرم ایستاده و ظرف آبی در دست داشت، از اسب پیاده شد و آن آب را به من داد، آن آب به قدری سرد و شیرین بود که من تا به حال



مثل آن آب را نخورده‌ام از آن آقا سؤال کردم: تو که هستی که این لطف و مرحمت را به من نمودی؟!

گفت: من حجت خدا بر بندگان خدایم، من بقیة الله در زمینم، من آن کسی هستم که زمین را از عدل و داد پر خواهم کرد بعد از آنکه پر از ظلم و جور شده باشد.

من فرزند حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب (علیهم السلام).

وقتی او را شناختم به من فرمود، چشمهایت را روی هم بگذار، من دستور را عمل کردم و چشمهایم را روی هم گذاشتم پس از چند لحظه به من فرمود، چشمت را باز کن، باز کردم خود را در کنار قافله دیدم در این موقع آن حضرت از نظرم غائب شد.

حاجی نوری در کتاب «نجم الثاقب» پس از نقل این قضیه فرموده:

که حسن بن حمزه از اجله فقهاء طائفة امامیه است و از جمله تصانیف او کتاب «غیبت» است.

و شیخ طوسی می‌گوید: که سید حسن بن حمزه، فاضل ادیب، عارف فقیه، زاهد ورع، صاحب محاسن بسیار بوده است.

ملاقات بیست و سوم

باقی بن عطوه علوی که از سادات حسینی بوده و مورد اعتماد علی بن عیسی اربلی می باشد نقل کرده که گفت:

پدرم زیدی مذهب بود و او به مرضی مبتلاء بود که به هیچ وجه اطباء نمی توانستند او را معالجه کنند و از من و چند پسر دیگرش که همه شیعه و دوازده امامی بودیم ناراحت بود و دوست نداشت که ما در غیر مذهب او باشیم و گاهی که ما برای او استدلال حقانیت مذهب تشیع را می نمودیم و به او می گفتیم که حضرت بقیة الله (عجل الله تعالی له الفرج) زنده است. می گفت: اگر راست می گوئید! بگوئید او بیاید و مرا شفاء بدهد تا من باور کنم و معتقد به مذهب شما بشوم و مکرر می گفت: من شما را تصدیق نمی کنم و به مذهب شما قائل نمی شوم مگر آنکه صاحب شما، امام زمان شما، حضرت

مهدی شما بیاید و مرا از این مرض نجات بدهد!

تا آنکه یک شب بعد از نماز عشاء که ما همه یکجا جمع بودیم و پدرم در اتاق خودش بستری بود شنیدیم که صدا می‌زند و می‌گوید: بیائید، بشتابید، عجله کنید که آقای شما اینجا است!

ما خود را با عجله نزد او رساندیم، کسی را ندیدیم ولی او به طرف در اتاق نگاه می‌کرد و می‌گفت: پی او بدوید و به خدمت مولای خود برسید، زیرا همین لحظه او از نزد من از این اتاق بیرون رفت ما به دستور او از در اتاق بیرون رفتیم و هر چه این طرف و آن طرف دویدیم، کسی را ندیدیم به نزد پدر برگشتیم و از او سؤال کردیم که چه بود و چه شد؟ او می‌گریست و می‌گفت: شخصی نزد من آمد و گفت: یا عطوه.

گفتم: شما که هستی؟!

فرمود: من صاحب پسران تو، امام زمان پسران تو، هستم آمده‌ام تو را شفاء بدهم، بعد از آن دست دراز کرد و در جای مرض گذاشت و به کلی مرا از آن کسالت نجات داد و من سلامتی کامل خود را دریافتم و آثاری از آن کسالت در من نیست و لذا متوجه شدم که او امام زمان حضرت حجة بن الحسن (علیه السلام) است و به همین جهت شما را صدا زدم که او را زیارت کنید که متأسفانه به مجردی که شما آمدید آن حضرت از در اتاق بیرون رفت.^(۱)

مرحوم حاجی نوری در نجم الثاقب می‌نویسد که:

علی بن عیسی اربلی می‌گوید: من قضیه عطوه را از غیر پسرانش مکرر

سؤال کردم آنها می‌گفتند که ما او را قبلاً با کسالتش در مذهب زیدی دیده بودیم و بعد از شفا او را با داشتن مذهب شیعه اثنی عشری نیز دیده‌ایم. و ضمناً در اینجا علی بن عیسی اربلی می‌گوید که در بین راه مدینه به مکه، مردم زیادی خدمت حضرت «ولی عصر» ارواحنا فداه رسیده‌اند.

ملاقات بیست و چهارم

از جمله کسانی که به فیض ملاقات حضرت «صاحب الامر» ارواحنا فداء نائل آمده و پاسخ اشکالات علمیش را از آن وجود مقدس دریافت کرده است، عالم بزرگوار مقدس اردبیلی (متوفی ۹۹۳) رضوان الله تعالی علیه است. رادمرد بزرگی که در تقوی و عبادت به مقامی رسیده بود که هر که را بخوانند در قدس و تقوی مثال بزنند به او تشبیه می کنند.

مشهور است که گاهی در بعض مسائل دشواری که برایش پیش می آمده و از حل آن عاجز می گشته. خود را به کنار ضریح مقدس حضرت «امیرالمؤمنین علی» (علیه السلام) می رسانیده و از آن حضرت سؤال می نموده و آن حضرت نیز پاسخش را

می دادند.

شگفتا! از چنین یقینی در دین، نسبت به امامت و
چنان رتبه‌ای در تقوی و زهدات:
یکی از شاگردان خاص آن مرحوم که از
دانشمندان زمان خویش بوده و بر اسرار زندگی استاد
نیز واقف گردیده می‌گوید:

«یکی از شبها که در صحن مطهر حضرت امیرالمؤمنین علی (علیه السلام)

در حالی که شب از نیمه گذشته بود و خسته از مطالعات علمی بودم قدم
می‌زدم: ناگهان در آن فضای نورانی، شبی را دیدم که به سوی حرم
شریف علی بن ابیطالب (علیه السلام) روان است، در حالی که همه درهای حرم
مطهر قفل بودند، با کنجکاوای او را تعقیب کردم، دیدم که او چون به در
حرم نزدیک شد قفلها باز شدند و در حرم گشوده گشت. او به هر دری که
دست می‌گذازد، باز می‌شد. تا اینکه با کمال وقار و سنگینی کنار حرم
مطهر حضرت امیر (علیه السلام) ایستاد و سلام نمود. من جواب سلام او را
شنیدم و سپس با همان صاحب صدا شروع به صحبت کرد. هنوز از آن
گفتگو چیزی نگذشته بود که آن مرد خارج شد و از شهر بیرون رفت و به
سوی مسجد کوفه سرازیر شد من نیز به لحاظ کنجکاوای او را تعقیب کردم
او به مسجد کوفه رسید و به مسجد رفت آنجا در مسجد داخل محراب
گردید و پس از لحظه‌ای به سوی شهر مراجعت نمود. وقتی نزدیک دروازه
نجف که رسید تازه سپیده صبح دمیده بود و خفتگان آرام آرام سر از بستر
برمی‌داشتند و آماده نیایش صبحگاهی می‌شدند. ناگهان در طول راه مرا
عطسه‌ای گرفت که نتوانستم جلوی آن را بگیرم و آن مرد متوجه من شد و



برگشت چون به چهره‌اش نگاه کردم، دیدم استادم آیه‌الله مرحوم مقدّس اردبیلی است.

پس از سلام و انجام مراحل ادب به ایشان عرض کردم که: من در طول شب از لحظه ورود به حرم مطهر تاکنون همراه شما بوده‌ام لطفاً بفرمائید که در حرم مطهر و در محراب مسجد کوفه با چه کسی سخن می‌گفتید؟ مرحوم مقدّس اردبیلی ابتداء از من قول گرفتند که این راز را تا زمانی که ایشان در قید حیات هستند فاش نکنم، سپس فرمودند:

فرزندم گاه می‌شود که حلّ مسائل بر من دشوار می‌گردد و چون از کشف آن عاجز می‌شوم. خدمت حلال مشکلات حضرت علی بن ابیطالب (علیه السلام) شرفیاب شده و جواب آن را از آن مولا می‌گیرم.

اما شب گذشته حضرت امیر (علیه السلام) مرا به سوی حضرت «صاحب الزّمان» (علیه السلام) راهنمایی کرد و فرمود: «فرزندم «مهدی» (علیه السلام) در مسجد کوفه است، او «امام زمان» تو است نزد او برو و مسائلت را از او فراگیر».

و من به امر آن حضرت داخل مسجد کوفه شدم و از حضرتش که در محراب ایستاده بودند یعنی مولایم حضرت «مهدی» ارواح العالمین له الفداء مشکلاتم را پرسیدم.

ملاقات بیست و پنجم

مرحوم علامه مجلسی از ملحقات کتاب انیس
العابدین و علامه نوری در نجم الثاقب نقل
می کنند که:

سید بن طاووس قدس الله سره می فرماید که: در یک سحرگاه در
سرداب مطهر از حضرت صاحب الامر ارواحنا فداء این مناجات را
شنیده ام که می فرماید:

«اللّٰهُمَّ ان شیعتنا خلقت من شعاع
انوارنا و بقیة طینتنا و قد فعلوا ذنوباً
کثیرة اتکالاً علی حبنا و ولایتنا فان کانت
ذنوبهم بینک و بینهم فاصفح عنهم فقد
رضینا و ما کان منها فیما بینهم فاصلح

بينهم وقاص بها عن خمسنا وادخلهم الجنة
و ذرحهم عن النار و لاتجمع بينهم وبين
اعدائنا في سخطك».

يعنى: خدايا شيعيان ما را از شعاع نور ما و بقيه
طينت ما خلق کرده‌ای، آنها گناهان زيادی به اتکاء بر
محبت به ما و ولايت ما کرده‌اند، اگر گناهان آنها
گناهی است که در ارتباط با تو است از آنها بگذر که
ما را راضی کرده‌ای و آنچه از گناهان آنها در ارتباط با
خودشان و مردم هست، خودت بين آنها را اصلاح کن
و از خمسی که حق ما است به آنها بده تا راضی شوند و
آنها را از آتش جهنم نجات بده و آنها را با دشمنان ما
در سخط خود جمع نفرما.^(۱)

علامه مجلسی (رضوان الله تعالى عليه) می‌فرماید: که بسیاری از
تألیفات متأخرين اين حکايت ذکر شده و در بعضی از آن کتب جملات
امام (عليه السلام) به نحوه دیگر ذکر گردیده است که از آن جمله است:
«اللّٰهُمَّ اِنَّ شِيعَتَنَا مِنَّا و مضافين الينا و
انّهم قد أساؤا و قد قصرُوا و أخطوا
رأونا صاحباً لهم رضا منهم و قد تقبلنا
عنهم بذنوبهم و تحمّلنا خطاياهم لان

معوّلهم علینا، و رجوعهم الینا، فصرنا
لاختصاصهم بنا، و اتّکاهم علینا کأنّا
أصحاب الذنوب إذ العبد مضاف الی
سیّده، و معوّل الممالیک الی موالیهم.

اللّهم اغفر لهم من الذّنوب ما فعلوه
اتّکالاً علی حبّنا و طمعاً فی ولايتنا و
تعویلاً علی شفاعتنا، ولا تفضحهم
بالسیّئات عند أعدائنا، و ولّنا أمرهم فی
الآخرة کما ولّیتنا أمرهم فی الدّنیا، و إن
أحبّبت اعمالهم، فتقل موازینهم بولايتنا،
وارفع درجاتهم بمحبّتنا».

پروردگارا، شیعیان ما از ما هستند و اضافه بر ما
شده اند، خدایا اینها گاهی بدی می کنند و گاهی تفصیر
می کنند و گاهی خطا می کنند، ما را صاحب خود
می دانند، ما را از خود راضی می دانند، ما هم آنها را با
همه گناهانشان قبول کرده ایم و خطاهای آنها را تحمل
می کنیم زیرا بالاخره برگشت آنها به سوی ما است و
آنها از ما هستند. و به خاطر خصوصیتی که آنها به ما
دارند و اتّکائی که آنها به ما کرده اند مثل اینکه ما
صاحب گناه هستیم. زیرا بنده و کارهای بنده به آفایش
مربوط می شود و برگشت مملوک به موالی اش خواهد



بود خدایا گناہانی که آنها به خاطر اتکال بر حبّ ما و طمع در ولایت ما و به امید شفاعت ما کرده‌اند بیامرز. خدایا آنها را در میان دشمنان ما به خاطر گناہانی که کرده‌اند مفتضح نفرما.

خدایا کارهای آنها را در قیامت به عهده ما بگذار همان طوری که امور آنها را در دنیا به عهده ما گذاشته‌ای.

خدایا اگر اعمال آنها ناچیز و سبک وزن است، اعمال آنها را به خاطر ولایت ما سنگین قرار بده و درجات آنها را به خاطر محبّت به ما بالا ببر.

و در جای دیگر می‌گوید:

«اللّٰهُمَّ اِنَّ شِيعَتَنَا مِمَّا خَلَقُوا مِنْ فَاضِلِ طِينَتِنَا، وَ عَجَنُوا بِمَاءِ وِلَايَتِنَا. اللّٰهُمَّ اغْفِرْ لَهُمْ مِنَ الذَّنُوبِ مَا فَعَلُوهُ اِتِّكَالاً عَلَى حُبِّنَا وَ وِلَائِنَا يَوْمَ الْقِيَامَةِ، وَلَا تَوَاخِذْهُمْ بِمَا اقْتَرَفُوهُ مِنَ السَّيِّئَاتِ اِكْرَاماً لَّنَا، وَلَا تَقَاصِّهِمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ مُقَابِلِ اَعْدَائِنَا فَانْ خَفَّتْ مَوَازِينُهُمْ فَثَقَلَتْ بِفَاضِلِ حَسَنَاتِنَا».

خدایا شیعیان ما از ما هستند، از زیادی گِل ما خلق شده‌اند و به آب ولایت ما عجین گردیده‌اند. و به

خاطر لطفی که به ما داری به روی آنها نیاور و در مقابل دشمنان ما روز قیامت آنها را تقاصّ مکن، اگر میزان اعمال آنها سبک است از اعمال زیاد خوب ما بردار به روی اعمال آنها بگذار و میزان اعمال آنها را سنگین کن. و در بعضی از عبارات قبل از این دعاها که در بالا ذکر شد این دعا را از حجة بن الحسن نقل کرده‌اند:

«الهی بحقّ من ناجاك و بحقّ من دعاك، فی البرّ و البحر، تفضل علی فقراء المؤمنین و المؤمنات، بالغناء و الثروة، و علی مرضی المؤمنین و المؤمنات، بالشفاء و الصّحة، و علی احياء المؤمنین و المؤمنات باللطف و الکرم، و علی أموات المؤمنین و المؤمنات، بالمغفرة و الرّحمة، و علی غرباء المؤمنین و المؤمنات بالردالی أوکاتهم سالمین غانمین بحقّ محمّد و آله الطاهرين».

یعنی خدایا به حقّ کسی که در دریا و بیابان با تو مناجات می‌کند و تو را می‌خواند تفضّل کن بر فقراء مؤمنین و مؤمنات و آنها را دارای بی‌نیازی و ثروت فرما و بوسیله شفا و صحتّ بر مریضهای مؤمنین و مؤمنات تفضّل بفرما، و به زنده‌های مؤمنین و مؤمنات با لطف و کرم تفضّل کن، و بر مرده‌های مؤمنین و مؤمنات



بوسیله رحمت و مغفرت تفضّل کن، و بر غریبه‌ها و
مسافرین از مؤمنین و مؤمنات بوسیله برگرداندن آنها به
وطن‌هایشان سالم و با فایده زیاد تفضّل کن، به حقّ
محمّد و آل طاهرینش.

ملاقات بیست و ششم

مرحوم «علامه سیّد بحر العلوم» (رضوان الله تعالی علیه) از کسانی است که مکرّر خدمت حضرت «بقیّة الله» ارواحنا فداه رسیده، کرامات باهره‌اش را همگان از علماء با تجلیل و ستایش نقل نموده‌اند.

محدّث قمی (ره) در کتاب رجال خویش، هشت حکایت در رابطه با کرامات آن بزرگوار و تشرّفات مکرّرش به حضور حضرت «صاحب الامر» (عجل الله تعالی فرجه الشریف) نقل می‌فرمایند، که از یکی از آنها چنین بر می‌آید که حضرتش او را از فرط علاقه و محبّت در بغل گرفته و بر سینه خود می‌فشرده‌اند....

چگونه مشتاقان این چنین به صفات ملکوتی پیوند می‌گیرند، که این گونه مدارج عالیّه خویش را طی می‌کنند؟ و چگونه موطن نفس خویش را آن



چنان به قداست می‌کشند، که بر سینه «حجّت خدا»
جای می‌گیرند....

آن روز برخلاف همیشه علامّه بحرالعلوم را دیدند که در مقابل حرم
مطهر حضرت امیرالمؤمنین (سلام الله علیه) ایستادند و به جای ذکر و زیارت با
نوای دلنشین در حالی که اشک در چشم و شور در دل دارند این شعر را
زمزمه می‌کنند:

«چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن»

بعد که از آن بزرگوار جویای علّت می‌شوند، علامّه می‌فرمایند:

چون خواستم وارد حرم مطهر بشوم، چشمانم به
وجود نورانی حضرت «حجّت» (صلوات الله علیه) افتاد،
که در قسمت بالای سر نشسته‌اند و با صدای
روح‌بخشان آیات کلام الله مجید را تلاوت
می‌فرمایند. چون آن نوای جانفزا را شنیدم کلمات آن
مصرع بر زبانم مترنّم گشت و چون وارد حرم شدم،
حضرتش قرائت کلام الله را پایان دادند و از حرم
بیرون تشریف آوردند.^(۱)

ملاقات بیست و هفتم

زمانی که «عَلَّامَه بحرالعلوم» در مکه معظمه سکونت داشت با وجود اینکه از بستگان و ارادتمندان به دور بود، ولی از هرگونه بذل و بخشش به مستمندان و محتاجان و نیز تأمین مایحتاج طلاب فروگذار نمی‌کرد.

روزی پیشکار و خدمتگزارشان به ایشان خبر می‌دهد که دیگر دینار و درهمی اندوخته باقی نمانده و باید فکری کرد اینک دنباله ماجرا را از زبان این شخص می‌شنویم:

سید (ره) به این گفته پاسخی نفرمود. عادت ایشان در مکه چنین بود که هر صبحگاه به طواف کعبه مشرف می‌شد و پس از آن مراجعت فرموده در اطاق مخصوص خود، اندکی استراحت می‌نمود و در همان موقع

قلیانی برایشان مهیا می نمودم و ایشان عادتاً آن را می کشید و سپس به اطاق دیگر می رفت، تا به تدریس پردازد. فردای آن روز چون از طواف برگشت و من چون همیشه قلیان را حاضر کردم، ناگهان صدای در آمد، سید به شدت مضطرب گردید و به من گفت: «قلیان را از اینجا بردار» و خود با سرعت همانند پیشخدمتان به سوی در شتافت و آن را گشود.

مرد جلیل القدری که به گونه اعراب بود داخل گردید و در اطاق مخصوص سید نشست و سید هم با کمال ادب و کوچکی نزدیک در اطاق نشست.

آن دو نفر، ساعتی با هم خلوت کردند و با یکدیگر مکالمه داشتند و چون آن بزرگوار برخاست، سید نیز با شتاب در را گشود و دست آن شخص را بوسه زد و سپس او را بر شتر که در آنجا خوابانیده بود سوار کرد. مهمان رفت و سید بازگشت، اما رنگ چهره اش تغییر کرده بود، در همان حال حواله ای را که در دست داشت به من داد و فرمود: این حواله را نزد فلان مرد صراف که در کوه صفا، دکان دارد ببر و هر چه داد بگیر و بیاور.

من حواله را گرفته، نزد شخص معهود رفتم، او چون آن را دید بوسید و گفت: چند نفر باربر حاضر کن، من چهار نفر حاضر کردم و آن مرد صراف به اندازه ای که آنان قدرت داشتند، ریالها را در کیسه ها ریخت و باربرها بر دوش کشیدند و به منزل رفتم!

یکی از روزها تصمیم گرفتم، نزد آن صراف بروم تا از احوال او جويا گردم و نیز از صاحب حواله اطلاعی حاصل کنم. اما چون به صفا رسیدم



مغازه‌ای ندیدم و از شخصی جویای آن صراف شدم، در پاسخ گفت: در این مکان تاکنون چنین صرافی که می‌گوئی دیده نشده.... دانستم که این نیز یکی دیگر از اسرار الهی و عنایات و الطاف حضرت «ولیّ عصر» (علیه السلام) بوده است.

ملاقات بیست و هشتم

یکی از نوابغ جهان اسلام و فقهای بزرگوار شیعه که آوازه و شهرت علمی و عملی در همه بلاد مسلمین پیچیده و از جانب بعضی از علماء به خاتم الفقهاء و المجتهدین موسوم گشته، مرحوم شیخ «مرتضی انصاری» رضوان الله تعالی علیه (۱۲۸۱ - ۱۳۱۴ هـ ق) می‌باشند که از نسل صحابی گرانقدر «جابر بن عبدالله انصاری» بوده و علامه محدث نوری (ره) در خاتمه المستدرک درباره‌شان فرموده‌اند:

«خداوند بر جابر تفضّل فرمود که از سلاله او مردی را بیرون آورد که ملت و دین را با علم و تحقیق و دقت و زهد و عبادت و کیاست خویش خدمتها نمود.»

آن جناب در مدت قیادت و رهبری خویش

مرجعی بزرگوار برای امت و نایبی خدمتگزار برای
امامش و شیفته‌ای منتظر برای مولا و سرورش حضرت
«ولی عصر» ارواحنا فداه بود و از توجّه به آن
حضرت فراموش نمی نمود... .

یکی از شاگردان ایشان نقل می کند که:

نیمه شبی در کربلای معلّا از خانه بیرون آمدم، در حالی که کوچه‌ها
گل آلود و تاریک بودند و من چراغی با خود برداشته بودم.
از دور شخصی را مشاهده کردم، که چون به او نزدیک شدم دیدم،
استادم شیخ انصاری (ره) است، او را نمی شناختم که از دور می آید.
با دیدن ایشان به فکر فرو رفتم و از خود پرسیدم، که آن بزرگوار در این
موقع از شب، در این کوچه‌های گل آلود با چشم ضعیف به کجا می روند؟
از بیم آنکه مبادا کسی در کمین ایشان باشد، آهسته به دنبالش حرکت کردم،
شیخ آمد و آمد تا در کنار خانه‌ای ایستاد و در کنار در آن خانه «زیارت
جامعه» را با یک توجّه خاصّی خواند، سپس داخل آن منزل گردید من
دیگر چیزی نمی دیدم امّا صدای شیخ را می شنیدم که با کسی سخن
می گفت... .

ساعتی بعد به حرم مطهر مشرف گشتم و شیخ را در آنجا دیدم... .
بعدها که به خدمت آن جناب رسیدم و داستان آن شب را جویا شدم
پس از اصرار زیاد که من کردم، به من فرمودند: گاهی برای رسیدن به
خدمت «امام عصر» (عجل الله تعالی فرجه الشریف) اجازه پیدا می کنم و در کنار آن
خانه (که تو آن را پیدا نخواهی کرد) می روم و «زیارت جامعه» را
می خوانم. چنانچه اجازه ثانوی برسد. خدمت آن حضرت شرفیاب



می شوم و مطالب لازم را از آن سرور می پرسم و یاری می خواهم و بر
می گردم!

سپس شیخ ^(ع) از من پیمان گرفت که تا هنگام حیاتش این مطلب را
برای کسی اظهار نکنم.

ملاقات بیست و نهم

در زمانهائی که حکومت بحرین تحت استعمار اروپائیها و ابرقدرتها بود و چون می خواستند که مردم مسلمان را هم راضی نگه دارند، یک مرد سنی ناصبی را حاکم آنجا قرار داده بودند.

این حاکم وزیری داشت که در دشمنی با شیعیان فوق العاده شدید بوده و چون اهل بحرین اکثراً شیعه و محبّ اهل بیت «رسول الله» (صلی الله علیه و آله) بودند، طبعاً نسبت به آنها نیز ابراز عداوت می نمود و دائماً شیعیان را اذیت می کرد، حيله‌هائی برای سرکوب و از بین بردن آنها می نمود.

یک روز وزیر به نزد حاکم رفت و اناری را به او نشان داد که، روی آن با خطّ برجسته طبیعی نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله و ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله».

حاکم وقتی چشمش به این انار افتاد و خوب به آن دقیق شد و کاملاً یقین کرد که این نوشته‌ها طبیعی روی آن انار نوشته شده رو به وزیر کرد و گفت: این انار دلیل محکمی است بر بطلان مذهب شیعه که می‌گویند: «علی» خلیفه بلا فصل پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) است به نظر تو ما با آنها حالا چه بکنیم؟!

وزیر گفت: شیعیان مردمان متعصبی هستند حتی دلائل محکم را هم زیر بار نمی‌روند. بنابراین بزرگان آنها را حاضر کن و به آنها این انار را نشان بده و آنها را مخیر کن که یکی از این سه کار را بکنند:

یا از مذهب بی‌اساس خود برگردند و یا با ذلت جزیه بدهند و یا مردان آنها کشته شوند و زنهای آنها اسیر گردند و یا جوابی برای انار که قطعاً جوابی ندارند بیاورند!

حاکم رأی آن وزیر خبیث را پسندید و به علماء و بزرگان شیعه اعلام کرد که باید در فلان روز همه در دربار جمع شوید، که می‌خواهم موضوع مهمی را با شما در میان بگذارم.

وقتی همه جمع شدند حاکم انار را به شیعیان نشان داد و پیشنهاد وزیر را به آنها گفت و قاطعانه از آنها خواست، که جواب این انار را در اسرع وقت باید بگویند و الاً آنها را خواهد کشت و زنهای آنها را اسیر خواهد کرد و اموال آنها را به غارت خواهد برد و بالاخره به آنها گفت: اقل چیزی که ممکن است با ارفاق درباره‌ی شما قائل شوم این است که باید با ذلت جزیه بدهید و با شما مثل غیر مسلمانی که در مملکت اسلامی زندگی می‌کند عمل خواهیم کرد.

وقتی شیعیان انار را دیدند و این رجزخوانی را از حاکم شنیدند بدنشان لرزید حالشان متغیر شد نمی دانستند چه جواب بگویند! و چه باید بکنند!

در این بین چند نفر از علماء و بزرگان آنها گفتند ای حاکم اگر ممکن است سه شب به ما مهلت بده تا جواب مسأله را بیاوریم و اگر نتوانستیم جواب بدهیم هر چه نسبت بما انجام دهی مانعی ندارند.

حاکم به آنها سه شب مهلت داد، بزرگان آنها با ترس و خوف در مجلسی جمع شدند و با یکدیگر مشورت کردند نظر همه آنها این شد ده نفر از زهاد و علماء اهل تقوی را انتخاب کنند و از میان آنها سه نفر را اختیار کنند و از آنها تقاضا نمایند که هر شب یکی از آنها تنها به بیابان رود و متوسل به حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه شود، تا این مشکل حل گردد.

این کارها را آنها انجام دادند.

شب اول به یکی از آنها گفتند: امشب به بیابان می روی و عبادت و دعاء و تضرع و زاری در خانه خدا می کنی و سپس به حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه استغاثه و توسل می نمائی شاید بتوانی جوابی برای این مشکل از «امام زمان» (علیه السلام) دریافت نمائی.

آن مرد متقی و پرهیزگار با قلبی مملو از امید و ایمان و اشک روان و خضوع و خشوع به بیابان رفت و تا صبح مشغول مناجات با خدای تعالی و توسل به حضرت «بقیة الله» (علیه السلام) بود ولی با کمال تأسف چیزی ندید! و جوابی هم نگرفت!

شب دوم: مرد متقی عارف عالم پرهیزگار دیگری به صحرا رفت، او هم مانند شخص اول، تا صبح با خضوع و خشوع کامل درخواست جواب مسأله بغرنج انار را نمود و حضرت «بقیة الله» (علیه السلام) را قسمها داده و خلاصه هر چه کرد جوابی دریافت نمود!

او هم مأیوسانه بسوی مردم برگشت و به آنها از ناامیدی خود اطلاع داد.

شیعیان فوق العاده مضطرب شدند، تنها یک شب دیگر فرصت دارند، که جواب مسأله را آماده کنند، اگر آنشب هم مأیوس برگردند و شب بی جواب سپری گردد! چه خاک بر سر کنند؟

همه مردم دست به دعا برداشتند و بالاخره جناب «محمد بن عیسی» را که از بهترین مردان علم و تقوای آن سامان بود، به بیابان فرستادند. آن بزرگوار، با سروپای برهنه، به صحرا رفت، آن شب اتفاقاً شب بسیار تاریکی بود، او در گوشه‌ای از صحرا نشست و مشغول دعا و تضرع و زاری گردید، از خدا می‌خواست، که آن بلیه را، بوسیله حضرت «بقیة الله» (علیه السلام)، از سر شیعیان برطرف کند.

او آن شب خیلی گریه کرد.
او آن شب کوشش کرد که در خود خلوصی غیر قابل وصف ایجاد کند.
او عاشقانه، منتظر فرج بعد از شدت بود.

او منتظر لقاء «صاحب الزمان» (علیه السلام) بود، که ناگهان در اواخر شب صدائی شنید، وقتی خوب گوش داد، متوجه شد، که شخصی اسم او را می‌برد و به او می‌گوید: محمد بن عیسی من صاحب الامر چه

می خواهی؟

او گفت: اگر تو صاحب الامری! طبعاً باید حاجت مرا بدانی!
احتیاجی به گفتن نیست!

فرمود: بله راست می گوئی، تو برای بلیه ای که شیعه دچارش شده در
خصوص انار و تهدیدی که حاکم شما را کرده، به صحراء آمده ای!
محمد بن عیسی می گوید: وقتی این کلام معجزه آسا را! از مولایم
شنیدم، متوجه او شدم و به او عرض کردم، بلی شما می دانید چه بر سر ما
آورده اند و شما امام مائید و قدرت دارید، که این بلا را از ما دور کنید.
مولایم فرمود:

ای محمد بن عیسی، در خانه وزیر (لعنة الله)
درخت اناری است، که وقتی این درخت، تازه
انارهایش درشت می شد، او از گل قالبی به شکل انار
ساخت و آن را دو نصف کرد و میان آن را خالی نمود و
در داخل هر یک از آن دو نصف، مطالبی که روی انار
نوشته بود، معکوس حک کرده و به روی انار نارس
محکم بست، انار داخل آن قالب درشت شد و اثر
نوشته در آن باقی ماند!

حالا فردا صبح که به نزد حاکم می روی، به او بگو
که من جواب مسأله را آورده ام، ولی به کسی نمی گویم،
مگر آنکه خودم قبلاً به خانه وزیر بروم و جواب را
بدهم.

آن وقت داخل منزل وزیر می شوی، طرف دست
راست اطاقی است، به حاکم بگو من جواب مسأله را
در آن اطاق خواهم گفت.

در اینجا وزیر نمی‌خواهد، بگذارد که تو وارد اطاق بشوی، ولی تو اصرار کن، که وارد اطاق شده و نگذار که وزیر تنها وارد اطاق بشود و تا می‌توانی کوشش کن که تو اوّل وارد اطاق گردی.

در اطاق، طاقچه‌ای می‌بینی! که کیسه سفیدی! در آن هست! و در کیسه، قالب گلی می‌باشد! آن را بردار و به نزد حاکم ببر! و انار را در آن قالب بگذار، تا برای حاکم حقیقت معلوم شود!

ضمناً بدان! که علامت دیگری هم هست! و آن این است که، به حاکم بگو: معجزه امام ما این است که اگر انار را بشکنید در آن دانه نمی‌یابید، بلکه جز خاکستر چیز دیگری در آن نیست! به وزیر بگوئید: در حضور مردم انار را بشکنند و خاکستر داخل آن را مشاهده کند.

وزیر این کار را خواهد کرد، ولی خاکستر از داخل انار بیرون می‌آید و به صورت و ریش وزیر می‌نشیند.

جناب محمد بن عیسی، وقتی این مطالب را از مولای خود، حضرت «بقیّة الله» روحی و ارواح العالمین له الفداء شنید، بسیار خوشحال شد و زمین ادب را در مقابل آنحضرت بوسید و با خوشحالی به میان مردم برگشت و با جمعیت شیعه اوّل صبح، نزد حاکم رفت و آنچه حضرت «بقیّة الله» ارواحنا فداء به او فرموده بودند، انجام داد.

حاکم سؤال کرد: امام شما کیست؟!

جناب محمد بن عیسی نام یک‌یک از ائمه شیعه تا حضرت



«بَقِيَّةُ اللَّهِ» (عليه السلام) را برد.

حاکم گفت: دستت را دراز کن! که من با تو بیعت کنم! و مشرّف به مذهب تشیع گردم! بالاخره در اثر این معجزه واضح، حاکم مشرّف به مذهب حقّ شیعه شد و دستور داد، وزیر را اعدام کنند و او از شیعیان عذرخواهی کرد و مسلمان واقعی شد.

این قصّه در بحرین معروف است و در کتاب بحارالانوار جلد ۵۲ صفحه ۱۷۸ و کتاب نجم الثاقب نقل شده که همه مردم آنجا آن را شنیده‌اند و قبر جناب محمّد بن عیسی در بحرین مورد احترام مردم است.



ملاقات سی ام

در تهران مرد پینه دوزی بود به نام سید عبدالکریم که من او را کم دیده بودم، نه به خاطر آنکه به او علاقه نداشتم بلکه به خاطر کمی سن، لیاقت معاشرت با او را در خود نمی دیدم ولی اکثر علماء اهل معنی معتقد بودند که گاهی حضرت «بَقِیَّةُ اللَّهِ» (علیه السلام) به مغازه محقر او تشریف می برند و با او می نشینند و هم صحبت می شوند.

لذا بعضی از آنها به امید آنکه زمان تشریف فرمائی حضرت «ولی عصر» (علیه السلام) را درک کنند، ساعتها در مغازه او می نشستند و انتظار ملاقات حضرت را می کشیدند و شاید بعضیها هم بالاخره به خدمتش مشرف می شدند.

مرحوم سید عبدالکریم اهل دنیا نبود حتی

خانهٔ مسکونی نداشت و تنها راه درآمدش کفّاشی و پینه‌دوزی بود.

یکی از تجّار محترم بازار تهران، که بسیار مورد وثوق علماء بزرگ و مراجع تقلید بود، برای من نقل می‌کرد:

که مرحوم سیّد عبدالکریم در منزل یکی از اهالی تهران مستأجر بود با اینکه صاحب خانه زیاد رعایت حال او را می‌کرد در عین حال وقتی اجاره‌اش بسر آمده بود، حاضر نشد که دوباره منزل را به او اجاره دهد و به او ده روز مهلت داده که منزل دیگری برای خود تهیه کند.

روز دهم در عین اینکه نتوانسته بود، خانهٔ دیگری اجاره کند منزل را طبق وعده‌ای که به صاحب خانه داده بود، تخلیه کرده و وسائل منزل را کنار کوچه گذاشته بود و نمی‌دانست که چه باید بکند؟

در این بین حضرت «بقیّة اللّٰه» ارواحنا فداءه نزد او می‌روند و می‌گویند: ناراحت نباش اجدادمان مصیبت‌های زیادی کشیده‌اند.

سیّد عبدالکریم می‌گوید: درست است ولی هیچ یک از آنها مبتلا به ذلّت اجاره‌نشینی نشده بودند.

حضرت «ولیّ عصر» ارواحنا فداءه تبسّمی می‌کنند و به این مضمون با مختصر کم و زیادی می‌فرماید:

درست است ما ترتیب کارها را داده‌ایم، من می‌روم پس از چند دقیقه دیگر مسأله حل می‌شود آن تاجر تهرانی که قضیه را نقل می‌کرد در اینجا اضافه کرد و گفت: که شب قبل من حضرت «ولیّ عصر» ارواحنا فداءه را در خواب دیدم، ایشان به من فرمودند:



فردا صبح فلان منزل را به نام سید عبدالکریم می خری و
در فلان ساعت او در فلان کوچه نشسته می روی و کلید
منزل را به او می دهی.

من از خواب بیدار شدم ساعت ۸ صبح به سراغ آن منزل رفت، دیدم
صاحب آن خانه می گوید: چون مقروض بودم دیشب متوسّل به حضرت
«بقیّة الله» ارواحنا فداه شدم که این خانه بفروش برسد، تا من قرضم را
بدهم.

من خانه را خریدم و کلیدش را گرفتم و وقتی خدمت مرحوم سید
عبدالکریم رسیدم که هنوز تازه حضرت «بقیّة الله» ارواحنا فداه تشریف
برده بودند.

خدا آن تاجر محترم که از دنیا رفته و مرحوم سید
عبدالکریم را رحمت کند.

ملاقات سی و یکم

در کتاب ریاض العلماء در احوالات شیخ ابن
جونعمانی می نویسد: که او از کسانی است که
حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه را دیده و
حکایتش این است:

او می گوید: خدمت حضرت «بقیة الله» (علیه السلام) رسیدم عرض کردم:
ای مولای من! برای شما مقامی در نعمانیه است و مقامی در حله، شما چه
وقت در نعمانیه هستید و چه موقع در حله هستید؟
فرمود:

در شب سه شنبه و روز سه شنبه در نعمانیه هستم
و شب جمعه و روز جمعه در حله می باشم ولی اهل
حله به آداب مقام من عمل نمی کنند.



و اگر کسی به آداب مقام من عمل کند، یعنی
دوازده مرتبه بر «من و ائمه» صلوات بفرستد و سلام
کند و دو رکعت نماز بخواند و در نماز با خدای تعالی
مناجات کند، خدای تعالی آنچه را که او می خواهد به
او عطا فرماید.

گفتم: ای مولای من! چگونه در نماز با خدا
مناجات کنم؟
فرمود بگو:

«اللَّهُمَّ قَدْ اخَذَ التَّأْدِيبَ مِنِّي حَتَّى مَسَنِي
الضَّرُّ وَ أَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ وَ أَنْ كَانَمَا
أَقْتَرَفْتَهُ مِنَ الذَّنُوبِ اسْتَحَقَّ بِهِ اِضْعَافُ
اِضْعَافِ مَا ادْبَتَنِي بِهِ وَ أَنْتَ حَلِيمٌ ذُو اِنَاةٍ
تَعْفُو عَنْ كَثِيرٍ حَتَّى يَسْبِقَ عَفْوُكَ وَ رَحْمَتُكَ
عَذَابِكَ.»

سه مرتبه این دعاء را برای من خواند من آن دعاء را حفظ کردم.
مرحوم حاجی نوری می فرماید: نعمانیّه شهری است از عراق بین
بغداد و واسط که ظاهراً عالم کامل شیخ نعمانی صاحب کتاب «غیبت
نعمانی» اهل آن شهر است.^(۱)

ملاقات سی و دوم

مرحوم علامه مجلسی رضوان الله تعالی علیه
در کتاب بحار الانوار جلد ۵۲ صفحه ۷۰ و مرحوم
حاجی نوری در نجم الثاقب نقل کرده اند: که قصه
«ابو راجح حمّامی» در حله معروف است و جمعی که
مورد وثوق اند آن را نقل کرده اند و اصل قضیه این
است:

شیخ زاهد عابد و محقق شمس الدین محمد بن قارون می گوید: در
حله حاکمی بود که او را مرجان صغیر می گفتند، او مرد ناصبی، مخالف
شیعه بود.

روزی بعضی از مغرضین به او گفتند که ابوراجح (که شیعه بود) دائما
بعضی از صحابه را لعن می کند.

مرجان دستور داد تا او را حاضر کنند وقتی او حاضر شد دستور داد او را بزنند.

مأمورین به قدری او را زدند، که نزدیک به هلاکت رسید، تمام بدن او را مجروح کردند و آن قدر با چوب و تازیانه به صورتش زدند که دندانهای او ریخت و زبان او را بیرون آوردند و به سیمهای آهنی آن را بستند و بینی او را سوراخ کردند و ریسمانی از مو داخل سوراخ بینی او کردند و سر آن ریسمان را به دست مأمورین دادند تا او را در کوچه‌های حله بگردانند و خلاصه به قدری او را اذیت کردند، که به زمین افتاد و مشرف به هلاکت بود، خبر وضع او را به حاکم (مرجان) دادند آن ظالم دستور داد که او را بکشند.

حاضرین گفتند: او پیرمرد است و به قدری مجروح شده که خود به خود همین امشب خواهد مرد و آنها زیاد اصرار کردند، که او را نکشد. فرزنداناش جسد مجروح و بی‌هوش ابوراجح را به منزل بردند و تردیدی نداشتند که در همان شب خواهد مرد.

ولی صبح وقتی که مردم به نزد او رفتند دیدند او ایستاده و مشغول نماز است، بدنش سالم و داندانهایش که ریخته بود دوباره درآمده و دندانهای سالم دارد و اثری از جراحت‌هایی که روز قبل بر او وارد شده دیده نمی‌شود.

مردم تعجب کردند، از او پرسیدند چه شد که آن همه جراحت از بدن تو برطرف شد.

گفت: من در نیمه‌های شب، به حالی افتاده بودم، که مرگ را در یک

قدمی خود می دیدم، در دل از خدا طلب دادرسی و استغاثه کردم، از مولایم حضرت «بقیّة الله» ارواحنا فداء کمک خواستم، اطاق تاریک بود ناگهان دیدم، اطاق پر از نور شد حضرت «ولیّ عصر» (عجل الله تعالی فرجه) را دیدم، که به اطاق من آمدند و دست مبارک خود را به روی من کشیدند و فرمودند از منزل بیرون برو و برای مخارج عیالت کاری کن، که خدا تو را عافیت عنایت فرموده است.

و حالا می بینید، که من بحمدالله صحیح و سالم شده‌ام.
شیخ شمس الدین محمد بن قارون راوی این قضیه می گفت:

به خدا قسم من دائماً با ابوراجح در تماس بودم و همیشه به حمام او می رفتم او مردی لاغر و زردرنگ و بدصورت و کوسه‌ای بود.

آن روز صبح با آن جمعی که به خانه او رفتند، من هم بودم او را به قدری سرحال و چاق و خوش صورت و ریش او بلند و صورت او سرخ دیدم، که فوق العاده تعجب کردم.

حتیّ اوّل او را نشناختم عیناً مثل اینکه با یک جوان بیست ساله روبرو شده‌ام!

و عجیب تر آنکه در همان قیافه، یعنی: مثل یک جوان بیست ساله سرحال و شاداب، تا آخر عمر بود و تغییر نکرد.

وقتی قصّه او بین مردم پخش شد حاکم او را خواست و وقتی دید که



روز گذشته او را با آن حال دیده و امروز علاوه بر آنکه اثری از آن جراحات در وجودش نیست، بلکه در سیمای یک جوان سرحال آمده و حتی دندانهایش روئیده است فوق العاده ترسید و از آن به بعد حتی در کاخش که می نشست پشت به مقام حضرت «ولی عصر» (علیه السلام) که در حلّه بود نمی کرد و به شیعیان و اهل حلّه محبت و نیکی می نمود و پس از مدت کوتاهی مورد غضب واقع شد و به درک واصل گردید.

ملاقات سی و سوم

مرحوم حاجی نوری در کتاب «نجم الثاقب» از

محمی الدین اربلی نقل می‌کند که او می‌گفت:

من نزد پدرم نشسته بودم، شخصی که نزد او بود چرت می‌زد تا آنکه

عمّامه از سرش افتاد، دیدم در سرش علامت ضربت‌های شمشیر است.

پدرم از او سؤال کرد، که اینها چیست؟

گفت: اینها ضربتهائی است که در جنگ صفین بر سرم وارد شده.

پدرم گفت: جنگ صفین در زمان حضرت «امیرالمؤمنین» (علیه السلام)

واقع شده و خیلی با زمان ما فاصله دارد و تو که در آن زمان نبوده‌ای!

گفت: چند سال قبل من به طرف مصر می‌رفتم، در بین راه مردی از

قبیله غره با من رفیق شد و همانطور که می‌رفتیم سخن از هر جا به پیش



می آمد و با هم حرف می زدیم.

تا آنکه از تاریخ جنگ صفین سخن به میان آمد!

او گفت: اگر من در جنگ صفین می بودم، شمشیرم را از خون «علی»

(علیه السلام) و یارانش سیر آب می کردم!

من هم گفتم: اگر من هم در آن روز می بودم، شمشیرم را از خون معاویه

و یارانش سیر آب می کردم و الآن من و تو اصحاب «علی» (علیه السلام) و

معاویه ایم، بیا با هم جنگ کنیم.

خلاصه شمشیرها را کشیدیم و جراحتهای زیادی بر یکدیگر وارد

کردیم.

تا آنکه من از شدت جراحت، بی هوش روی زمین افتادم.

ناگهان دیدم، مردی با سرنیزه اش مرا بیدار می کند.

چشمم را که باز کردم، دیدم مردی است سوار اسب، از اسب پیاده

شد دو دست مبارک را بر جراحتهای من مالید فوراً تمام زخمهای من

خوب شد و فرمود اینجا باش، و بعد غائب شد.

چند لحظه بیشتر نگذشت که دیدم، برگشته و سر آن رفیق من که

طرفدار معاویه بود، به یک دست گرفته و مهار اسب او را به دست دیگر

دارد و می آید.

و به من فرمود:

این سر دشمن تو است.

تو ما را یاری کردی! ما هم به کمک تو آمدیم! و

هر که خدا را یاری کند خدا او را یاری می نماید.

من گفتم: شما که هستید؟

فرمود: من «حجة بن الحسن صاحب
الزّمان» و به من فرمود: هر که سؤال کرد که این آثار
زخم در سرت چیست بگو این ضربت صفّین
است. (۱)

ملاقات سی و چهارم

این قضیه هم در کتاب «مفاتیح الجنان» نقل شده و به دلائل قبل که در قضیه حاج علی بغدادی ذکر شده ما آن را در این کتاب نقل می‌کنیم.
حاجی نوری می‌گوید:

جناب مستطاب تقی صالح، سید احمد بن سید هاشم بن سید حسن موسوی رشتی، تاجر ساکن رشت، ایده‌الله تعالی (پس از مطالبی که نقلش زیاد مفید نیست می‌گوید) سید رشتی برایم نقل کرد و گفت:

در سال هزار و دویست و هشتاد به قصد حج از رشت به تبریز آمدم و در منزل حاج صفر علی تاجر تبریزی معروف وارد شدم و چون قافله‌ای برای رفتن به مکه نبود متحیر بودم که چه باید بکنم تا آنکه حاجی جبار جلودار سدهی اصفهانی قصد رفتن به طرابوزن را داشت، من هم از او

مرکبی کرایه کردم و با او رفتم در منزل اوّل سه نفر دیگر هم به نام حاج ملاّ محمد باقر تبریزی و حاج سیّد حسین تاجر تبریزی و حاج علی به من ملحق شدند و همه با هم روانه راه شدیم، تا رسیدیم به «ارض روم» و از آنجا عازم طرابوزن شدیم.

در یکی از منازل بین راه، حاج جبّار جلودار نزد ما آمد و گفت: این منزل که در پیش داریم بسیار مخوف است، لطفاً قدری زودتر حرکت کنید تا بتوانیم، همراه قافله باشیم (البته در سائر منزلها غالباً ما از قافله فاصله داشتیم). ما فوراً حرکت کردیم و حدود دو ساعت و نیم و یا سه ساعت به صبح با قافله حرکت کردیم، حدود نیم فرسخ که از منزل دور شدیم، برف تندی باریدن گرفت، هوا تاریک شد، رفقا سرشان را پوشانده بودند و با سرعت می‌رفتند، من هرچه کردم که خودم را به آنها برسانم ممکن نشد، تا آنکه آنها رفتند و من تنها ماندم، از اسب پیاده شدم و در کنار راه نشستم و فوق العاده ناراحت و مضطرب بودم، چون حدود ششصد تومان برای مخارج همراه بود، بالاخره فکرم، به اینجا رسید که تا صبح همینجا بمانم و چون هنوز تازه از شهر بیرون آمده بودیم، می‌توانم به جایی که از آنجا حرکت کرده‌ام برگردم و چند محافظ بردارم و خودم را به قافله برسانم. ناگهان همان گونه که در این افکار بودم، در مقابل خود آن طرف جاده باغی دیدم و در آن باغ باغبانی را دیدم که بیلی در دست داشت و به درختها می‌زد که برف آنها بریزد، باغبان نزد من آمد و با فاصله کمی ایستاد و با زبان فارسی گفت: تو که هستی؟ گفتم: رفقا رفته‌اند و من مانده‌ام و راه را نمی‌دانم.



گفت: نافله بخوان تا راه را پیدا کنی! من مشغول نافله شب شدم پس از پایان تهجد، باز آمد و گفت: نرفتی؟
گفتم: واللّٰه راه را نمی دانم.

فرمود: زیارت جامعه بخوان! من با آنکه زیارت جامعه را حفظ نبودم و هنوز هم حفظ نیستم، آنجا مشغول زیارت جامعه شدم و تمام آن را بدون غلط از حفظ خواندم.

باز آمد و گفت: هنوز نرفتی! و اینجا هستی من بی اختیار گریه ام گرفت، گفتم: بله هنوز هستم راه را بلد نیستم، که بروم.

فرمود: زیارت عاشورا بخوان! من برخاستم و ایستادم و زیارت عاشورا را با آنکه حفظ نبودم و تا به حال هم حفظ نیستم، از اوّل تا به آخر با صد لعن و صد سلام و دعاء علقمه خواندم.

پس از آنکه تمام کردم، باز آمد و فرمود: نرفتی هستی؟!
گفتم: تا صبح اینجا هستم.

فرمود من الآن تو را به قافله می رسانم، سوار الاغی شد و بیلش را به روی دوشش گذاشت و فرمود: ردیف من بر الاغ سوار شو، من سوار شدم و مهار اسبم را کشیدم اسب نیامد و از جا حرکت نکرد.

فرمود: مهار اسب را به من بده به او دادم بیل را به دوش چپ گذاشت و مهار اسب را گرفت و به راه افتاد، اسب فوراً حرکت کرد، در بین راه دست روی زانوی من گذاشت و فرمود:

شما چرا نافله (شب) نمی خوانید؟ نافله نافله نافله
(این جمله را سه بار برای تأکید و برای اهمیت آن را تکرار کرد) باز فرمود: شما چرا زیارت عاشورا

نمی‌خوانید؟ عاشورا عاشورا عاشورا و بعد فرمود: شما چرا زیارت جامعه نمی‌خوانید؟ جامعه جامعه جامعه و با این تکرار به این سه موضوع، تأکید زیادی فرمود.

او راه را دایره‌وار می‌رفت، یک مرتبه برگشت و فرمود: آنها رفقای شما هستند، دیدم آنها لب جوی آبی پائین آمده‌اند و مشغول وضو برای نماز صبح هستند، من از الاغ پیاده شدم، که سوار اسب شوم و خود را به آنها برسانم ولی نتوانستم به اسب سوار شوم آن آقا از الاغ پیاده شد و مرا سوار اسب کرد و سر اسب را به طرف هم سفرانم برگرداند، در آن حال به فکر افتادم که این شخص که بود؟ که اولاً فارسی حرف می‌زد! با آنکه در آن حدود فارسی زبان نیست! و همه ترکند و مذهبی جز مسیحی در آنجا نیست، این مرد به من دستور نافله و زیارت عاشورا و زیارت جامعه می‌داد، مرا پس از آن همه معطلی که در آنجا داشتم به این سرعت به رفقایم رساند؟!

و بالاخره متوجه شدم که او حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه است ولی وقتی به عقب سر خود نگاه کردم، احدی را ندیدم و از او اثری نبود.

ملاقات سی و پنجم

حاجی نوری رحمه الله می گوید: شیخ محمد طاهر نجفی که مرد صالح و متقی است و خادم مسجد کوفه بوده و با عیالش سالها همانجا زندگی می کرده و من خودم مدتهاست که او را به تقوی و دیانت می شناسم می گفت:

یکی از علماء باتقوا که مدتها در مسجد کوفه معتکف بود و تقوی و دیانت شیخ محمد طاهر را می ستود می فرمود:

در سال گذشته به مسجد کوفه رفتم و احوال او را پرسیدم، قضیه ای برای من نقل کرد و آن این بود که در چند سال قبل به واسطه نزاعی که بین دو قبیله در نجف اشرف اتفاق افتاده بود، زوّار و اهل علم به مسجد کوفه مشرّف نمی شدند لذا امر معاش بر من سخت شده بود زیرا درآمد من تنها

از این طریق بود و عیالاتم زیاد بودند، و حتّی بعضی از ایّتام کوفه را من تکفل می‌کردم.

بالاخره شب جمعه‌ای بود، که هیچ قوت و پول و غذا نداشتم و اطفالم از گرسنگی ناله می‌کردند، خیلی دلتنگ شدم رو به قلبه در محلّی که بین محلّ سفینه که معروف به تنور است و بین دکّة القضاء^(۱) نشستم و شکایت حال خودم را به خدایتعالی نمودم.

و ضمناً عرض کردم، که خدایا، به این حالت راضی هستم ولی چه کنم؟ که در عین حال جمال مقدس مولایم حضرت «صاحب الامر» (علیه السلام) را نمی‌بینم.

اگر این عنایت را به من بکنی و مرا موفّق به زیارت آن حضرت بنمائی! از تو چیز دیگری نمی‌خواهم و به این فقر و تنگدستی صبر می‌کنم. ناگاه بی‌اختیار سر پا ایستادم و دیدم، به دستم سجاده سفیدی است و دست دیگرم در دست جوان جلیل‌القدری است که آثار عظمت و جلال و هیبت از او ظاهر بود.

لباس نفیسی مایل به سیاه دربرداشت، که من گمان کردم، او یکی از سلاطین است.

ولی بعد دیدم، عمامه‌ای سبز دارد و پهلوی او شخصی ایستاده که لباس سفید دربرداشت.

بالاخره سه نفری به طرف دکّة القضاء نزدیک محراب رفتیم، وقتی به

۱ — این دو محلّ از مقاماتی است که در مسجد کوفه موجود می‌باشد.



آنجا رسیدیم، آن کسی که دستش در دست من بود فرمود:
 «یا طاهر إفرش السجّاده» یعنی: ای طاهر
 سجاده را بپانداز.

من سجاده را انداختم، دیدم آن سجاده فوق العاده سفید و
 درخشندگی دارد، ولی نفهمیدم جنس آن سجاده از چیست.
 من سجاده را رو به قبله انداختم، آن آقا روی آن سجاده ایستاد و تکبیر
 گفت و مشغول نماز شد و دائماً نور و عظمت او در نظرم افزوده می شد،
 کم کم به قدری نورش زیاد شد، که دیگر ممکن نبود به صورتش نگاه کنم.
 و آن شخص دیگر که با او بود، پشت سرش به فاصله چهار وجب نماز
 می خواند.

من روبروی آنها ایستاده بودم، و فکر می کردم و در دلم افتاد که این آقا
 کیست؟ وقتی از نماز فارغ شدند، آن شخص را که پشت سر آن اولی نماز
 می خواند، دیگر ندیدم ولی آن آقا را دیدم که ناگهان بر بالای کرسی
 مرتفعی که چهار ذرع ارتفاع داشت و سقفی هم بر او بود نشسته و به قدری
 آن کرسی و خود وجود مقدّسش نورانی است که چشم را خیره می کرد.
 سپس به من فرمود:

ای طاهر مرا از کدام یک از سلاطین گمان
 کرده ای؟!

گفتم: ای مولای من! شما سلطان سلاطین و سیّد عالمی و شما از اینها
 نیستید.

فرمود:

ای طاهر به مقصد خود (که زیارت
«صاحب الزّمان» (علیه السلام) باشد) رسیدی حالا
بگو چه می خواهی آیا ما شما را هر روز حمایت و
رعایت نمی کنیم؟ احوال و اعمال شما را هر روز به ما
عرضه می دارند.

و بالاخره به من وعده فرمود: که وضعم خوب خواهد شد و از آن
تنگدستی نجات پیدا می کنم.

در این بین، شخصی که من او را می شناختم و اسمش را می دانستم و
او آدم معصیت کاری بود، از طرف صحن حضرت مسلم وارد مسجد کوفه
شد.

ناگهان دیدم، آثار غضب در سیمای آن وجود مقدّس ظاهر شد و روی
مبارکش را به طرف آن مرد کرد و فرمود:

ای ... کجا فرار می کنی! مگر زمین مال ما نیست،
مگر آسمان از ما نیست در زمین و آسمان احکام و
دستورات ما باید اجراء شود و تو چاره ای جز آنکه
زیردست ما باشی نداری!

سپس رو به من کرد و تبسمی فرمود و گفت: ای
طاهر به حاجت رسیدی دیگر چه می خواهی؟

اما من به قدری تحت تأثیر جلال و عظمت و هیبت او قرار گرفته
بودم، که نمی توانستم حرف بزنم.

باز دو مرتبه آن حضرت همین کلام را تکرار فرمود.

باز هم من نتوانستم چیزی بگویم و سؤالی از او بکنم و به قدری
خوشحال بودم، که به وصف نمی آید در این موقع با کمتر از یک چشم



برهم زدن خود را تنها در میان مسجد دیدم و دیگر اثری از او نبود وقتی به
طرف مشرق نگاه کردم، دیدم صبح طالع شده است.
شیخ طاهر می‌گفت: از آن تاریخ تا به حال به حمدالله به قدری در
وسعت رزق قرار گرفته‌ام که دیگر بی‌پولی و سختی به هیچ وجه ندیده‌ام.

ملاقات سی و ششم

عالم بزرگوار صاحب کتاب وسائل الشیعه و چند کتاب علمی دیگر مرحوم شیخ حر عاملی در کتاب اثبات الهداة می نویسد:

من در زمان کودکی که ده سال داشتم، مبتلا به مرض سختی شدم که همه از درمانم عاجز ماندند، اقوام دور بستم جمع شده بودند و برای از بین رفتن من گریه می کردند و یقین داشتند که من می میرم.

در آن شب «پیغمبر اکرم» و «دوازده امام» (علیهم السلام) را دیدم که دور من ایستاده اند.

به آنها سلام کردم و با یک یک آنها مصافحه نمودم و بین من و امام صادق (علیه السلام) سخنی مذاکره شد، که در خاطر من نماند ولی یادم هست، که آن حضرت در حق من دعاء کردند و وقتی با حضرت «ولی عصر» ارواح



العالمین لتراب مقدمه الفداء مصافحه می کردم، گریستم و گفتم ای آقا و مولای من می ترسم که با این کسالت و مرض بمیرم و موفق به تحصیل علم و عمل به آن نشوم.

فرمود: نترس در این مرض نخواهی مرد خدا تو را شفا می دهد و عمر طولانی می کنی، آنگاه ظرف آبی که در دست مبارکش بود به من داد، من از آن آب آشامیدم و فوراً شفا یافتم و آن مرض به کلی از من برطرف شد، خویشاوندان و اقاربم تعجب کردند و همه متحیر بودند، تا آنکه پس از چند روز آنها را از این قضیه اطلاع دادم.

ملاقات سی و هفتم

مرحوم حاجی نوری در کتاب

«نجم الثاقب» می گوید:

عالم جلیل و خبر نبیل، مجمع فضائل و فواضل شیخ علی رشتی که عالم با تقوی و زاهد و دارای علوم زیادی بود، با بصیرت و خیرت و شاگرد استاد اعظم مرحوم شیخ مرتضی انصاری اعلی الله مقامه بود و من در سفر و حضر با او بودم و کمتر کسی را مانند او در فضل و اخلاق و تقوی مثل او دیدم، نقل کرد که:

یک زمانی از زیارت حضرت «ابی عبدالله الحسین» (علیه السلام) از راه آب فرات به طرف نجف برمی گشتم، در کشتی کوچکی که بین کربلا و طویرج با مسافر می رفت نشستم، مسافرین آن کشتی همه اهل حله بودند، همه مشغول لهو و لعب و مزاح و خنده بودند، فقط یک نفر در میان آنها

خیلی با وقار و سنگین نشسته بود و با آنها در مزاح و لهو و لعب مشغول نمی شد و گاهی آن جمعیت با او در مذهبش سر به سر می گذاشتند و به او طعن می زدند و او را اذیت می کردند و در عین حال در غذا و طعام با او شریک و هم خرج بودند، من زیاد تعجب می کردم ولی در کشتی نمی توانستم، از او چیزی سؤال کنم، بالاخره به جایی رسیدیم که عمق آب کم بود و چون کشتی سنگین بود و ممکن بود به گل بنشیند، ما را از کشتی پیاده کردند، در کنار فرات راه می رفتیم، من از آن مرد با وقار پرسیدم، چرا شما با آنها اینطورید و آنها شما را اینطور اذیت می کنند؟

او گفت: اینها اقوام من اند، اینها همه سنی هستند پدرم هم سنی بود ولی مادرم شیعه بود و من خودم هم سنی بودم ولی به برکت حضرت «ولی عصر» ارواحنا فداه به مذهب تشیع مشرف شدم.

گفتم: شما چطور شیعه شدید؟

گفت: اسم من یاقوت و شغلم روغن فروشی در کنار جسر حله بود، چند سال قبل برای خریدن روغن از حله با جمعی به قراء و چادر نشینان اطراف حله رفتم، تا آنکه چند منزل از حله دور شدم، بالاخره آنچه خواستم خریدم و با جمعی از اهل حله برگشتم، در یکی از منازل که استراحت کرده بودیم و من به خواب رفته بودم، وقتی بیدار شدم، دیدم رفقا رفته اند و من تنها در بیابان مانده ام و اتفاقاً راه ما تا حله راه بی آب و علفی بود و درندگان زیادی هم داشت و آبادی هم در آن نزدیکی نبود، به هر حال من برخاستم و آنچه داشتم بر مرکبم بار کردم و عقب سر آنها رفتم ولی راه را گم کردم و در بیابان متحیر ماندم و کم کم از درندگان و تشنگی

که ممکن بود، به سراغم بیایند فوق العاده به وحشت افتادم، به اولیاء خدا که آن روز به آنها معتقد بودم، مثل ابابکر و عمر و عثمان و معاویه و غیر هم متوسّل شدم و استغاثه کردم، ولی خبری نشد یادم آمد، که مادرم به من می گفت: که ما «امام زمانی» داریم! که زنده است و هر وقت کار بر ما مشکل می شود و یا راه را گم می کنیم، او به فریادمان می رسید و کنیه اش «ابا صالح» است. من با خدای تعالی عهد بستم، که اگر او مرا از این گمراهی نجات بدهد، به دین مادرم که مذهب شیعه است مشرّف می گردم، بالأخره به آن حضرت استغاثه کردم و فریاد می زدم، که «یا ابا صالح ادرکنی» ناگهان دیدم! یک نفر کنار من راه می رود و بر سرش عمامه سبزی مانند اینها (اشاره کرد به علفهائی که کنار نهر روئیده بود) است و راه را به من نشان می دهد و می گوید:

به دین مادرت مشرّف شو و فرمود: الان به قریه ای می رسی که اهل آنجا همه شیعه اند.

گفتم: ای آقای من با من نمی آئی تا مرا به این قریه برسانی فرمود: نه زیرا در اطراف دنیا هزارها نفر به من استغاثه می کنند و من باید به فریادشان برسم و آنها را نجات بدهم و فوراً از نظرم غائب شد.

چند قدمی که رفتم به آن قریه رسیدم، با آنکه به قدری مسافت تا آنجا زیاد بود که رفقایم روز بعد به آنجا رسیدند وقتی به حله رسیدیم، رقتم نزد سیّد فقهاء سیّد مهدی قزوینی ساکن حله و قضیه ام را برای او نقل کردم و شیعه شدم و معارف تشیع را از او یاد گرفتم و سپس از او سؤال کردم، که من چه بکنم؟ یک مرتبه دیگر هم خدمت حضرت «ولی عصر» ارواحنا

فداه برسم و آن حضرت را ملاقات کنم؟

فرمود: چهل شب جمعه به کربلاء برو و «امام حسین» (علیه السلام) را زیارت کن، من این کار را مشغول شدم و هر شب جمعه از حله به کربلا می رفتم، تا آنکه شب جمعه آخر بود تصادفاً دیدم مأمورین برای ورود به شهر کربلا جواز می خواهند و آنها این دفعه سخت گرفته اند و من هم نه جواز و تذکره داشتم، و نه پولی داشتم، که آن را تهیه کنم، متحیر بودم مردم صف کشیده بودند و جنجالی بود هرچه کردم، از یک راهی مخفیانه وارد شهر شوم ممکن نشد، در این موقع از دور حضرت «صاحب الزمان» (علیه السلام) را در لباس اهل علم ایرانی که عمامه سفیدی بر سر داشت، داخل شهر کربلاء دیدم، من پشت دروازه بودم، به او استغاثه کردم. از دروازه خارج شد و نزد من تشریف آورد و دست مرا گرفت و داخل دروازه کرد، مثل آن که مرا کسی ندید وقتی داخل شدم و قصد داشتم با او مصاحبت کنم او ناگهان غائب شد و دیگر او را ندیدم.^(۱)

ملاقات سی و هشتم

در کتاب «نجم الثاقب» از مرحوم عالم جلیل
آقای آخوند ملازین العابدین سلماسی که از
شاگردان سیّد بحرالعلوم بود نقل شده که گفت:

روزی در نجف اشرف، سر درس آیة الله سیّد سند و عالم مسدد،
فخر الشیعه، علامه طباطبائی بحرالعلوم قدس سره نشسته بودم و تقریباً
صد نفر بودیم، که دیدم عالم محقق مرحوم میرزای قمی صاحب قوانین
برای زیارت سیّد بحرالعلوم وارد شد او از ایران برای زیارت عتبات
عالیات به عراق مشرف شده بود و قصد داشت بعد از آن به مکه معظمه
مشرف گردد. طلاب وقتی متوجه این ملاقات شدند همه متفرق گردیدند
جز سه نفر که آنها عالم و متقی و مجتهد بودند من هم با آنها ماندم وقتی
مجلس خلوت شد میرزای قمی به سیّد بحرالعلوم عرض کرد، شما فایز
مرتبه ولادت جسمانی و روحانی از «اهل بیت عصمت» (علیهم السلام) هستید
و موفق به قرب مکانی ظاهری و باطنی گردیده اید، من از راه دور آمده ام، به

من از آن نعمتهای بی‌نهایتی که به دست آورده‌اید صدقه‌ای عنایت بفرمائید، تا من هم از آن نعمتها بهره‌مند گردم.

سید بحرالعلوم بدون معطلی فرمود: من شب گذشته برای نافله شب به مسجد کوفه رفته بودم و تصمیم جدی داشتم که صبح اول وقت برای مباحثه برگردم و درس و مباحثه را تعطیل نکنم، صبح وقتی از مسجد بیرون آمدم، دیدم فوق‌العاده مایلم که به مسجد سهله بروم، ولی خود را منصرف کردم، از ترس این که مبادی اول وقت به درسم نرسم، لکن شوق لحظه به لحظه زیادتر می‌شد، در این موقع که مردد بودم ناگهان باد و غبار غلیظی حرکت کرد و مرا به طرف مسجد سهله حرکت داد، چیزی نگذشت که خود را در مقابل در مسجد سهله دیدم، داخل مسجد شدم زواری در آنجا نبودند و تنها یک نفر شخصی جلیل (که جان همه به قربانش) مشغول مناجات با قاضی الحاجات بود او آنچنان مناجات می‌کرد، که قلب را منقلب و چشم را گریان می‌فرمود، حالم متغیر شد، دلم از جا کنده شد، زانوهایم به لرزه افتاد، اشکم از شنیدن آن کلمات که هرگز مثل آن را نشنیده بودم جاری شد! و من در کتب ادعیه مثل آن مناجات را ندیده بودم، فهمیدم که آن مناجات کننده (که جان همه عالم به قربانش) آن کلمات را از زبان خود انشاء می‌کند! نه آنکه از ادعیه وارده می‌خواند! آنجا ایستادم و آن مناجات را گوش می‌دادم و از آنها لذت می‌بردم، تا آنکه مناجاتشان تمام شد، به من متوجه شد و به زبان فارسی فرمود:

مهدی بیا، من چند قدم جلو رفتم و ایستادم، باز فرمود: جلوتر بیا، باز هم چند قدم دیگر پیش رفتم و

ایستادم، باز فرمود: جلوتر بیا، ادب در اطاعت است من
به قدری جلو رفتم، تا آنکه دست من به دست او و
دست او به دست من رسید و چیزی به من فرمود:

(در اینجا سید بحرالعلوم از این موضوع صرف نظر کرد) و مشغول
جواب سؤالی که قبلاً میرزای قمی از سید بحرالعلوم کرده بود شد و
جوهری از مطالب را برای او بیان کرد، مرحوم میرزای قمی سؤال کرد که
آن کلامی که حضرت فرمودند چه بود؟
فرمود: آن از اسرار مکتومه است.^(۱)

ملاقات سی و نهم

علامه نوری در کتاب «نجم الثاقب» نقل می‌کند:

که سید جعفر پسر سید بزرگوار سید باقر قزوینی که دارای کرامات بود، گفت: من با پدرم به مسجد سهله می‌رفتیم، نزدیک مسجد سهله که رسیدیم، به پدرم گفتم: این حرفها که مردم می‌گویند، هر کس چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله برود حضرت «ولی عصر» (علیه السلام) را می‌بیند، معلوم نیست اصلی داشته باشد!

پدرم غضبناک شد و گفت: چرا اصلی نداشته باشد؟ اگر چیزی را تو ندیدی! اصلی ندارد. و مرا بسیار سرزنش کرد، به طوری که من از گفته خود پشیمان شدم، در این موقع وارد مسجد سهله شدیم، در مسجد کسی نبود، ولی وقتی پدرم در وسط مسجد ایستاد که نماز استغاثه را بخواند،



شخصی از طرف مقام حضرت «حجّت» (علیه السّلام) نزد او آمد، پدرم به او سلام کرد و با او مصافحه نمود.

پدرم به من گفت: این کیست؟

گفتم: آیا او حضرت «بقیّة اللّٰه» (علیه السّلام) است!

فرمود: پس کیست؟

من از جا حرکت کردم و به اطراف دنبال او دویدم ولی احدی را در داخل مسجد و در خارج مسجد ندیدم.



ملاقات چهلیم

مرحوم آية الله آقای سید
«ابوالحسن اصفهانی» از مراجع معروف
زمان ما است.

او مکرّر خدمت حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه
رسیده که منجمله قضیه زیر است.

در کتاب «گنجینه دانشمندان» از علامه متبّع
مرحوم آقای حاج سید «محمد حسن میرجهانی»
(قدّس سرّه) نقل می‌کند که او فرمود:

یکی از علماء زیدی مذهب، به نام «بحرالعلوم» که در یمن سکونت
داشت و منکر وجود مقدس حضرت «ولیّ عصر» ارواحنا فداه بود، به
علماء و مراجع آن وقت نامه‌ها نوشت و از آنها برای اثبات وجود مقدّس آن
حضرت دلیل می‌خواست.

آنها به او جواب می دادند، ولی او قانع نمی شد.

تا آنکه نامه ای برای مرحوم سید «ابوالحسن اصفهانی» نوشت و از ایشان جواب خواست، مرحوم آقای آیه الله اصفهانی در جواب نامه نوشته بودند، که اگر شما به نجف بیائید پاسخ شما را شفاهی خواهم داد.

لذا «بحرالعلوم یمنی» با فرزندش سید ابراهیم و جمعی از مریدانش به نجف اشرف مشرف شدند و بحرالعلوم به خدمت مرحوم آیه الله سید ابوالحسن اصفهانی رسید و به او گفت: من طبق دعوت شما به این مسافرت آمده ام، امید است جوابی را که وعده فرموده اید به من بدهید، تا استفاده کنم.

مرحوم آیه الله اصفهانی فرمودند: فردا شب به منزل ما بیائید، تا جواب سؤال شما را بدهم.

بحرالعلوم و پسرش شب بعد به منزل مرحوم سید ابوالحسن اصفهانی رفتند، پس از صرف شام و نقل مطالبی درباره وجود مقدس آن حضرت و رفتن میهمانان دیگر و متفرق شدن آنها و گذشتن نیمی از شب. مرحوم آیه الله اصفهانی به نوکرشان مشهدی حسین فرمودند: چراغ را بردار و به بحرالعلوم و فرزندش گفتند برویم تا خود آن حضرت را ببینیم.

آقای میرجهانی فرمودند: ما که آنجا حاضر بودیم، خواستیم با آنها برویم، آیه الله اصفهانی فرمودند: شما نیائید فقط بحرالعلوم با پسرش بیایند.

آنها رفتند ما نفهمیدیم که به کجا رفتند، ولی فردای آن روز که من

بحرالعلوم یمنی و فرزندش را ملاقات کردم و از جریان شب قبل سؤال نمودم او گفت: بحمدالله ما مشرف به مذهب شما شدیم معتقد به وجود مقدس حضرت «ولی عصر» (علیه السلام) گردیدیم.

گفتم: چطور؟

فرمود: آقای آیه الله اصفهانی حضرت «ولی عصر» (علیه السلام) را به ما نشان داد.

پرسیدم: چگونه او حضرت «بقیة الله» را به شما نشان داد؟
گفت: وقتی ما از منزل بیرون آمدیم، نمی دانستیم به کجا می رویم، تا آنکه در خدمت آیه الله اصفهانی به «وادی السلام»^(۱) وارد شدیم در وسط وادی السلام محلی بود که آن را مقام حضرت «ولی عصر» (علیه السلام) می گفتند.

آیه الله اصفهانی وقتی به در مقام رسید چراغ را از مشهدی حسین گرفت و تنها مرا با خود به داخل مقام برد، در آنجا وضویش را تجدید کرد. پسر من به اعمال او می خندید، نگاه چهار رکعت نماز در آن مقام خواند و کلماتی گفت: که آن را نفهمیدیم، ناگهان دیدیم، آن فضا روشن شد در اینجا پسرش می گفت: در این موقع من بیرون مقام ایستاده بودم، پدرم با مرحوم سیّد ابوالحسن اصفهانی داخل مقام بودند، پس از چند دقیقه صدای پدرم را شنیدم، که صیحه ای زد و غش کرد.

نزدیک رفتم دیدم، آیه الله اصفهانی شانه های پدرم را می مالد، تا

۱ — «وادی السلام» قبرستان قدیمی شهر نجف اشرف است که در وسط آن قبر حضرت هود و صالح است و نیز محلی به نام مقام صاحب الزمان (علیه السلام) در آنجا وجود دارد.



بهوش بیاید وقتی از آنجا برگشتیم پدرم گفت: حضرت «ولیّ عصر»
(علیه السلام) را دیدم و او مرا مشرّف به مذهب شیعه اثنی عشری فرمود و بیشتر
از این، خصوصیات ملاقاتش را نگفت و پس از چند روز به یمن برگشت و
چهار هزار نفر از مریدانش را شیعه دوازده امامی کرد.

ملاقات چهل و یکم

«حاجی نوری» رحمه الله در کتاب

«نجم الثاقب» می نویسد:

عالم جلیل و فاضل نبیل، صالح عدل، که کمتر دیده شده برای او نظیر و بدیل حاجی «ملاً محسن اصفهانی» که مجاور کربلا بود و در امانت و دیانت و انسائیت معروف و از اوثق ائمه جماعت آن بلد شریف است.

گفت: سید سند عالم عامل مؤید «سید محمد

قطیفی» نقل می کرد که:

شبی از شبهای جمعه با یکی از طلاب به مسجد کوفه رفتم، ولی در آن زمان رفت و آمد در آن مسجد بسیار خطرناک بود، زیرا دزدهای فراوانی در آن اطراف بودند و رفت و آمد زوار هم کم بود.

وقتی داخل مسجد شدیم، در مسجد جز یک طلبه که مشغول دعاء بود کس دیگری نبود.

مشغول اعمال آنجا شدیم، سپس در مسجد را بستیم و پشت در، آن قدر سنگ و کلوخ و آجر ریختیم که مطمئن شدیم دیگر کسی نمی تواند، در را باز کند و داخل شود.

من و رفیقم در محلی که به «دکّة القضاء» معروف است رو به قبله نشستیم و مشغول دعاء و عبادت شدیم، آن طلبه که مرد صالحی بود، با صورت حزین، نزد باب الفیل^(۱) نشسته مشغول خواندن «دعای کمیل» بود، هوا بسیار صاف بود، ماه هم کامل بود، نور ماه به فضای مسجد تابیده بود و مرا فوق العاده مجذوب خود کرده بود.

ناگهان متوجّه شدیم، که بوی عطر عجیبی! فضای مسجد را پر کرد، عطری که بهتر از مشک و عنبر بود.

بعد از آن دیدم، شعاع نوری که نور ماه را هم تحت الشعاع قرار داده، مثل خورشید در فضای مسجد ظاهر شد، آن طلبه که با صدای بلند «دعای کمیل» می خواند، ساکت شد و به آن بوی عطر و آن نور متوجّه گردید، در این موقع شخصی با جلال و عظمت خاصی از دری که ما آن را بسته بودیم، در لباس اهل حجاز که روی شانهاش سجاده اش افتاده بود وارد مسجد شد.

او با وقار عجیبی! به طرف مقبره حضرت «مسلم» (علیه السلام) رو کرده

۱ — «باب الفیل» اسم یکی از درهای مسجد کوفه است.

بود و می‌رفت.

ما بی‌اختیار مبهوت جمال او بودیم! و دل‌مان از جا کنده شده بود! وقتی به ما رسید؛ سلام کرد. رفیق‌م به قدری مبهوت شده بود! که قدرت بر جواب سلام را نداشت!

ولی من سعی کردم، تا با زحمت جواب سلام او را دادم. وقتی از مسجد خارج شد و وارد صحن حضرت «مسلم» گردید، ما به حال عادی برگشتیم! و گفتیم: این شخص که بود؟ و از کجا داخل مسجد شد؟ از جا حرکت کردیم و به طرف صحن حضرت «مسلم» رفتیم. دیدیم آن طلبه که آنجا بود، پیراهن خود را پاره کرده! و مثل زن بچه مرده گریه می‌کند! از او پرسیدیم، چه شده که اینطور گریه می‌کنی؟!

گفت چهل شب جمعه است، که برای زیارت جمال مقدّس حضرت «بقیّة اللّه» ارواحنا لتراب مقدمه الفداء، به این مسجد آمده‌ام و موفق به آرزویم نشده‌ام! تا امشب که ملاحظه کردید! آن حضرت تشریف آوردند و بالای سر من ایستادند و فرمودند چه می‌کنی؟ من از هیبت و عظمت او زبانم بند آمد، نتوانستم چیزی بگویم تا از من عبور کردند و رفتند.

وقتی ما برگشتیم و پشت در را ملاحظه کردیم، دیدیم سنگ‌ها و آجرها همانگونه، که ما پشت در ریخته بودیم، دست نخورده و در بسته است!

ملاقات چهل و دوم

در دزفول مردان با شرافت و با فضیلت
زیاد بوده‌اند، که منجمله «محمّد علی جولاکر
دزفولی» است.

او داستانی دارد که در بیست و چهار سال قبل،
در دزفول از ثقات دانشمند آن شهر شنیده‌ام و بعد در
کتاب «الشّمس الطّالعه» و کتاب شرح زندگی «شیخ
انصاری» دیده‌ام، آنها نقل می‌کرده‌اند:

آقای حاج «محمّد حسین تبریزی» که از تجّار محترم تبریز بوده و
فرزندی نداشته و آنچه از وسائل مادّی از قبیل دارو و دوا برایش ممکن
بوده استفاده کرده و باز هم دارای فرزندی نشده می‌گوید:

من به نجف اشرف مشرّف شدم و برای قضاء حاجتم به مسجد سهله
رفتم و متوسّل به «امام زمان» (علیه السّلام) گردیدم، شب در عالم مکاشفه

دیدم، که آقای بزرگواری به من فرمودند:

برو دزفول نزد «محمد علی جولانگر» (بافنده) تا حاجت برآورده شود.

من به دزفول رفتم و از آدرس آن شخص تحقیق کردم، به من او را نشان دادند وقتی او را دیدم، از او خوشم آمد زیرا او مرد فقیر روشن ضمیری بود، مغازه کوچکی داشت و مشغول کرباس بافی بود.

به او سلام کردم، او گفت: علیک السلام آقای حاج محمد حسین حاجت برآورده شد، من از آنکه هم اسم مرا می دانست و هم گفت: حاجت برآورده شد تعجب کردم و از او تقاضا نمودم، که شب را خدمتش بمانم.

گفت: مانعی ندارد.

من وارد دکان کوچک او شدم، موقع مغرب اذان گفت: و نماز مغرب و عشاء را با هم خواندیم، مختصری که از شب گذشت، سفره ای را پهن کرد، مقداری نان جو در آن سفره بود و مقداری هم ماست آورد، با هم شام خوردیم.

من و او همان جا خوابیدیم، صبح برخاست و نماز صبح را خواندیم و مختصری تعقیب خواند و دوباره مشغول کرباس بافی خود شد.

به او گفتم: من که خدمت شما رسیده ام دو مقصد داشتم یکی را فرمودید. که برآورده شد ولی دومی این است که شما چه عملی انجام داده اید، که به این مقام رسیده اید؟

«امام» (علیه السلام) مرا به شما حواله می دهد!

از اسم و قلب من اطلاع دارید!

گفت: ای آقا، این چه سؤالی است که می‌کنی؟! حاجت برآورده شده،
راحت را بگیر و برو.

گفتم: من میهمان شمایم و باید میهمان را اکرام کنی، من تقاضایم این
است که شرح حال خودت را برایم بگوئی و بدان تا آن را نگوئی نخواهم
رفت.

گفت: من در همین محل مشغول همین کسب بودم، در مقابل این دکان
منزل یک نفر از اعضاء دولت بود، او بسیار مرد ستمگری بود.

سربازی از او و خانه‌اش نگهداری می‌کرد، یک روز آن سرباز نزد من
آمد و گفت: شما برای خودتان از کجا غذا تهیه می‌کنید؟

من به او گفتم: سالی صد من جو و گندم می‌خرم، آرد می‌کنم، و نان
می‌پزم و می‌خورم، زن و فرزندی هم ندارم.

گفت: من در اینجا مستحفظم و دوست ندارم، از غذای این ظالم که
حرام است بخورم، اگر برای تو مانعی ندارد صد من جو هم برای من تهیه
کن و روزی دو قرص نان برای من درست کن، متشکر خواهم بود.

من قبول کردم و هر روز دو عدد نان خود را از من می‌گرفت، و می‌رفت
یک روز که نان را تهیه کرده بودم و منتظرش بودم از موعد مقرر گذشت
ولی او نیامد.

رفتم از احوالش جويا شدم.

گفتند: مریض است! به عیادتش رفتیم، از او خواستم اجازه دهد،
برایش طبیب ببرم.

گفت: لازم نیست من باید امشب بمیرم نصفهای شب وقتی من مُردم کسی می آید و به تو خبر مرگم را می دهد، تو بیا اینجا و هر چه به تو دستور دادند عمل کن و بقیه آرد هم مال تو باشد، من خواستم شب در کنارش بمانم، به من اجازه نداد، من به دکانم آمدم.

نصفهای شب متوجه شدم، که کسی در دکانم را می زند و می گوید: محمد علی بیا بیرون، من بیرون آمدم، مردی را دیدم که او را نمی شناختم، با هم به مسجد رفتیم دیدم، آن سرباز از دنیا رفته و جنازه اش آنجا است دو نفر کنار جنازه اش ایستاده اند.

به من گفتند: بیا کمک کن، تا جنازه او را به طرف رودخانه ببریم و غسل دهیم.

بالاخره او را به کنار رودخانه بردیم و غسل دادیم و کفن کردیم و نماز بر او گذاردیم و آوردیم کنار مسجد دفن کردیم. سپس من به دکان برگشتم.

چند شب بعد، باز پشت در دکان را زدند، من از دکان بیرون آمدم دیدم، یک نفر آمده و می گوید: آقا تو را می خواهند با من بیا تا به خدمتش برسیم!

من اطاعت کردم و با او رفتم، به بیابانی رسیدیم که فوق العاده روشن بود مثل شبهای چهاردهم ماه با اینکه آخر ماه بود و من از این جهت تعجب می کردم.

پس از چند لحظه، به صحرایی نور (که در شمال دزفول واقع شده) رسیدیم، از دور چند نفر را دیدم که دور هم نشسته اند و یک نفر هم

خدمت آنها ایستاده است، در میان آنهایی که نشسته بودند یک نفر خیلی باعظمت بود، من دانستم که او حضرت «صاحب الزّمان» (علیه السلام) است ترس و هول عجیبی مرا گرفته بود و بدنم می لرزید.

مردی که دنبال من آمده بود، گفت: قدری جلوتر برو، من جلوتر رفتم و بعد ایستادم.

آن کسی که خدمت آقایان ایستاده بود، به من گفت جلوتر بیا ترس من باز مقداری جلوتر رفتم.

حضرت «بقیة الله» (عجل الله تعالی فرجه الشریف) به یکی از آن افراد فرمودند: منصب سرباز را به خاطر خدمتی که به شیعه ما کرده به او بده.

عرض کردم من کاسب و بافنده‌ام چگونه می توانم سرباز باشم (خیال می کردم مرا به جای سرباز مرحوم می خواهند نگهبان منزل آن مرد کنند).

آقا با تبسمی فرمودند، ما می خواهیم منسب او را به تو بدهیم، من باز هم حرف خودم را تکرار کردم.

باز فرمودند: ما می خواهیم مقام سرباز مرحوم را به تو بدهیم نه آنکه تو سرباز باشی برو و تو به جای او خواهی بود.

من تنها برگشتم، ولی در مراجعت هوا خیلی تاریک بود و بحمدالله از آن شب تا به حال دستورات مولایم حضرت «صاحب الزّمان» (علیه السلام) به من می رسد و با آن حضرت ارتباط دارم که منجمله همین جریان تو بود که به من گفته بودند.

(نقل از گنجینه دانشمندان جلد پنجم)



ملاقات چهل و سوم

«احمد بن فارس ادیب» می‌گوید: در بغداد

حکایت عجیبی شنیدم و آن را برای بعضی از دوستان

که اصرار کرده بودند به خط خود نوشتم و به آنها دادم.

زمانی به همدان رفتم و طایفه‌ای را به نام «بنی‌راشد» دیدم، که همه

آنها شیعه دوازده امامی بودند، از علّت تشیع آنها پرسیدم؟ پیرمردی از

آنها که آثار صلاح و ایمان و تقوی در او ظاهر بود، گفت:

جدّ ما (راشد) که منسوب به او هستیم، می‌گفتند که: من مشرّف به مکه

شدم، پس از اعمال حج در راه مراجعت تصمیم گرفتم، که مقداری

پیاده‌روی کنم، قدری که راه رفتم خسته شدم، و در کناری خوابیدم، تا رفع

خستگی شود و در نظر داشتم، وقتی قافله‌ای که عقب مانده به من رسید،

بیدار شوم و با آنها بروم.

ولی وقتی بیدار شدم، که آفتاب به من تابیده بود و در حقیقت حرارت آفتاب مرا بیدار کرده بود.

به اطرافم نگاه کردم، کسی را ندیدم و از طرفی راه را هم بلد نبودم. به هر حال با توکل به خدا، به راه افتادم، مقداری که راه رفتم، به سرزمین سرسبزآبادی رسیدم، مثل اینکه روی این زمین تازه باران آمده و به قدری با طروات بود، که مثل آن زمین و آب و هوا را ندیده بودم، در وسط آن زمین قصری دیدم، که مثل خورشید درخشندگی دارد، با خودم گفتم: ای کاش می دانستم که این قصر مال کیست؟

به طرف قصر رفتم، دم در، دو خادم ایستاده بودند، که لباس سفید به تن داشتند، به آنها سلام کردم، آنها به من جواب خوبی دادند، من خواستم وارد قصر بشوم، به من گفتند: اینجا منتظر باش تا اجازه بگیرم و آن وقت وارد شو.

یکی از آنها داخل قصر شد و پس از چند لحظه برگشت و گفت: بیا داخل شو.

من داخل قصر شدم، خادم جلو می رفت تا به درِ اطاق رسیدیم، او پرده را بالا کرد و به من گفت: داخل شو، من وارد اطاق شدم دیدم، جوانی در وسط اطاق کنار دیوار نشسته و شمشیری بالای سرش به دیوار آویزان است و او مثل ماهی بود که در تاریکی می درخشید.

سلام کردم، با لطف مخصوصی جوابم را داد، سپس گفت: می دانی من که هستم؟
گفتم: نه!

فرمود: من «قائم آل محمد» آنکه در آخرالزمان خروج می‌کند و با این شمشیر دنیا را پر از عدل و داد می‌نماید.

من در مقابلش، به خاک افتادم و صورتم را به خاک مالیدم. فرمود: این طور نکن! سرت را بلند کن، تو فلانی هستی و از شهری که در دامن کوه است و اسمش «همدان» است می‌باشی.

عرض کردم: راست است ای مولای من.

فرمود: می‌خواهی به شهرت برگردی؟

گفتم: بله می‌خواهم برگردم و بشارت تشرّف به محضرش را به آنها بگویم، که خدای تعالی چه لطفی به من کرده است.

دیدم به خادمش اشاره فرمود، که دستورش را عمل کند.

خادم دست مرا گرفت و کیسه پولی را به من داد و مرا همراه خود بیرون آورد و من با آن حضرت خداحافظی کردم و حرکت نمودیم، وقتی از آن قصر خارج شدیم، چند قدمی بیشتر برنداشتیم، که شهر را از دور می‌دیدم، که مناره‌ها و درختهایش پیدا بود.

خادم به من گفت: این شهر را می‌شناسی؟

گفتم: این شهر شبیه به شهری است، که نزدیک همدان است و اسمش اسدآباد است.

گفت: بله این شهر اسدآباد است برو به امید خدا.

دیگر او را ندیدم وقتی سرکیسه را باز کردم، چهل اشرفی در آن بود بعد به همدان رفتم، تمام اهل و عیال و اقوام را جمع کردم و به آنها بشارت ملاقاتم را با «امام زمان» (علیه السلام) دادم و آنها را به مذهب تشیع



مشرّف نمودم و تا وقتی که آن اشرفیها در بین ما بود ما در وسعت رزق و
خیر و سلامتی بودیم.
این حکایت را مرحوم علامه نوری در کتاب
«نجم الثاقب» نقل کرده است.



ملاقات چهل و چهارم

مردم شیعه وظیفه دارند که وقتی مرجع تقلیدشان از دنیا رفت برای اولین عمل عبادی خود مرجع تقلید با تقوی و مرضی امام زمان (علیه السلام) را تعیین کنند و احکام اسلام را از او پیروی نمایند.

بعد از فوت مرحوم «صاحب جواهر» آیه الله «حاج شیخ محمد حسن» مردم به مرحوم «شیخ انصاری» رضوان الله تعالی علیه مراجعه کردند و از او رساله عملیه خواستند.

شیخ انصاری فرمود: با بودن «سعید العلماء مازندرانی» که از من بهتر است و در «بار فروش» زندگی می کند^(۱) من رساله عملیه ندارم و این عمل

۱ — «بار فروش» اسم قدیمی بابل بوده است.

را انجام نمی‌دهم.

لذا خود شیخ انصاری نامه‌ای برای سید العلماء به بابل نوشت و از او خواست، که به نجف اشرف مشرف شود و زعامت حوزه علمیّه شیعه را به عهده بگیرد.

سعید العلماء، در جواب نامه شیخ انصاری نوشت:

درست است من وقتی در نجف بودم و با شما مباحثه می‌کردم، از شما در فقه قویتر بودم، ولی چون مدتهاست که در بابل زندگی می‌کنم و جلسه بحثی ندارم و تارک شده‌ام شما را از خود اعلم می‌دانم، لذا باید مرجعیت را خود شما قبول فرمائید.

شیخ انصاری در عین حال فرمود: من یقین به لیاقت خود برای این مقام ندارم، لذا اگر مولایم حضرت «ولی عصر» (علیه السلام) به من اجازه اجتهاد بدهند و مرا برای این مقام تعیین کنند، من آن را قبول خواهم کرد. روزی معظمّله در مجلس درس نشسته بود و شاگردان هم اطرافش نشسته بودند، دیدند شخصی که آثار عظمت و جلال از قیافه‌اش ظاهر است وارد شد و شیخ انصاری به او احترام گذاشت، او در حضور طلاب به شیخ انصاری رو کرد و فرمود:

نظر شما درباره زنی که شوهرش مسخ شده باشد، چیست؟ (این مسأله به خاطر آنکه مسخ در این امت وجود ندارد در هیچ کتابی عنوان نشده است.) لذا شیخ انصاری عرض کرد که: چون در کتابها این بحث عنوان نشده من هم نمی‌توانم، جواب عرض کنم.

فرمود: حالا بر فرض یک چنین کاری انجام شد و مردی مسخ گردید، زنش باید چه کند؟



شیخ انصاری عرض کرد: به نظر من اگر مرد به صورت حیوانات مسخ شده باشد، زن باید عده طلاق بگیرد و بعد شوهر کند چون مرد زنده است و روح دارد، ولی اگر شوهر به صورت جماد درآمده باشد، باید زن عده وفات بگیرد زیرا مرد به صورت مرده درآمده است.
آن آقا سه مرتبه فرمود:

«انت المجتهد. انت المجتهد. انت المجتهد.»

یعنی: تو مجتهدی و پس از این کلام آن آقا برخاست و از جلسه درس بیرون رفت.

شیخ انصاری می دانست که او حضرت «ولی عصر» (علیه السلام) است و به او اجازه اجتهاد داده اند، لذا فوراً به شاگردان فرمود: این آقا را دریابید شاگردان برخاستند هر چه گشتند کسی را ندیدند.

لذا شیخ انصاری بعد از این جریان حاضر شد که رساله عملیه اش را به مردم بدهد تا از او تقلید کنند.

(نقل از کتاب گنجینه دانشمندان جلد ۸)

ملاقات چهل و پنجم

مرحوم «میزرای قمی» صاحب قوانین

نقل می‌کند که:

من با «عَلَّامَةُ بَحْرِ الْعُلُوم» به درس آقا «باقر بهبهانی» می‌رفتیم و با او درسها را مباحثه می‌کردیم و غالباً لازم بود که من درسها را برای سید بحرالعلوم تقریر می‌نمودم. زیرا او استعدادش زیاد نبود و لذا این کار را می‌نمودم.

تا اینکه من به ایران آمدم، پس از مدتی بین علماء و دانشمندان شیعه سید بحرالعلوم به عظمت و علم معروف شد.

من تعجب می‌کردم، با خود می‌گفتم، او که این استعداد را نداشت، چگونه به این عظمت رسید؟

تا آنکه موفق به زیارت عتبات عالیات عراق شدم، در نجف اشرف

سید بحر العلوم را دیدم، در آن مجلس مسأله‌ای عنوان شد دیدم، جدّاً او دریای مواجی است! که باید حقیقتاً او را بحر العلوم نامید.

روزی در خلوت از او سؤال کردم: آقا ما که با هم بودیم، آن وقتها شما این مرتبه از استعداد و علم را نداشتید بلکه از من در درسها استفاده می‌کردید، حالا بحمدالله می‌بینیم، در علم و دانش فوق‌العاده‌اید.

فرمود: میرزا ابوالقاسم، جواب سؤال شما، از اسرار است! ولی به تو می‌گویم، اما از تو تقاضا دارم، که تا من زنده‌ام، به کسی نگوئید.

من قبول کردم، ابتدا اجمالاً فرمود: چگونه این طور نباشد و حال آن که حضرت «ولی عصر» ارواحنا فداه مرا شبی در مسجد کوفه به سینه خود چسبانیده.

گفتم: چگونه خدمت آن حضرت رسیدید؟

فرمود: شبی به مسجد کوفه رفته بودم، دیدم آقایم حضرت «ولی عصر» (علیه السلام) مشغول عبادت است، ایستادم و سلام کردم، جوابم را مرحمت فرمود و دستور دادند، که پیش بروم! من مقداری جلو رفتم، ولی ادب کردم، زیاد جلو نرفتم فرمودند: جلوتر بیا، پس چند قدمی نزدیکتر رفتم، باز هم فرمودند: جلوتر بیا، من نزدیک شدم، تا آنکه آغوش مهر گشود و مرا در بغل گرفت، به سینه مبارکش چسباند، در اینجا آنچه خدا خواست به این قلب و سینه سرازیر شود، سرازیر شد.

ظاهراً این قضیه با آنچه در ملاقات چهل و یکم نقل شد دو قضیه است و آنچه را که مرحوم سید بحر العلوم در آن قضیه به صاحب قوانین نفرموده بودند در این قضیه افشاء می‌کنند.

ملاقات چهل و ششم

مرحوم آية الله حاج میرزا «محمد علی گلستانه اصفهانی» در آن وقتی که ساکن مشهد بودند، برای یکی از علماء بزرگ مشهد نقل فرموده بودند و می گفتند:

عموی من مرحوم آقای «سید محمد علی» که از مردان صالح و بزرگوار بود نقل می کرد:

در اصفهان شخصی بود، به نام «جعفر نعلبند» که او حرفهای غیرمتعارف، از قبیل آن که من خدمت «امام زمان» (علیه السلام) رسیده ام و طی الارض کرده ام، می زد و طبعاً با مردم هم کمتر تماس می گرفت و گاهی مردم هم پشت سر او به خاطر آن که «چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند!» حرف می زدند.

روزی به تخت فولاد اصفهان برای زیارت اهل قبور می‌رفتم، در راه دیدم، آقا جعفر به آن طرف می‌رود، من نزدیک او رفتم و به او گفتم: دوست داری با هم راه برویم؟
گفت: مانعی ندارد.

در ضمن راه از او پرسیدم مردم درباره شما حرفهائی می‌زنند آیا راست می‌گویند، که تو خدمت «امام زمان» (علیه السلام) رسیده‌ای؟ اوّل نمی‌خواست جواب مرا بدهد، لذا گفتم! آقا از این حرفها بگذریم و با هم مسائل دیگری را مطرح کنیم.
من اصرار کردم و گفتم من انشاءالله اهلم.

گفت: بیست و پنج سفر کربلا مشرف شده بودم، تا آنکه در همین سفر بیست و پنجم شخصی که اهل یزد بود، در راه با من رفیق شد، چند منزل که با هم رفتیم، مریض شد و کم‌کم مرضش شدت کرد تا رسیدیم به منزلی که قافله به خاطر ناامن بودن راه دو روز در آن منزل ماند، تا قافله دیگری رسید و با هم جمع شدند و حرکت کردند و حال مریض هم رو به سختی گذاشته بود وقتی قافله می‌خواست حرکت کند من دیدم، به هیچ وجه نمی‌توان او را حرکت داد لذا نزد او رفتم و به او گفتم من می‌روم و برای تو دعاء می‌کنم، که خوب شوی و وقتی خواستم با او خداحافظی کنم دیدم گریه می‌کند، من متحیر شدم از طرفی روز عرفه نزدیک بود و بیست و پنج سال همه ساله روز عرفه در کربلا بوده‌ام و از طرفی چگونه این رفیق را در این حال تنها بگذارم و بروم؟!

به هر حال نمی‌دانستم چه کنم او همین طور که اشک می‌ریخت به من

گفت: فلانی من تا یک ساعت دیگر می میرم این یک ساعت را هم صبر کن، وقتی من مردم هر چه دارم از خورجین و الاغ و سایر اشیاء مال تو باشد، فقط جنازه مرا به کربلا برسان و مرا در آنجا دفن کن.

من دلم سوخت و هر طور بود کنار او ماندم، تا او از دنیا رفت قافله هم برای من صبر نکرد و حرکت نمود.

من جنازه او را به الاغش بستم و به طرف مقصد حرکت کردم، از قافله اثری جز گرد و غباری نبود و من به آنها نرسیدم حدود یک فرسخ که راه رفتم، هم خوف مرا گرفته بود و هم هرطور که آن جنازه را به الاغ می بستم، پس از آنکه یک مقدار راه می رفتم باز می شد و می افتاد و به هیچ وجه روی الاغ آن جنازه قرار نمی گرفت.

بالاخره دیدم نمی توانم، او را ببرم خیلی پریشان شدم ایستادم و به حضرت «سیدالشهداء» (علیه السلام) سلامی عرض کردم و با چشم گریان گفتم: آقا من با این زائر شما چه کنم؟ اگر او را در این بیابان بگذارم مسئولم و اگر بخواهم بیاورم، می بینید که نمی توانم! درمانده و بی چاره شده ام!

ناگهان دیدم، چهار سوار که یکی از آنها شخصیت بیشتری داشت پیدا شدند و آن بزرگوار به من گفت: جعفر با زائر ما چه می کنی؟!

عرض کردم آقا چه کنم؟ درمانده شده ام، نمی دانم چه بکنم؟ در این بین آن سه نفر پیاده شدند، یکی از آنها نیزه ای در دست داشت با آن نیزه زد چشمه آبی ظاهر شد آن میّت را غسل دادند و آن آقا جلو ایستاد.

و بقیه کنار او ایستادند و بر او نماز خواندند و بعد او را سه نفری

برداشتند و محکم به الاغ بستند و ناپدید شدند.

من حرکت کردم، با آنکه معمولی راه می‌رفتم دیدم به قافله‌ای رسیدم، که آنها قبل از قافله ما حرکت کرده بودند، از آنها عبور کردم پس از چند لحظه باز قافله‌ای را دیدم، که آنها قبل از این قافله حرکت کرده بودند، از آنها هم عبور کردم بعد از چند لحظه دیگر به پل سفید، که نزدیک کربلا است رسیدم و سپس وارد کربلا شدم و خودم از این سرعت سیر تعجب می‌کردم.

بالاخره او را بردم، در «وادی امین» (قبرستان کربلا) دفن کردم، من در کربلا بودم پس از بیست روز رفقای که در قافله بودند به کربلا رسیدند، آنها از من سؤال می‌کردند: تو کی آمدی؟ و چگونه آمدی؟ من برای آنها به اجمال مطالبی را می‌گفتم و آنها تعجب می‌کردند.

تا آنکه روز عرفه شد وقتی به حرم رفتم، دیدم بعضی از مردم رابه صورت حیوانات مختلف می‌بینم! از شدت وحشت به خانه برگشتم. باز دو مرتبه از خانه در همان روز بیرون آمدم، باز هم آنها را به صورت حیوانات مختلف دیدم.

عجیب‌تر این بود، که بعد از آن سفر چند سال دیگر هم ایام عرفه به کربلا مشرف شده‌ام و تنها روز عرفه بعضی از مردم را به صورت حیوانات می‌بینم ولی در غیر آن روز آن حالت برایم پیدا نمی‌شود.

لذا تصمیم گرفتم که دیگر روز عرفه به کربلا مشرف نشوم و من وقتی این مطالب را برای مردم در اصفهان می‌گفتم: آنها باور نمی‌کردند و یا پشت سر من حرف می‌زدند.

تا آنکه تصمیم گرفتم، که دیگر با کسی از این مقوله حرف نزنم و مدّتی هم چیزی برای کسی نگفتم، تا آنکه یک شب با همسرم غذا می خوردیم، صدای در حیاط بلند شد رفتم در را باز کردم دیدم شخصی می گوید: جعفر حضرت «صاحب الزّمان» (علیه السّلام) تو را می خواهد.

من لباس پوشیدم و در خدمت او رفتم مرا به مسجد جمعه در همین اصفهان برد، دیدم آن حضرت در صفه ای که منبر بسیار بلندی در آن هست نشسته اند و جمع زیادی هم خدمتشان بودند من با خودم می گفتم: در میان این جمعیت چگونه آقا را زیارت کنم و چگونه خدمتش برسم؟ ناگهان دیدم به من توجّه فرمودند و صدا زدند جعفر بیا من به خدمتشان مشرّف شدم فرمودند چرا آنچه در راه کربلا دیده ای برای مردم نقل نمی کنی؟

عرض کردم: ای آقای من! آنها را برای مردم نقل می کردم ولی از بس مردم پشت سرم بدگوئی کردند ترکش نمودم. حضرت فرمودند: تو کاری به حرف مردم نداشته باش تو آن قضیه را برای آنها نقل کن تا مردم بدانند که ما چه نظر لطفی به زوّار جدّمان حضرت «ابی عبدالله الحسین» (علیه السّلام) داریم.

ملاقات چهل و هفتم

مرحوم «علامه مجلسی» رضوان الله تعالى
 علیه و مرحوم حاج شیخ «عبّاس قمی» رحمة الله
 علیه نقل کرده اند که: به خط پدر مرحوم مجلسی در
 پشت دعاء معروف به حرز یمانی نوشته:

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصّلاة
 والسّلام على اشرف المرسلين محمّد و عترته الطّاهرين و بعد
 سيّد نجيب حبيب، زبده سادات عظام و نقبای کرام، «محمّد هاشم»
 ادام الله تعالى تأييده، از من خواست حرز یمانی را که منسوب به مولایم
 «امیر المؤمنین» است به او اجازه دهم.

لذا من به او اجازه دادم، که این دعاء از من به اسناد من از سيّد عابد
 زاهد «امیر اسحق استرآبادی» که در کربلا در کنار قبر مطهر حضرت

«سید الشهداء» (علیه السلام) مدفون است و او از مولایم «خلیفه الله» حضرت «صاحب الزمان» (علیه السلام) نقل می‌کند، که قصه‌اش این است:

سید امیر اسحق استرآبادی نقل کرد که: من در راه مکه از قافله عقب ماندم، کم‌کم از کثرت فشار و خستگی و عطش از حیات مأیوس شدم! لذا پاهایم را به طرف قبله دراز کردم و خوابیدم و مشغول خواندن شهادتین شدم.

ناگاه دیدم، حضرت «صاحب الزمان» مولای ما و مولی العالمین، «خلیفه الله علی الناس اجمعین» را که بالای سر من ایستاده‌اند و به من می‌فرمایند:

ای اسحق برخیز، من برخاستم، تشنه بودم آن حضرت مرا آب داد و سیرابم فرمود و بر اسب عقب خودش سوارم کرد و حرکت کردیم و رفتیم در راه من به خواندن حرزیمانی مشغول شدم و آن حضرت اشتباهات مرا اصلاح می‌فرمود تا آنکه حرزیمانی تمام شد.

ناگهان خود را در ابطح (که همان سرزمین مکه است) دیدم، آن حضرت از مرکب پیاده شد و غائب گردید.

قافله ما که من با آنها بودم و از آنها عقب افتاده بودم، بعد از نه روز به مکه رسید و چون بین اهل مکه شهرت پیدا کرده بود که من با طی الارض به مکه آمده‌ام، خودم را از آنها پنهان می‌کردم.

مرحوم مجلسی اول فرموده:

این سید جلیل چهل بار پیاده حج رفته و در زمانی که از کربلا برای زیارت حضرت «رضا» (علیه السلام) به مشهد می‌رفت من در اصفهان به



خدمت او رسیدم و از او کرامات زیادی دیدم، که من جمله این بود: او در اصفهان خواب دید که اجلش نزدیک شده و باید به همین زودیها از دنیا برود.

به من گفت پنجاه سال من مجاور کربلا بودم که در آنجا بمیرم. ضمناً بر ذمه اش هفت تومان مهر عیالش بود و می خواست آن را از شخصی که در مشهد ساکن است و این مبلغ را از او طلب داشت بگیرد. بعضی از دوستان ما، وقتی موضوع را مطلع شدند آن مبلغ را به او دادند و شخصی را همراهش کردند، که تا کربلا با او برود. بعدها آن شخص نقل می کرد که در راه حالش بسیار خوب بود ولی وقتی به کربلا رسید قرضش را اداء کرد مریض شد و از دنیا رفت! خدا او را رحمت کند.

ملاقات چهل و هشتم

حضرت حجة الاسلام والمسلمین جناب آقای حاج شیخ «محمد امین افشار» ساکن کابل که چند سال است دولت افغانستان او را به جرم تشیع و انقلاب ایران زندان کرده و هیچ خبری از آن عالم ربّانی در دست نیست و حتی فرزند و اقوامش از او رفع امید کرده اند، او در طیّ سالهایی که به مشهد مشرف می شد زیاد با من مأنوس بود و همیشه به یاد مولای خود حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه به سر می برد قصّه ای را در سال ۱۳۵۵ شمسی در مکه معظمه برای من نقل فرمود و می گفت، این قصّه در افغانستان معروف است و من بعدها آن قضیه را در کتاب «عبقری الحسان» تألیف مرحوم حاج شیخ «علی اکبر نهاوندی» عالم فاضل معاصر دیدم و لذا به خاطر آن که حکایت کم و

زیاد نشود این حکایت را از آن کتاب نقل می‌کنم:

فاضل جلیل، آخوند ملا «ابوالقاسم قندهاری» از کسانی است که خدمت حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه رسیده و آن حضرت را شناخته است و من چون طالب درج این حکایت بودم، از خود آن جناب صورت واقعه را درخواست کردم، او جواب را به این صورت مرحمت فرمود: دستور و فرمایش شما را اطاعت می‌کنم و جواب می‌گویم.

در تاریخ ۱۲۶۶ هجری قمری نزد ملا «عبدالرحیم» پسر ملا «حبیب الله افغان» کتاب فارسی هیأت و تجرید می‌خواندم.

در عصر جمعه‌ای به دیدن استادم رفتم، او در پشت بام اطاق بیرونی خود جلسه‌ای تشکیل داده بود و جمعی از علماء و قضات و خوانین افغانستان نشسته بودند، بالای مجلس پشت به قبله و رو به مشرق «ملا غلام» قاضی القضاة و «سردار محمد علمخان» پسر «سردار حمدالله خان» با یک «عالم مصری» و جمع دیگری از علماء نشسته بودند.

آنها همه اهل سنت بودند ولی من و جناب «عطار باشی سردار» و پسرهای «ملا حبیب الله» مرحوم شیعه بودیم پشت به شمال نشسته بودیم.

سخن از هر چه و هر کجا گفته می‌شد، تا آنکه حرف از شیعه به میان آمد و آنها در مذمت عقائد شیعه خیلی حرف زدند.

قاضی القضاة گفت: یکی از عقائد خرافی شیعه این است که می‌گویند:

حضرت «مهدی» (علیه السلام) پسر حضرت «حسن عسکری» (علیه السلام) در

سامراء تاریخ ۲۵۵ متولد شده و در سرداب خانه خودش غائب شده و تا به حال زنده و نظام عالم به وجود او بستگی دارد، و بالأخره همه اهل مجلس مشغول بدگویی به عقائد شیعه شدند.

عالم مصری پیش از همه به مذمت مذهب شیعه پرداخته بود، ولی در خصوص حضرت «مهدی» (علیه السلام) ساکت بود.

وقتی سخنان قاضی القضاة درباره «امام زمان» (علیه السلام) پایان یافت آن عالم مصری گفت:

در جامع علویون در سردرس حدیث فلان فقیه حاضر می شدم. او سخن از شمایل و خصوصیات حضرت «مهدی» (علیه السلام) به میان آورد در میان شاگردان قال و قیلی برپا شد ناگاه همه ساکت شدند زیرا جوانی به همان شمایل که کسی قدرت نگاه کردن به او را نداشت در مجلس درس ایستاده بود.

وقتی کلام آن عالم مصری به اینجا رسید من دیدم اهل مجلس ما همه ساکت شدند، همه به جوانی که در مجلس ناگهان نشسته بود! خیره شدند و نمی توانستند نگاه به قیافه او را ادامه دهند و به زمین نگاه می کردند و من هم مثل آنها بودم عرق از سر و صورت همه ماها سرازیر شده بود و بالأخره من متوجه شدم که آن آقا حضرت «صاحب الزمان» (علیه السلام) است تقریباً حدود یک ربع ساعت حال همه ما با بودن آن حضرت یکنواخت بود، بعد از آن، همه آنها بدون آنکه، از همدیگر خداحافظی بکنند از مجلس بیرون رفتند و متفرق گردیدند، من آن شب تا صبح از سرور و ناراحتی خواب نداشتم، خوشحال بودم که به ملاقات حضرت

«بقیة اللہ» (علیہ السلام) موفق شده‌ام و ناراحت بودم، به خاطر آنکه نتوانستم بیشتر از یک بار به زیارت آن حضرت موفق شوم!

روز شنبه یعنی فردای آن روز، برای درس نزد ملا عبد الرحیم رفتم مرا به کتابخانه خود برد و دو نفری نشستیم.

به من گفت: دیروز فهمیدی چه شد؟ حضرت «ولی عصر» (عجل الله تعالی فرجه الشریف) در مجلس تشریف آوردند و آن چنان به آنها تصرّف کردند که کسی قدرت حرف زدن پیدا نکرد و آنها عرق ریختند تا متفرّق شدند. من به دو دلیل اظهار بی‌اطلائی کردم، یکی به خاطر آنکه از او تقیّه می‌کردم و دیگر آنکه می‌خواستم قضیه از زبان آنها پخش شود و من آن حکایت را از آنها بشنوم.

او گفت: موضوع از آن روشن تر بود که تو منکر شوی! اهل آن مجلس همه آن حضرت را دیدند و متوجّه تصرّفی که آن حضرت فرموده بودند شدند و همه آنها بعد از آن جلسه موضوع را برای من بازگو کردند. فردای آن روز عطار باشی را دیدم گفت: چشم ما از این کرامت روشن شد «سردار محمد علم خان» هم در دین خود سست شده نزدیک است که او را شیعه کنم.

چند روز بعد پسر قاضی القضاة به من گفت پدرم دوست داشت تو را ببیند! من هر چه کردم که به یک نحوی عذر بیاورم نشد بالاخره به نزد او رفتم، وقتی وارد مجلس او شدم جمعی از مفتیها که در مجلس قبل هم بودند و آن عالم مصری نزد او بودند.

قاضی القضاة به من گفت: دیدی چگونه حضرت «ولی عصر»

(علیه السلام) به مجلس آمد؟

گفتم: من چیزی متوجّه نشدم جز آنکه اهل مجلس یک دفعه سکوت کردند و بعد متفرّق شدند (البته من از روی تقیّه منکر می شدم) آنهایی که در جلسه بودند، گفتند: این شخص دروغ می گوید، چطور می شود که یک چیز را همه اهل مجلس ببینند ولی تنها او نبیند.

قاضی القضاة گفت: او اهل علم است دروغ نمی گوید، شاید آن حضرت خود را در نظر منکرین ظاهر فرمود! تا رفع شک از آنها بشود و چون پدران مردم فارسی زبان این شهر شیعه بوده اند و برای اینها از عقاید شیعه همین اعتقاد به حضرت «ولی عصر» (علیه السلام) باقی مانده، آنها ندیده اند چون به آن حضرت معتقد بوده اند به هر حال اهل مجلس هر طور بود قبول کردند.

ملاقات چهل و نهم

جمال الدّین زهری در حلّه مبتلاء به فلج شدیدی شده بود، اقوام و فامیلش او را به اطباء زیادی نشان دادند، که شاید معالجه شود ولی هر چه آنها بیشتر او را معالجه می کردند او کمتر عافیت می یافت بالآخره وقتی از معالجه اش مأیوس شدند تصمیم گرفتند که او را یک شب در مقام حضرت «صاحب الامر» (علیه السّلام) که در حلّه است دخیل کنند.

آنها این کار را کردند و حضرت «صاحب الامر» (علیه السّلام) بر او ظاهر شد و او را از مرض فلج شفا مرحمت فرمود.

در اینجا مرحوم «مجلسی» از مرحوم جمال المله والدّین «عبدالرحمن عمّانی» نقل می کند که او می گفت:

وقتی این قضیه بین مردم معروف شد، به خاطر سابقه دوستی شدیدی که بین ما و صاحب قضیه بود، به خانه او رفتم تا حکایت و اصل جریان را از زبان خود او بشنوم.

او قصه را اینچنین بیان کرد و گفت: همان گونه که اطلاع دارید من مبتلاء به مرض فلج بودم، ولی آن شب که مرا به مقام حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه برده بودند چیزی نگذشت، که دیدم مولایم حضرت «صاحب الامر» (علیه السلام) از در مقام وارد شد، من سلام کردم، جواب مرحمت کرد و به من فرمود: برخیز عرض کردم، آقا جان یک سال است که قدرت بر حرکت ندارم.

باز فرمود: به اذن خدای تعالی برخیز و زیر بغل مرا گرفت و به من در ایستادن کمک کرد، من برخاستم در حالی که هیچ اثری از کسالت در من نبود و به کلی مرض فلج از من برطرف شده بود و آن حضرت غائب گردید. وقتی مردم مرا در این حال دیدند و متوجه شدند که حضرت «بقیة الله» (علیه السلام) مرا شفا داده‌اند به سر من ریختند و لباسهای مرا پاره کردند و بردند ولی دوستان مرا به خانه بردند و لباسم را عوض کردند. «نقل از کفایة الموحّدين سیّد طبرسی نوری»

ملاقات پنجاهم

«معمر بن شمس»، قریه‌ای داشت که نامش «بُرش» بود.

او آن قریه را وقف سادات و علویین کرده بود، و در آن قریه وکیل و نائی داشت که اهل تقوی و از صالحین بود، نامش «ابن خطیب» و شیعه بود و کارگر و نوکری را در آنجا گذاشته بود به نام «عثمان» که او سنی و بسیار متعصب بود این دو نفر از طرف معمر بن شمس به امور آن قریه رسیدگی می‌کردند و بین آن دو نفر همیشه بر سر مذهب نزاع بود.

روزی بر سر مذهب با حضور جمع زیادی از اهالی آن قریه نزاعشان بالا گرفت و بالاخره «ابن خطیب» به «عثمان» گفت حالا که حقیقت واضح شده و تو نمی‌خواهی زیر بار حق بروی بیا قرار بگذاریم.

من نام مقدّس «علی و فاطمه و حسن و حسین» (علیهم‌السلام) را روی

دستم می‌نویسم، تو هم نام ابی‌بکر و عمر و عثمان را روی دستت بنویس و این جمعیت دست مرا با دست تو به هم ببندند و در میان آتش بگذارند هر کدام که سوخت معلوم است بر باطل بوده و هر کدام که نسوخت بر حق بوده است.

عثمان به این قرارداد حاضر نشد مردمی که در آنجا بودند به عثمان خندیدند و او را مسخره کردند، مادر عثمان که از پنجره اطاق به جریان و گفتگوی آنها گوش می‌داد، در این موقع ناراحت شد و آنچه توانست به مردم شیعه و مسلمانان آنجا فحاشی کرد و آنها را لعنت نمود و فریادهائی بر سر آنها کشید، ناگاه چشمش فوق‌العاده درد گرفت و همانجا کور شد. مردم دست او را گرفتند و برای معالجه به حله بردند آنها اطباء را حاضر کردند و آنچه توانستند در معالجه‌اش کوشیدند ولی اثر نداشت بالاخره از معالجه‌اش مأیوس شدند.

روزی جمعی از زنهای شیعه به دیدن او آمدند و به او گفتند: که چون تو به شیعیان جسارت کرده‌ای حضرت «صاحب الامر» (علیه السلام) به تو غضب کرده‌اند و تو از این ناراحتی و نابینائی نجات پیدا نمی‌کنی مگر آنکه شیعه شوی و اگر شیعه شدی ما ضامنیم که خدای تعالی تو را شفا دهد.

آن زن قبول کرد و چون متوجه شده بود که این کوری و نابینائی در اثر جسارتی بوده که به شیعیان کرده است متنبه شد و مذهب تشیع را پذیرفت. زنهای با ایمان و پاک حله او را شب جمعه در مقام حضرت «ولی عصر» (علیه السلام) دخیل کردند و خودشان در خارج ماندند نیمه‌های



شب دیدند آن زن ناگهان فریاد می‌زند و گریه می‌کند و از مقام بیرون می‌آید و می‌گوید: حضرت «صاحب الامر» (علیه السلام) چشم مرا شفا مرحمت فرمود!

زن‌ها نگاه کردند دیدند، چشمهای آن زن بهتر از سابقش شده او دیگر می‌بیند که چند نفر زن آنجا هستند و حتی شکلها و زیستهای آنها را مشاهده می‌کند زن‌ها خوشحال شدند و از او جریان تشریف را سؤال کردند.

او گفت: وقتی مرا در مقام حضرت «ولی عصر» (علیه السلام) گذاشتید من به آن حضرت استغاثه نمودم تا چند دقیقه قبل صدائی شنیدم که کسی به من می‌گفت: خدا تو را شفا داد از میان این مقام بیرون برو و این خبر را به زن‌ها که منتظر تو هستند بگو.

من متوجه خودم شدم دیدم، همه جا را می‌بینم.
مقام پر از نور است و مردی جلو من ایستاده است.
عرض کردم شما که هستید؟

فرمود: من «صاحب الامر حجة بن الحسن» هستم!

وقتی از جا حرکت کردم که دامنش را بگیرم از نظرم غائب شد.

این قضیه در شهر حله معروف است و پسرش عثمان هم پس از این جریان شیعه شد بلکه هر کس این جریان را شنید معتقد به وجود مقدس حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه گردید.

(نقل از کتاب کفایة الموحّدين سید نوری)

ملاقات پنجاه و یکم

در زمان «علامه حلی» رضوان الله تعالی علیه یکی از مخالفین و اهل سنت کتابی در ردّ مذهب شیعه نوشته بود و در مجالس عمومی و خصوصی خویش از آن بهره گرفته، افراد زیادی را نسبت به طریقه امامیه بدبین و گمراه می نموده است.

از طرفی کتاب را هم در اختیار کسی نمی گذاشته تا در دست دانشمندان شیعه قرار بگیرد و جوابی بر آن ننویسند و ایرادی وارد نکنند. علامه حلی با آن عظمت قدر و جلال علمی، به دنبال وسیله‌ای برای به دست آوردن آن کتاب به مجلس درس آن مخالف می رود و برای حفظ ظاهر خود را شاگرد او می خواند و بعد از مدتی علاقه و رابطه استاد و شاگردی را بهانه می کند و تقاضای دریافت آن کتاب را می نماید.

آن شخص در یک حالت عاطفی قرار می‌گیرد و چون نمی‌تواند دست ردّ بر سینه او بزنند لاجرم می‌گویند:

«من نذر کرده‌ام که کتاب را جز یک شب به کسی واگذار نکنم».

علامه به ناچار می‌پذیرد و همان یک شب را غنیمت می‌شمرد آن شب

با یک دنیا شعف و خرسندی به رونویسی آن کتاب قطور می‌پردازد!

نظر او این بود که هرچه مقدور شد از آن کتاب را یادداشت نموده و

سپس در فرصتی به پاسخش اقدام نماید.

اما همین که شب به نیمه می‌رسد. او را خواب فرا می‌گیرد در همین

هنگام میهمان جلیل‌القدری داخل اطاق او می‌شود و با او هم صحبت

می‌گردد و پس از صحبت‌هایی می‌فرماید:

«علامه تو بخواب و نوشتن را به من واگذار».

علامه بی‌چون و چرا اطاعت می‌کند و به خواب عمیقی فرو می‌رود.

وقتی از خواب برمی‌خیزد، از میهمان نورانش اثری نمی‌بیند! چون به

سراغ نوشته‌اش می‌رود، کتاب را می‌بیند که به صورت تمام و کمال نوشته

شده است و در پایان آن، نقشی را به عنوان امضاء چنین مشاهده می‌کند:

«کَتَبَهُ الْحُجَّةُ»:

(حجّت خدا آن را نگاشت.)

ملاقات پنجاه و دوم

چون یکی از کسانی که به محضر مقدّس حضرت «ولیّ عصر» (علیه السلام) رسیده و اکثر کتبی که در این موضوع چیزی نوشته‌اند این قضیه را با شور عجیبی متذکر شده‌اند «علی بن مهزیار» است.

جناب «علی بن مهزیار» که قبرش در اهواز است و زیارتگاه عموم است و بقعه و بارگاهی دارد می‌گوید: نوزده سفر هر سال به مکه مشرّف می‌شدم تا شاید خدمت مولایم حضرت «ولیّ عصر» (علیه السلام) برسم. ولی در این سفرها هر چه بیشتر تفحص کردم، کمتر موفق به اثربابی از آن حضرت گردیدم.

بالاخره مأیوس شدم و تصمیم گرفتم، که دیگر به مکه نروم. وقتی که دوستان عازم مکه بودند به من گفتند مگر امسال به مکه

مشرّف نمی شوی؟

گفتم: نه امسال گرفتاریهائی دارم و قصد رفتن به مکه راندارم.

شبی در عالم خواب دیدم، که به من گفته شد امسال بیا سفرت را تعطیل نکن که انشاءالله به مقصدت خواهی رسید.

من با امیدی مهبای سفر شدم وقتی رفقا مرا دیدند تعجب کردند ولی به آنها از علت تغییر عقیده‌ام چیزی نگفتم.

تا آنکه به مکه مشرّف شدم اعمال حج را انجام دادم در این مدت دائماً در گوشه مسجدالحرام تنها می‌نشستم و فکر می‌کردم.

گاهی با خودم می‌گفتم آیا خوابم راست بوده یا خیالاتی بوده است که در خواب دیده‌ام.

یک روز که سر در گریبان فرو برده بودم و در گوشه‌ای نشسته بودم دیدم، دستی بر شانهم خورد شخصی که گندم گون بود به من سلام کرد و

گفت: اهل کجائی؟

گفتم: اهل اهوازم.

گفت: ابن خصیب را می‌شناسی؟

گفتم: خدا رحمتش کند از دنیا رفت.

گفت: انا لله و انا الیه راجعون مرد خوبی بود به مردم احسان زیادی می‌کرد خدا او را بیامرزد.

سپس گفت: علی بن مهزیار را می‌شناسی؟

گفتم: بله خودم هستم.

گفت: اهلاً و مرحباً ای پسر مهزیار تو خیلی زحمت کشیدی! برای

زیارت مولایم حضرت «بقیة الله» (علیه السلام)، به تو بشارت می‌دهم که در این سفر به زیارت آن حضرت موفق خواهی شد، برو با رفقای خداحافظی کن و فردا شب در شعب ابی طالب بیا که من منتظر تو هستم تا تو را خدمت آقا ببرم.

من با خوشحالی فوق‌العاده‌ای به منزل رفتم و وسائل سفرم را جمع کردم و با رفقا خداحافظی نمودم و گفتم: برایم کاری پیش آمده که باید چند روز به جایی بروم و آن شب به شعب ابیطالب رفتم دیدم او در انتظار من است.

او و من سوار شتر شدیم و از کوه‌های عرفات و منی گذشتیم و به کوه‌های طائف رسیدیم، به من گفت: پیاده شو تا نماز شب بخوانیم. من پیاده شدم و با او نماز شب خواندم و باز سوار شدیم و راه را ادامه دادیم، تا طلوع فجر دمید پیاده شدیم و نماز صبح را خواندیم. من از جا حرکت کردم و ایستادم هوا قدری روشن شده بود. به من گفت: بالای آن تپه چه می‌بینی؟

گفتم: خیمه‌ای می‌بینم که تمام این صحرا را روشن کرده است. گفت: بله درست است، منزل مقصود همانجا است، جایگاه مولا و محبوب همان جا است.

آن وقت گفت: برویم. گفتم: شترها را چه بکنیم؟

گفت: آنها را آزاد بگذار، اینجا محل امن و امان است با او تا نزدیک خیمه رفتم به من گفت: تو صبر کن و خودش قبل از من وارد خیمه شد و

چند لحظه بیشتر طول نکشید، که بیرون آمد و گفت: خوشا به حالت به تو اجازه ملاقات دادند وارد شو.

من وارد خیمه شدم دیدم، آقائی بسیار زیبا با بینی کشیده و ابروهای پیوسته و برگونه راستش خالی بود که دلها را می برد، با کمال ملاطفت و محبت احوال مرا پرسید و فرمود: پدرم با من عهد کرده که در شهرها منزل نکنم.

بلکه تا موقعی که خدا بخواهد در کوهها و صحراها به سر بیرم تا از شر جباران و طاغوتها محفوظ باشم و زیر بار فرمان آنها نروم تا وقتی که خدا اجازه فرجم را بدهد.

من چند روز میهمان آن حضرت در آن خیمه بودم و استفاده از انوار و علومش می کردم، تا آنکه خواستم به وطن برگردم، مبلغ پنجاه هزار درهم داشتم خواستم به عنوان سهم امام تقدیم حضورش کنم.

فرمود: از قبول نکردنش ناراحت نشوی! این به علت آن است که تو راه دوری در پیش داری و این پول مورد احتیاج تو خواهد بود.

پس خدا حافظی کردم و به طرف اهواز حرکت کردم و همیشه به یاد آن حضرت و محبتهای او هستم و آرزو دارم باز هم آن حضرت را ببینم.

(نقل از کتاب اکمال الدین مرحوم شیخ صدوق)

ملاقات پناه و سَوم

بدون تردید اگر انسان بخواهد متصّف به صفات حضرت بقیّة الله ارواحنا فداء شود، تا به او نزدیک گردد، تا با او رابطه داشته باشد و تا از شرّ شیطان و نفس اماره راحت شود، باید تزکیه نفس کند و خلوص نیت و روح پاک داشته باشد، که شاعر می گوید:

اگر خواهی آری به کف دامن او

برو دامن از هر چه جز اوست برچین
و یا لا اقلّ آنچه را که می داند، برای خدا عمل کند
و در اعمالش اخلاص داشته باشد که در روایت آمده
«مَنْ عَمِلَ بِمَا عِلِمَ وَرَثَتُهُ اللهُ عِلْمَ مَا لَمْ

يَعْلَمُ»^(۱) (اگر کسی به آنچه که می داند عمل کند خدای تعالی علم آنچه را که نمی داند به او مرحمت می فرماید) و در حقیقت شخص با تقوی کسی است که هر چه را از احکام اسلام یاد گرفته، در مرحله اول به فکر عمل کردن به آن باشد و هیچگاه کوچکترین دستور و تکلیفی را فراموش نکند و دقیق به وظائفش عمل نماید.

و در مرحله دوم در آن کار اخلاص داشته باشد و هیچ کاری را بدون خلوص نیت انجام ندهد. که قطعاً در این صورت مورد توجّه حضرت بقیّة اللّه روحی و ارواح العالمین له الفداء قرار می گیرد.

در این زمینه قضیه عجیبی نقل شده که ما در اینجا برای خوانندگان محترم آن را می آوریم. در سال ۱۳۳۲ که تازه وارد حوزه علمیه قم شده بودم به مدّت پانزده روز در منزل حضرت حجة الاسلام والمسلمین جناب آقای حاج شیخ محمد رازی سکونت داشتم، در همین مدّت مردی به نام کربلانی «محمد کاظم کریمی ساروقی» میهمان معظم له بود.

من در آن موقع با «فدائیان اسلام» و بخصوص با رهبر آنها، مرحوم حجة الاسلام شهید سیّد مجتبی نواب صفوی ارتباط خوبی داشتم. آنها و حاج آقای رازی، آقای کربلانی محمد کاظم

را خیلی احترام می‌کردند، نه به خاطر آنکه او مرد باسواد و عالمی باشد، و نه بخاطر آنکه او مرد قاطع و قدرتمندی باشد، و نه بخاطر آنکه او مرد ثروتمند و با نفوذی باشد، بلکه تنها به خاطر آنکه او در اثر عمل کردن به آنچه از احکام اسلام دانسته است مورد توجه حضرت بقیة الله روحی له الفداء قرار گرفته و بزرگترین ثروت معنوی را به او داده بودند.

یعنی او را در یک لحظه حافظ قرآن کریم کرده بودند! آن هم نه بطور معمولی، بلکه هر سوره و آیه‌ای را که به او تعلیم داده بودند خواص آن و تمام خصوصیات آن آیه را در حافظه او سپرده بودند. در مدت این پانزده روز که من با او معاشر بودم چند قصه و جریان خودم از او دیده‌ام که برای شما خوانندگان محترم نقل می‌کنم تا بدانید که این حفظ قرآن طبیعی نبوده بلکه اگر شخصی با حافظه بسیار قوی بخواهد در ظرف صد سال مثل او حافظ قرآن شود ممکن نیست.

ضمناً تذکر این نکته لازم است که کربلایی محمد کاظم به قدری کم حافظه و ساده لوح و کم استعداد بود که در مدت پانزده روزی که من شب و روز با او بودم با آنکه من اصرار زیادی داشتم که او اسم مرا یاد بگیرد و در حافظه‌ای که قرآن محفوظ است اسم من هم حفظ شود، او خیلی با زحمت این اواخر اسم و فامیل مرا یاد گرفته بود و حتی عرفیات خوبی نداشت. ای کاش او را می‌دیدید! که خود این کم حافظه‌ای و سادگی و کم استعدادی، بهترین دلیل بر معجزه بودن حفظ قرآن او بود، علاوه او مگر ساده حافظ قرآن بود، نه بلکه اگر

جریانات زیر را که دهها مرتبه در حضور علماء و مراجع تقلید اتفاق افتاد، با دقت ملاحظه بفرمائید! باور می‌کنید، که ممکن نیست بطور عادی این عمل انجام شود. مثلاً یک روز مرحوم حجة الاسلام آقای سید عبدالحسین واحدی (یکی از سران فدائیان اسلام) با زحمت چند روزه از چند سوره قرآن کلماتی را به طوری کنار هم تنظیم کرده بود که وقتی در محضر جمعی از علماء آنها را خواند هیچ یک از آنها حتی احتمال هم نداده بودند که آن آیه‌ای از قرآن نباشد، ولی کربلانی کاظم به او گفت: این کلمه را از فلان سوره و آن کلمه را از فلان سوره دیگر و تقریباً بیست کلمه را از بیست سوره همه را یک یک نام برد و قبل و بعد آن کلمه را از همان سوره‌ای که نام می‌برد تلاوت می‌کرد، و گفت: چند «واو» هم از جیب برای وصل کردن کلمات در بین آنها گذاشته‌ای و می‌خواهی مرا امتحان کنی!

این عمل در حضور جمعی از علماء بود که همه به او اَحْسَنْت گفتند و حتی بعضی از بزرگان از جا برخاستند و دست او را بوسیدند.

یک روز من او را به شخصی معرفی می‌کردم و به او می‌گفتم: آنچنانکه ما سوره «فاتحه» را حفظیم ایشان تمام قرآن را حفظ‌اند، او رو به من کرد و گفت: حالا تو سوره «فاتحه» را خوب حفظی؟

گفتم: معلوم است زیرا همه روزه ده مرتبه لااقل در نمازهای واجب آن را می‌خوانم.

گفت: کلمه وسط سوره حمد کدام است؟

من خواستم کلمات را بشمارم و کلمه وسط سوره

حمد را برای او بگویم.

گفت: نه همین طوری بگو.

گفتم: نمی دانم!

خود او گفت: کلمه وسط سوره حمد «نستعین»

است که دوازده کلمه آن طرف این کلمه است و دوازده

کلمه این طرف این کلمه است و این کلمه در وسط این

دو دوازده کلمه واقع شده است و من بعدها با امتحانات

و تحقیقاتی متوجه شدم که او تمام کلمات قرآن را با

محاسبه دقیق از این قبیل می داند و حتی هر زمان یک

کلمه از قرآن را از او سؤال می کردم که مثلاً این کلمه

چندمین کلمه قرآن است فوراً بدون معطلی می گفت:

این کلمه مثلاً هزارمین کلمه قرآن است و به همین

ترتیب آیات را و حتی اگر می خواست تعداد حروف

قرآن و یا چند مرتبه مثلاً «الله» و یا سایر کلمات در

قرآن ذکر شده همه را می دانست و می گفت، و از این

جهت فوق العادگی عجیبی داشت.

یک روز به او گفتم: فلانی بسیار مقروض است و

از من تقاضای دعائی کرده اگر شما چیزی در این باره

می دانید بفرمائید تا به او بگوئیم.

او گفت: من جز قرآن چیزی بلد نیستم لذا اگر

مایل باشد می توانم از قرآن برای او دستوری بدهم تا

قرضش اداء شود ولی شرطش این است که تو فقط این

دستور را به همان شخص بگوئی و او هم نباید به کسی

بگوید والا اثرش از بین می رود، من قبول کردم. او به

من گفت: به او بگو فلان تعداد تا ده روز آیه شریفه:

«وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجاً وَ يَرْزُقْهُ مِنْ



حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَ مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ
حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ
شَيْءٍ قَدْرًا^(۱) را بخواند انشاء الله قرضش اداء
می شود.

من این دستور را به او گفتم: او هم عمل کرد و در
همان روز دهم با آنکه قرض سنگینی داشت از جائی
که احتمالش را نمی داد قرضش اداء شد.

یکی از خصوصیاتى که همه را به حیرت آورده
بود و شاید بیشتر از هر چیز از این طریق او را امتحان
می کردند این بود که هر قرآنى را ولو قرآن خطى
منحصر به فردى را به او می دادند و از او می خواستند
که فلان آیه را پیدا کند بدون ورقه زدن قرآن را طوری
باز می کرد که آن آیه در یکی از آن دو صفحه ای که در
مقابل صورتش بود، قرار داشت و خودش آن را با سر
انگشت نشان می داد.

و عجیب تر این بود که اگر کسی کتاب عربی خط
ریزی مثل «مکاسب» و «شرح لمعه» را به او می داد و
می گفت: آیات قرآن این صفحات را پیدا کن، با آنکه
آیات قرآن در آن صفحات بسیار کم بود و علاوه طوری
آنها را ننوشته بودند که مشخص باشد، در عین حال
بدون حتّى لحظه ای معطلی آن آیات را ولو کوتاه بود
نشان می داد و می گفت: این آیه یا این جمله از فلان
سوره و فلان آیه قرآن است.

یک روز یک کلمه را در کتاب عربی که من

می خواندم یعنی پیش روی من بود به من نشان داد و گفت: این کلمه از قرآن است من ابتداءً به خیال آنکه دیگر کلمه که نمی تواند مشخص باشد که از قرآن یا از غیر قرآن است زیرا مثلاً کلمه «کفروا» ممکن است هم در قرآن باشد و هم دیگری آن را بنویسد و یا بگوید ولی با کمال تعجب دیدم آن کتاب در آن صفحه در موضوع این کلمه از قرآن از نظر ادبی بحث می کند و آن را در آنجا آورده است.

در اینجا از او سؤال کردم که: چگونه شما اینها را می فهمید؟

گفت: وقتی کتابی را که در آن آیات قرآنی هست باز می کنم کلمات و آیات قرآن در مقابل چشمم تلاؤل می کند و نورانیّت دارد لذا مستقیماً انگشت روی آن می گذارم.

او در هر شبانه روزی یک ختم قرآن را می خواند که ما وقتی حساب کردیم تقریباً هر جزء قرآن را در مدّت پانزده دقیقه تلاوت می کرد و عجیب تر این بود که با همین سرعت سوره ها و آیات قرآن را از آخر به اوّل می خواند.

من یک روز قرآن را باز کردم و به او گفتم: سوره حجرات را از آخر به اوّل بخوان او با همان سرعتی که قرآن را از اوّل به آخر می خواند از آخر به اوّل کلمات آن سوره را می خواند.

شما اگر می خواهید اهمیّت این عمل را بدانید تنها سوره توحید را از آخر به اوّل بخوانید یعنی بگوئید: «احد کفوّاً ولم یکن له ولم یولد لم یلد

الصَّمدُ اللهُ اِحدُ اللهِ هو قل» تا بدانید که او چه تسلّطی بر قرآن داشت.

به هر حال شاید به وسیله نقل این قضایا که خودم ناظر آنها بودم و صدها نفر از علماء و مراجع تقلید، مثل مرحوم آیة الله العظمی بروجردی و آیة الله العظمی حکیم شاهد آن بوده‌اند توانسته باشم مقداری از وضع کربلائی محمّد کاظم حافظ قرآن را نقل کنم. ولی «شنیدن کی بود مانند دیدن».

و بالأخره اگر شما او را یک ساعت می‌دیدید یقین می‌کردید، که او قرآن را به طور عادی حفظ نکرده و بلکه شما هم آن چنان که مراجع تقلید مثل مرحوم آیة الله العظمی «بروجردی» از او برای تصحیح قرآنهای نوشته شده استفاده می‌نمود، استفاده می‌کردید. و اقلّ فائده معاشرت با او این بود، که با دیدن این معجزه عجیب که نسبت به او انجام شده بود خدا و حقّانیت اسلام و قرآن برای شما ثابت می‌شد. به هر حال اصل قضیه از این قرار بود.

مرحوم کربلائی محمّد کاظم برای من نقل می‌کرد که:

در ایّام محرّم واعظی برای تبلیغ به قریه‌ای که ما، در آن سکونت داشتیم یعنی ساروق که در اطراف شهر اراک است آمد، او شبها منبر می‌رفت، من هم که آن روزها جوان بودم و خیلی دوست می‌داشتم که از معارف و احکام اسلام اطلاعی داشته باشم، پای منبر او می‌رفتم. یک شب او در منبر سخن از مسأله خمس و زکات به میان آورد و گفت: اگر کسی خمس ندهد نمازش درست نیست زیرا یک پنجم مال غیر مخمس متعلّق

به سادات و امام زمان (علیه السلام) است و ممکن است شما لباس و یا مسکنتان را از اموال غیر مخمس خریده باشید و یک پنجم آن مال سادات و امام زمان (علیه السلام) باشد و شما در اموال آنها تصرف غاصبانه نموده باشید و خلاصه مطالبی از این قبیل در منبر گفت و من تصمیم داشتم که هر چه می شنوم و یاد می گیرم عمل کنم.

لذا با مختصری تحقیق متوجه شدم که ارباب و مالک ده خمس و زکات نمی دهد. ابتداء به او تذکر دادم ولی او اعتنا نکرد تصمیم گرفتم که در آن قریه نمانم و برای ارباب و مالک ده کار نکنم و از آن ده خارج شوم، هر چه اقوام و بخصوص پدرم به من گفتند که این کار را نکن، من که از خدا می ترسیدم نتوانستم حرف آنها را قبول کنم و بالأخره شبانه از ده فرار کردم.

تقریباً سه سال به عملگی و خارکنی در دهات دیگر برای امرار معاش کار می کردم، یک روز که مالک ده از محل زندگی من مطلع شده بود، برای من پیغام فرستاد که من توبه کرده ام و خمس و زکاتم را می دهم و دوست دارم به ده برگردی و در نزد پدرت بمانی من قبول کردم و به ده برگشتم و در زمین خودم که ارباب و مالک ده به من داده بود نصف کاری می کردم و نصف درآمد خود را بین فقراء همان محل تقسیم می نمودم و بسیار به فقراء و مستمندان کمک می کردم و دوست داشتم همیشه یار و مددکار مردمان ضعیف و مستضعف باشم، تا آنکه یک روز تابستان که برای خرمن کوبی به مزرعه رفته بودم و گندم ها را جمع کرده بودم و منتظر بودم نسیمی بیاید تا گندمها را باد دهم و کاه را از گندم جدا کنم هر چه منتظر شدم بادی نیامد و

آسمان کاملاً راکد بود، تا بالآخره مجبور شدم به طرف ده برگردم در بین راه یکی از فقراء ده به من رسید و گفت: امسال چیزی از محصولت را به ما ندادی آیا ما را فراموش کرده‌ای؟ گفتم: خیر خدا نکند که من از فقراء فراموش کنم ولی هنوز نتوانسته‌ام محصول را جمع کنم و این را بدان که حق تو محفوظ است. او خوشحال شد و به طرف ده رفت ولی من دلم آرام نگرفت، به مزرعه برگشتم و مقداری گندم با زحمت زیاد جمع کردم و برای آن مرد فقیر برداشتم و قدری هم علوفه برای گوسفندانم درو کردم و چند ساعت بعد از ظهر یعنی حدود عصری بود که گندمها و علوفه‌ها را برداشته و به طرف ده به راه افتادم.

قبل از آنکه وارد ده بشوم به باغ امامزاده مشهور به هفتاد و دو تن رسیدم، در آنجا دو امامزاده به نامهای امامزاده جعفر و امامزاده صالح دفن‌اند و یک قسمت هم به نام چهل دختران معروف است. من روی سکوی در امامزاده برای رفع خستگی نشستم و گندمها و علوفه‌ها را کناری گذاشتم و به طرف صحراء نگاه می‌کردم، دیدم دو نفر جوان که یکی از آنها بسیار خوش قد و قامت بود با شکوه و عظمت عجیبی به طرف من می‌آیند، لباسهای آنها عربی بود و عمامه سبزی به سر داشتند، وقتی به من رسیدند بدون آنکه من آنها را قبلاً دیده باشم همان آقای با شخصیت اسم مرا برد و گفت: ... کاظم بیا با هم برویم فاتحه‌ای در این امامزاده برای آنها بخوانیم. من گفتم: آقا من قبلاً به زیارت رفته‌ام و حالا باید برای بردن علوفه به منزل بروم.

فرمود: بسیار خوب این علوفه‌ها را کنار دیوار بگذار و با ما بیا

فاتحه‌ای بخوان من هم اطاعت کردم و عقب سر آنها حرکت نمودم. آنها به طرف امامزاده رفتند امامزادهٔ اوّل را زیارت کردند و فاتحه‌ای برای آن امامزاده خواندند و سپس به طرف امامزاده بعدی رفتند، من هم عقب سر آنها به آن امامزاده داخل شدم. در اینجا دیدم آنها چیزهایی می‌خوانند من متوجّه آن نمی‌شوم. لذا ساکت کنار امامزاده ایستاده بودم، ناگهان چشمم به کتیبهٔ اطراف سقف افتاد دیدم کلماتی از نور آنجا نوشته شده. همان آقای با عظمت رو به من کرد و فرمود: کربلائی کاظم پس چرا چیزی نمی‌خوانی؟ گفتم: آقا من ملاّ نرفته‌ام، من سواد ندارم.

فرمود: ولی تو باید بخوانی. و سپس نزد من آمد و دست به سینهٔ من گذاشت و محکم فشار داد و گفت: حالا بخوان گفتم: چه بخوانم؟ فرمود: اینطور بخوان:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوَى عَلَى الْعَرْشِ يُغْشَى اللَّيْلَ النَّهَارَ يَطْلُبُهُ حَثِيثًا وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ وَالنُّجُومُ مُسَخَّرَاتٍ بِأَمْرِهِ أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ»^(۱)

من این آیه را با چند آیهٔ دیگر که بعد از این آیه است به همراه آن آقا خواندم. آن آقا همچنان دست به سینهٔ من می‌کشید تا رسیدم به آخر آیهٔ ۵۹ که با این کلمات آن آیه ختم می‌شد:

«إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ».

من صورتم را برگرداندم که به آنها چیزی بگویم، ناگهان دیدم کسی آنجا نیست! و از آن آقائی که تا همین لحظه دستش روی سینه من بوده خبری نیست و دیگر از آن نوشته‌ها هم که روی سقف بود چیزی وجود ندارد.

در این موقع دچار ترس و رعب عجیبی شدم و دیگر نفهمیدم چه شد، یعنی بیهوش روی زمین افتاده بودم. نزدیک اذان صبح بود که به هوش آمدم هوا هنوز تاریک بود، جریان روز قبل را هم فراموش کرده بودم، چند دقیقه مثل کسی که از خواب بیدار می‌شود و نمی‌داند کجا است نشستم و به اطرافم نگاه کردم در بدنم احساس خستگی عجیبی می‌نمودم. وقتی متوجه شدم که در امامزاده هستم به خودم بد و بی راه گفتم و خودم را سرزنش کردم که مگر تو کار و زندگی نداری آخر اینجا چه کار می‌کنی.

بالآخره از جا برخاستم و از امامزاده بیرون آمدم و بار علوفه را به دوش گرفتم و به سوی ده حرکت کردم، در بین راه متوجه شدم کلمات عربی زیادی بلدم و سپس ناگهان به یاد تشرّفی که روز قبل خدمت آن آقا پیدا کرده بودم افتادم، باز ترس و رعب مرا برداشت ولی این دفعه زود خودم را به منزل رساندم. اهل خانه‌ام خیلی مرا سرزنش کردند که تا این موقع شب کجا بودی، من چیزی نگفتم و علوفه را به گوسفندان دادم و صبح زود آن گندمها را به در خانه آن مرد مستمند بردم و به او تسلیم نمودم و بدون معطلی به نزد پیشنماز محلّ آقای حاج شیخ صابر عراقی رفتم و داستان خودم را از اوّل تا به آخر گفتم. آقای پیشنماز به من گفت: آنچه

می‌دانی بخوان من آنها را خواندم. به من گفت: اینها آیات قرآن‌اند، او ساعتها مرا امتحان می‌کرد و هر چه می‌پرسید جواب می‌دادم کم‌کم مردم ده از موضوع مطلع شدند ولی من مشغول کشاورزی و کار خودم بودم تا اینکه یک روز به دهکده شهاب که نزدیک ملایر بود رفتم و مشغول کار بودم، مردم ده شهاب قصه مرا به آقای سید اسماعیل علوی بروجردی که از علماء ملایر بودند می‌گویند ایشان به ده شهاب تشریف آوردند و با من ملاقات کردند و با اصرار مرا به ملایر بردند و جلسه‌ای تشکیل دادند و قصه مرا برای شخصیتهای ملایر نقل کردند آنها مرا بسیار آزمایش و امتحان نمودند و همه تعجب می‌کردند.

و بالأخره علماء ملایر لازم دانستند که قضیه مرا برای مردم شهرهای مختلف ایران نقل کنند تا همه مردم بدانند که چگونه حضرت «ولی عصر» ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء به یک نفر که از روی اخلاص و وظائف را عمل می‌کند اظهار لطف می‌فرمایند، خلاصه مرا ابتداء به آیه الله العظمی آقای «بروجردی» معرفی فرمودند، من به قم آمدم، ایشان از من امتحان زیادی کردند و بالأخره مطمئن شدند که «امام عصر» (علیه السلام) به من این لطف را فرموده‌اند. حوزه علمیه و تمام علماء بزرگ قم مرا دیده‌اند و همه این حقیقت را اذعان دارند، سپس تجار محترمی که من اسم آنها را فراموش کرده‌ام مرا به نجف اشرف و کربلای معلّا خدمت علماء نجف و کربلا فرستادند، چند نفری هم در این سفر با من همراهی می‌کردند. من خدمت علماء و مراجع نجف رفتم که الآن اسم آنها را فراموش کرده‌ام ولی آقای آیه الله العظمی میلانی که آن موقع در کربلا

بودند و آقای آیه الله العظمی حکیم که در نجف بودند به من فوق العاده محبت کردند و همه آنها به اعجاز حضرت ولی عصر ارواحنا فداه اقرار نمودند، و وقتی به ایران برگشتم باز جمعیت فدائیان اسلام مرا برداشتند و فعلاً در قم هستم و با شما نشسته‌ام و حرف می‌زنم، این بود مختصری از شرح حال من.

من در اینجا از او تشکر کردم و قصه او را در همان موقع یادداشت نمودم که امروز موفق شده‌ام آن را عیناً برای شما خوانندگان عزیز نقل کنم، ضمناً چند نکته را لازم می‌دانم در پایان این حکایت تذکر دهم.

یک:

آقای کربلایی محمد کاظم کریمی ساروقی
فراہانی اراکی حافظ القرآن، در سال ۱۳۷۸ هجری
قمری در روز تاسوعا در سن ۷۸ سالگی در قم فوت
کرد و در قبرستان نو قم مدفون گردید خدا او را رحمت
کند.

دو:

مرحوم آیه الله العظمی آقای میلانی پس از
ملاقات با مرحوم کربلایی محمد کاظم دستخطی
مرقوم فرموده بودند که عیناً درج می‌شود:

بسمه جلت اسمائه

با ایشان (کربلایی محمد کاظم) مجالس عیدیه‌ای در نجف اشرف و

در کربلاء ملاقاتمان شده و جمعی از اهل علم حضور داشتند، و همچنین از سائر طبقات هم بودند، و به انحاء کثیره و به طرق مختلفه از ایشان اختبار شد. حقیقتاً مهارتشان در اطلاع به آیات و کلمات قرآن مجید امری است برخلاف عادت و موهبتی است الهیه، و هر شخصی که با ایشان قدری معاشرت نماید و به اوضاع و احوال ایشان در مراحل عادیه مطلع شود و قوه حافظه ایشان را در سائر امور امتحان نماید کاملاً ملتفت می شود و بالوجدان می یابد که این گونه تسلط ایشان در معرفت به جمیع خصوصیات قرآن مجید کرامت فوق العاده بلکه توان گفت فرضاً قوه حافظه هر اندازه قوت داشته باشد نتواند عهده دار شود این گونه امتحانات و اختبارات را که به انحاء دقیقه بسیار به عمل آمد و هو سبحانه و تعالی یهب ما یشاء لمن یشاء و له الحمد.

الاحقر محمد هادی الحسینی المیلانی

سه:

به مرحوم کربلائی محمد کاظم قرآن را به طور صحیحی تعلیم داده بودند، و لذا علماء بزرگ مثل آیه الله العظمی بروجردی بعضی از اختلافات قراء را از ایشان سؤال می کردند، و مرحوم آیه الله خالصی تمام قرآن را نزد او خوانده بود و اغلاط موجود در قرآن که به وسیله اختلاف قرائت به وجود آمده است تصحیح کرده بود.

و من خودم تقاضا کردم که آیه شریفه ۱۲۹ سوره صافات را بخواند. او آن آیه را طبق قرائت اهل بیت

عصمت و طهارت (علیهم السّلام) خواند، یعنی گفت:
 سَلَامٌ عَلٰی آلِ یَسِیْنٍ و حال آنکه در قرآن‌ها اکثراً به
 غلط نوشته‌اند سَلَامٌ عَلٰی آلِ یَسِیْنٍ.

چهار:

در آن وقتها که کربلائی محمّد کاظم جریانش را
 برای علماء نقل می‌کرد، برای عموم نمی‌گفت که آن آقا
 چه کسی بوده و تنها به عنوان برخورد با دو سیّد قضیه
 را شرح می‌داد. جمعی گمان می‌کردند که این دو نفر
 همان دو امامزاده بوده‌اند که این موهبت را
 به او نموده‌اند، و حال آنکه به دلالتی این چنین نبوده
 بلکه به طور قطع یکی از آن دو سیّد که با کربلائی
 محمّد کاظم حرف می‌زده و دست به سینه او کشیده
 حضرت بقیّة‌الله روحی و ارواح العالمین لتراب
 مقدمه الفداء بودند.

زیرا آنها به زیارت امامزاده رفته بودند و برای آنها
 فاتحه می‌خوانده‌اند و معنی ندارد که خود امامزاده‌ها
 خودشان را زیارت کنند و برای خودشان فاتحه
 بخوانند، و علاوه یک چنین معجزه‌ای آن هم با آن
 خصوصیات در ظرف یک لحظه نمی‌تواند جز کار
 وَلِیِّ اللَّهِ الْأَعْظَمِ که ولایت تکوینی بر ما سوی الله
 دارد بوده باشد، و از همه بالاتر گاهی مرحوم کربلائی
 محمّد کاظم خودش تصریح می‌کرد که آن آقا حضرت
 وَلِیِّ عَصْرِ (علیه السّلام) بوده است.

ملاقات پنجاه و چهارم

یکی از صفات انسانی که باید سالک الی الله در خود ایجاد کند صفت شکور بودن و قدردانی از اظهار محبت دیگران است، افرادی که محبت دیگران را ارج نمی‌گذارند و اهمیتی نمی‌دهند و خودخواهی‌شان آنها را به ارزش خدمات دیگران، بی‌اعتنا کرده، به حیوانات شبیه‌ترند. آنهایی که شکر مخلوق را نمی‌کنند شکر خالق را هم نکرده و در حقیقت چون این روحیه را ندارند شکر خدا را هم نمی‌کنند.

بنابر این افرادی که می‌خواهند، به قُرب الی الله نائل گردند، باید روحیه شکرگزاری و قدردانی از محبت دیگران را در خود ایجاد کنند، زیرا یکی از صفات الهی که در اولیاء خدا به خاطر قرب آنها به خدا وجود دارد، شکور بودن است.

اولیاء خدا حتّی از کفّاری که خدمتی به آنها کرده‌اند تشکّر می‌کنند و پاداش محبّتهای آنها را می‌دهند در این زمینه حکایتی به یادم آمد که:

حضرت آیة‌الله جناب آقای حاج شیخ محمّد رازی که از شاگردان درس اخلاق مرحوم حاج شیخ محمّد تقی بافقی می‌باشند نقل می‌فرمودند که:

استادمان مرحوم آقای بافقی به خادمش آقای حاج عبّاس یزدی دستور داده بود، که شبها در خانه را باز بگذارد و مواظب باشد که اگر ارباب حوائج، مراجعه کردند، به آنها جواب مثبت بدهد و حتّی اگر لازم شد در هر موقع شب که باشد او را بیدار کند تا کسی بدون دریافت جواب از در خانه او برنگردد.

آقای حاج عبّاس یزدی نقل می‌کند که: نیمه شبی در اطاق خودم که کنار درِ حیاط منزل آقای حاج شیخ محمّد تقی بافقی بود، خوابیده بودم، ناگهان صدای پائی در داخل حیاط مرا از خواب بیدار کرد، من فوراً از جا برخاستم. دیدم جوانی وارد منزل شده و در وسط حیاط ایستاده است، نزد او رفتم و گفتم: شما که هستید و چه می‌خواهید؟ مثل آنکه نتوانست فوراً جواب مرا بدهد. حالا یا زبانش از ترس گرفته بود و یا متوجّه نشد که من به فارسی به او چه می‌گویم (زیرا بعدها معلوم شد که او اهل بغداد است و عرب است) ولی مرحوم آقای بافقی قبل از آنکه او چیزی بگوید از داخل اطاق صدا زد که حاج عبّاس، او یونس ارمنی است و با من کار دارد او را راهنمایی کن که نزد من بیاید.

من او را راهنمایی کردم، او به اطاق آقای بافقی رفت. مرحوم آقای

بافقی وقتی چشمش به او افتاد بدون هیچ سؤالی به او فرمود: احسنت، می خواهی مسلمان شوی، او هم بدون هیچ گفتگوئی به ایشان، گفت: بلی برای تشرف به اسلام آمده ام.

مرحوم آقای بافقی بدون معطلی بلافاصله آداب و شرائط تشرف به اسلام را به ایشان عرضه نمود و او هم مشرف به دین مقدس اسلام شد، من که همه جریانات برایم غیر عادی بود از یونس تازه مسلمان سؤال کردم که: جریان تو چه بوده و چرا بدون مقدمه به دین مقدس اسلام مشرف گردیدی و چرا این موقع شب را برای این عمل انتخاب نمودی؟ او گفت:

من اهل بغدادم و ماشین باری دارم و غالباً از شهری به شهری بار می برم. یک روز از بغداد به سوی کربلا می رفتم، دیدم در کنار جاده پیرمردی افتاده و از تشنگی نزدیک به هلاکت است، فوراً ماشین را نگه داشتم و مقداری آب که در قمقمه داشتم به او دادم، سپس او را سوار ماشین کردم و به طرف کربلا بردم، او نمی دانست که من مسیحی و ارمنی هستم، وقتی پیاده شد گفت:

برو جوان حضرت ابوالفضل العباس اجر تو را بدهد. من از او خداحافظی کردم و جدا شدم، پس از چند روز، باری به من دادند که به تهران بیاورم، امشب سرشب به تهران رسیدم و چون خسته بودم خوابیدم، در عالم رؤیا دیدم در منزلی هستم و شخصی در آن منزل را می زند، پشت در رفتم و در را باز کردم دیدم شخصی سوار اسب است و می گوید: «من ابوالفضل العباس هستم، آمده ام حقی که به ما پیدا کردی به

تو بدهم».

گفتم: چه حقی؟

فرمود: حقّ زحمتی که برای آن پیرمرد کشیدی، سپس اضافه فرمود و گفت: وقتی از خواب بیدار شدی به شهر ری می‌روی شخصی تو را بدون آنکه تو سؤال کنی، به منزل آقای شیخ محمد تقی بافقی می‌برد. وقتی نزد ایشان رفتی به دین مقدّس اسلام مشرّف می‌گرددی.

من گفتم: چشم قربان و آن حضرت از من خداحافظی کرد و رفت، من از خواب بیدار شدم و شبانه به طرف حضرت عبدالعظیم حرکت کردم، در بین راه آقائی را دیدم که با من تشریف می‌آورند و بدون آنکه چیزی از ایشان سؤال کنم، مرا راهنمایی کردند و به اینجا آوردند و من مسلمان شدم. وقتی ما از مرحوم آقای حاج شیخ محمد تقی بافقی سؤال کردیم که: شما چگونه او را می‌شناختید و می‌دانستید که او آمده است، که مسلمان بشود؟ فرمود: آن کسی که او را به اینجا راهنمایی کرد (یعنی حضرت حجّة بن الحسن (علیه السلام) به من هم فرمودند: که او می‌آید و چه نام دارد و چه می‌خواهد.

ملاحظه فرمودید، که صفت شکرگزاری از اظهار محبّت دیگران ولو آنکه خدمتگزار، غیر مسلمان باشد چگونه در اولیاء خدا وجود دارد و آنها به خاطر یک عمل کوچک و چگونه فردی را که مسلمان نیست موفق به سعادت ابدی یعنی تشرّف به دین مقدّس اسلام می‌کنند، پس اگر می‌خواهید قدم دیگری به سوی خدا و اولیاءاش به خصوص حضرت ولیّ عصر ارواحنا لتراب مقدمه الفداء بردارید و به آنها نزدیک شوید

شاکر باشید و از زحمات دیگران قدردانی کنید و شکر خالق و مخلوق را بسیار نمائید.

مرحوم حجة الاسلام آقای «حاج سید حسین نوری» که از علماء شهرستان گرگان بودند و من مکرر ایشان را ملاقات نموده بودم و او از منتظرین و علاقه‌مندان واقعی حضرت بقیة الله ارواحنا فداه بود، می‌فرمود که:

من عادت کرده بودم و ورد زبانم شده بود که بگویم: «اللّٰهُمَّ ارنا الطّٰلعة الرّٰشیده» و زیاد به یاد آن حضرت بودم و کسی از این راز اطلاع نداشت، یک روز یکی از اولیاء خدا که من بعدها او را به این معنا شناختم از تهران به گرگان نزد من آمد و گفت: تشرّفی برایم حاصل شده بود، آقا حضرت بقیة الله (علیه السلام) به شما سلام رساندند و فرمودند: ما از شما ممنون و متشکریم که نام ما را زیاد می‌بری و ما را فراموش نکرده‌ای.



ملاقات پنجاه و پنجم

در روز جمعه سیزدهم ذیقعدة سال ۱۴۰۴
هجری قمری هنگامی که از حرم مطهر حضرت
زینب (سلام الله علیها) در شام به طرف منزل بر می‌گشتیم
جناب حجة الاسلام آقای «قاضی زاهدی
گلپایگانی» را ملاقات کردم ایشان قضیه زیر را برای
من نقل کردند که از جهاتی برای سالکین راه کمالات
روحی آموزنده است.
معظم له گفتند:

من در تهران از جناب آقای حاج «محمد علی فشندی» که یکی از
اخیار تهران است.^(۱) شنیدم که می‌گفت:

۱ — ایشان از دار دنیا رفته‌اند ولی در آن سال زنده بودند.

من از اوّل جوانی مقید بودم که تا ممکن است گناه نکنم و آن قدر به حج بروم تا به محضر مولایم حضرت بقیّة اللّٰه روحی فداه مشرف گردم لذا سالها به همین آرزو به مکّه معظمه مشرف می شدم.

در یکی از این سالها که عهده دار پذیرائی جمعی از حجاج هم بودم، شب هشتم ماه ذیحجه با جمیع وسائل به صحراء عرفات رفتم تا بتوانم یک شب قبل از آنکه حجاج به عرفات می روند، من برای زواری که با من بودند جای بهتری تهیّه کنم.

تقریباً عصر روز هفتم وقتی بارها را پیاده کردم و در یکی از آن چادرهائی که برای ما مهیا شده بود مستقر شدم (و ضمناً متوجه شده بودم که غیر از من هنوز کسی به عرفات نیامده) یکی از شرطه‌هائی که برای محافظت چادرها آنجا بود نزد من آمد و گفت: تو چرا امشب این همه وسائل را به اینجا آورده‌ای، مگر نمی دانی ممکن است دزدها در این بیابان بیایند و وسائل را ببرند؟! به هر حال حالا که آمده‌ای باید تا صبح بیدار بمانی و خودت از اموالت محافظت بکنی.

گفتم: مانعی ندارد، بیدار می مانم و خودم از اموالم محافظت می کنم. آن شب در آنجا مشغول عبادت و مناجات با خدا بودم و تا صبح بیدار ماندم، تا آنکه نیمه‌های شب بود که دیدم سیّد بزرگواری که شال سبز بسر دارد، به درِ خیمه من آمد و مرا به اسم صدا زد و گفت: حاج محمد علی سلام علیکم، من جواب دادم و از جا برخاستم. او وارد خیمه شد و پس از چند لحظه جمعی از جوانها که هنوز تازه مو از صورتشان بیرون آمده بود مانند خدمتگزار به محضرش رسیدند، من ابتدا مقداری از آنها ترسیدم

ولی پس از چند جمله که با آن آقا حرف زدم محبت او در دلم جای گرفت و به آنها اعتماد کردم، جوانها بیرون خیمه ایستاده بودند ولی آن سید داخل خیمه شده بود.

او به من رو کرد و فرمود: حاج محمد علی خوشا به حالت، خوشا به حالت.

گفتم: چرا؟

فرمود: شبی در بیابان عرفات بیتوته کرده ای که جدّم حضرت امام حسین (علیه السلام) هم در اینجا بیتوته کرده بود.

گفتم: در این شب چه باید بکنیم؟

فرمود: دو رکعت نماز می خوانیم، پس از حمد یازده قل هوالله بخوان. لذا بلند شدیم و این کار را با آن آقا انجام دادیم، پس از نماز آن آقا یک دعائی خواند، که من از نظر مضامین مثلش را نشنیده بودم، حال خوشی داشت اشک از دیدگانش جاری بود، من سعی کردم که آن دعاء را حفظ کنم، آقا فرمود: این دعاء مخصوص امام معصوم است و تو هم آن را فراموش خواهی کرد.

سپس به آن آقا گفتم: ببینید من توحیدم خوب است؟

فرمود: بگو.

من هم به آیات آفاقیّه و انفسیّه به وجود خدا استدلال کردم و گفتم: معتقدم که با این دلائل خدائی هست.

فرمود: برای تو همین مقدار از خداشناسی کافی است.

سپس اعتقادم را به مسئله ولایت برای آن آقا عرض کردم.

فرمود: اعتقاد خوبی داری.

بعد از آن سؤال کردم که: به نظر شما الآن امام زمان (علیه السلام) در کجاست؟

فرمود: الآن امام زمان در خیمه است.

سؤال کردم: روز عرفه که می‌گویند حضرت ولی عصر (علیه السلام) در عرفات است در کجای عرفات می‌باشند.

فرمود: حدود جبل الرّحمة.

گفتم: اگر کسی آنجا برود آن حضرت را می‌بیند؟

فرمود: بله او را می‌بیند ولی نمی‌شناسد.

گفتم: آیا فردا شب که شب عرفه است حضرت ولی عصر (علیه السلام) به

خیمه‌های حجاج تشریف می‌آورند و به آنها توجّهی دارند؟

فرمود: به خیمه شما می‌آید، زیرا شما فردا شب به عموم حضرت

ابالفضل (علیه السلام) متوسّل می‌شوید.

در این موقع آقا به من فرمودند: حاج محمّد علی چائی داری؟

ناگهان متذکّر شدم که من همه چیز آورده‌ام ولی چائی نیاورده‌ام).

عرض کردم: آقا اتفاقاً چائی نیاورده‌ام و چقدر خوب شد که شما تذکّر

دادید زیرا فردا می‌روم و برای مسافرت چائی تهیّه می‌کنم.

آقا فرمودند: حالا چائی با من.

و از خیمه بیرون رفتند و مقداری که به صورت ظاهر چائی بود ولی

وقتی دم کردیم به قدری معطر و شیرین بود که من یقین کردم آن چائی از

چائی‌های دنیا نمی‌باشد آوردند و به من دادند، من از آن چائی خوردم.

بعد فرمودند: غذائی داری بخوریم؟

گفتم: بلی نان و پنیر هست.

فرمودند: من پنیر نمی خورم.

گفتم: ماست هم هست.

فرمود: بیاور، من مقداری نان و ماست خدمتش گذاشتم.

او از آن نان و ماست میل فرمود.

سپس به من فرمود: حاج محمد علی به تو صد ریال (سعودی)

می دهم تو برای پدر من یک عمره بجا بیاور.

عرض کردم: چشم اسم پدر شما چیست؟

فرمود: اسم پدر من سید حسن است.

گفتم: اسم خودتان چیست؟

فرمود: سید مهدی، (پول را گرفتم) و در این موقع آقا از جا برخاست

که برود، من بغل باز کردم و او را به عنوان معانقه در بغل گرفتم، وقتی

خواستم صورتش را ببوسم دیدم خال سیاه بسیار زیبائی روی گونه

راستش قرار گرفته، لبهایم را روی آن خال گذاشتم و صورتش را بوسیدم.

پس از چند لحظه که او از من جدا شد من در بیابان عرفات هر چه این

طرف و آن طرف را نگاه کردم کسی را ندیدم یک مرتبه متوجه شدم که او

حضرت بقیة الله ارواحنا فداه بوده بخصوص که او:

اسم مرا می دانست!

فارسی حرف می زد!

نامش مهدی بود!

پسر امام حسن عسگری بود!

بالآخره نشستیم و زار زار گریه کردم، شرطه‌ها فکر می‌کردند که من خوابم برده و سارقین اثاثیه مرا برده‌اند، دور من جمع شدند، به آنها گفتم: شب است مشغول مناجات بودم گریه‌ام شدید شد.

فردای آن روز که اهل کاروان به عرفات آمدند من برای روحانی کاروان قضیه را نقل کردم، او هم برای اهل کاروان جریان را شرح داد، در میان آنها شوری پیدا شد.

اول غروب شب عرفه نماز مغرب و عشا را خواندیم بعد از نماز با آنکه من به آنها نگفته بودم که آقا فرموده‌اند فردا شب من به خیمه شما می‌آیم زیرا شما به عموم حضرت ابالفضل (علیه السلام) متوسل می‌شوید خود به خود روحانی کاروان روضه حضرت ابالفضل (علیه السلام) را خواند شوری بر پا شده و اهل کاروان حال خوبی پیدا کرده بودند ولی من دائماً منتظر مقدم مقدس حضرت بقیة الله روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء بودم.

بالآخره نزدیک بود روضه تمام شود که من حوصله‌ام سر آمد از میان مجلس برخاستم و از خیمه بیرون آمدم، دیدم حضرت ولی عصر روحی فداء بیرون خیمه ایستاده‌اند و به روضه گوش می‌دهند و گریه می‌کنند. خواستم داد بزنم و به مردم اعلام کنم که آقا اینجاست با دست اشاره کردند که چیزی نگو و در زبان من تصرف فرمودند که من نتوانستم چیزی بگویم، من این طرف در خیمه ایستاده بودم و حضرت بقیة الله روحی فداء آن طرف خیمه ایستاده بودند و هر دومان بر مصائب حضرت



ابالفضل (علیه السلام) گریه می کردیم و من قدرت نداشتم که حتی یک قدم به طرف حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) حرکت کنم، وقتی روضه تمام شد آن حضرت هم تشریف بردند.

بله مهمترین مطلبی که در این سرگذشت برای جلب توجّه حضرت بقیّة الله (علیه السلام) به نظر می رسد توّسل به حضرت ابالفضل العباس (علیه السلام) و ذکر مصیبت آن حضرت است که حتماً سالکین الی الله و کسانی که می خواهند با حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) ارتباط پیدا کنند باید از این اکسیر پر قیمت کاملاً استفاده نمایند.

ملاقات پنجاه و ششم

حضرت ولی عصر (علیه السلام) به قدری نسبت به شیعیانش علاقه دارد، که در اکثر اوقات آنها را دعاء می‌کند، او دائماً به فکر نجات مردم از مهالک دنیوی و اخروی است، او پناه بی‌پناهان است، او شفیع مذنبین است، او رحمة للعالمین است، او شافع یوم‌الدین است.

لذا ذات مقدّس متعال (چنانکه از دعاء ندبه استفاده می‌شود) او را برای مردم دنیا، در دنیا نگه داشته تا پناهگاه و نگهدارنده مردم از پلیدیها باشد. مرحوم شیخ جلیل و فاضل ارجمند، جناب آقای «شیخ محمد تقی مازندرانی» که یکی از علماء بزرگ معاصر بوده و (کتاب معجزات و کرامات) او را بسیار توصیف می‌کند، فرموده:

من در ایام جوانی هر وقت برای زیارت به نجف اشرف مشرف می شدم، در مسجد سهله بیتوته می کردم.

زیرا من در آن مسجد معنویت عجیبی می دیدم، که در سایر مساجد، آن معنویت را مشاهده نمی نمودم، من هر وقت به مسجد سهله می رفتم، در حجره فوقانی کنار مقام مقدس حضرت بقیة الله روحی فداه بیتوته می کردم.

در یکی از مسافرتها که به نجف اشرف رفته بودم و به مسجد سهله رفتم، آن حجره فوقانی خالی نبود ولی در طرف شرقی مسجد حجره ای خالی بود، که همان حجره را آن شب گرفتم و می خواستم در آن بیتوته کنم که مردی نزد من آمد و گفت: آقا میهمان نمی خواهید؟ گفتم: بفرمائید وقتی وارد شد گفت: ما زن هم همراه داریم.

گفتم: بنابراین من باید از این اتاق بیرون بروم.

گفتند: ما به شما اتاق خالی می دهیم.

گفتم: مانعی ندارد.

لذا مرا به اتاق فوقانی مسجد سهله کنار مقام همان جایی که من همیشه به آنجا می رفتم آوردند و بعد هم معلوم شد که آنها این اتاق را گرفته بودند ولی چون طبقه بالا بوده و یک نفر از آنها پایش درد می کرده نتوانسته اند که در آن اتاق باشند.

به هر حال شب شد، من نیمه های شب که از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم، دیدم وقت تهجد و نماز شب است.

در این بین صدای مناجات عجیبی که بسیار روح افزا و در و دیوار

مسجد را به زلزله و غلغله انداخته بود، فضای مسجد سهله را پر کرده بود. خوب گوش دادم که بینم، این صدای مناجات از کجاست متوجه شدم که از پائین مقام است، از اتاق بیرون آمدم دیدم، بزرگواری طرف شرقی مقام امام زمان (علیه السلام) که وسط مسجد سهله است، در کنار دیوار به سجده افتاده و او است که مناجات می کند.

ناگهان لرزه براندام افتاد، نشستم و گوش دادم بینم او چه می گوید و در مناجاتش چه دعائی را می خواند، چیزی متوجه نشدم فقط بعضی از کلماتش را می فهمیدم مثلاً گاهی می فرمود: «شیعی».

در این بین از بعضی علائم متوجه شدم و یقین کردم، که او حضرت بقیة الله روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء است بی تاب شدم و بیهوش به روی زمین افتادم وقتی چشمم را باز کردم نزدیک طلوع آفتاب بود وضو گرفتم و نماز صبح را خواندم و تا مدتی از شنیدن آن مناجات و حالات، در خود احساس سرور و خوشبختی می نمودم.



ملاقات پنجاه و هفتم

حضرت بقیة الله روحی و ارواح العالمین له
الفداء هیچگاه حاضر نیستند دوستانشان حزن و
اندوهی داشته باشند و اگر مشکلی پیدا کنند خود آن
حضرت با الطاف خفیه و یا جلیه اش آن را برطرف
خواهد کرد.

زیرا او امام مهربان و سرور همه و مولای انس و
جان است.

در کتاب «معجزات و کرامات» نقل شده که عالم
جلیل و زاهد بی بدیل جناب آقای «حاج سید عزیزالله»
فرمودند:

من در زمانی که در نجف اشرف مشرف بودم برای زیارت حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) در عید فطر به کربلا رفتم و در مدرسه «صدر» میهمان یکی از دوستان بودم و بیشتر اوقاتم را در حرم مطهر حسینی (علیه السلام) می گذراندم.

یک روز که به مدرسه وارد شدم دیدم جمعی از رفقا دور هم جمع اند و می خواهند به نجف اشرف برگردند. ضمناً از من هم سؤال کردند که: شما چه وقت به نجف بر می گردید؟

گفتم: شما بروید من می خواهم از همین جا به زیارت خانه خدا بروم. گفتند: چطور؟

گفتم: زیر قبه حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) دعا کرده ام که پیاده، رو به محبوب بروم و ایام حج را در حرم خدا باشم.

همراهان و دوستان بالاتفاق مرا سرزنش کردند و گفتند: مثل اینکه در اثر کثرت عبادت و ریاضت دماغت خشک شده و دیوانه شده ای، تو چگونه می خواهی با این ضعف مزاج و کسالت پیاده در بیابانها سفر کنی و تو در همان منزل اول به دست عربهای بادیه نشین می افتی و تو را از بین می برند.

من از سرزنش و گفتار آنها فوق العاده متأثر شدم و قلبم شکست، با اشک ریزان از اطاق بیرون آمدم و یکسره به حرم مطهر حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) رفتم و زیارت مختصری کردم و به طرف بالای سر مبارک رفتم و گوشه ای نشستم و به دعا و توسل و گریه و ناله مشغول شدم. ناگهان دیدم دست یداللهی حضرت بقیةالله روحی فداه بر شانه



من خورد و فرمود: آیا میل داری با من پیاده به خانه خدا مشرف شوی.

عرض کردم: بله.

فرمود: پس قدری نان خشک که برای یک هفته تو کافی باشد و احرام خود را بردار، در روز و ساعت فلان همین جا حاضر باش و زیارت وداع بخوان تا با یکدیگر از همین مکان مقدس به طرف مقصود حرکت کنیم.

عرض کردم: چشم اطاعت می‌کنم.

آن حضرت از من جدا شدند و من از حرم بیرون آمدم و مقداری به همان اندازه‌ای که مولا فرموده بودند نان خشک تهیه کردم و لباس احرامم را برداشتم و به حرم مطهر مشرف شدم و در همان مکان معین مشغول زیارت وداع بودم که آن حضرت را ملاقات کردم.

در خدمتش از حرم بیرون آمدم و از صحن و شهر خارج شدیم ساعتی راه پیمودیم، نه آن حضرت با من حرف می‌زد و نه من می‌توانستم با او حرف بزنم و مصدع اوقات او بشوم و خیلی با هم عادی بودیم تا در همان بیابان به محلی که مقداری آب بود رسیدیم.

آن حضرت خطی به طرف قبله کشیدند و فرمودند:

این قبله است تو اینجا بمان نماز بخوان و

استراحت کن من عصری می‌آیم تا با هم به طرف مکه

برویم.

من قبول کردم آن حضرت رفتند حدود عصری بود که برگشتند و فرمودند:

برخیز تا برویم، من حرکت کردم و خورجین نان را برداشتم و مقداری راه رفتیم غروب آفتاب به جایی رسیدیم که قدری آب در محلی جمع شده بود. آن حضرت به من فرمودند: شب در اینجا بمان و خطی به طرف قبله کشیدند و فرمودند: این قبله است و من فردا صبح می آیم تا باز هم به طرف مکه برویم.

بالآخره تا یک هفته به همین نحوه گذشت صبح روز هفتم آبی در بیابان پیدا شد به من فرمودند: در این آب غسل کن و لباس احرام بپوش و هر کاری که من می کنم تو هم بکن و با من لبیک ها را بگو که اینجا میقات است. من آنچه آن حضرت فرمودند و عمل کردند انجام دادم و بعد مختصری راه رفتیم به نزدیک کوهی رسیدیم صداهائی به گوشم رسید.

عرض کردم: این صداها چیست؟

فرمودند: از کوه بالا برو در آنجا شهری می بینی داخل آن شهر شو آن حضرت این را فرمودند و از من جدا شدند.

من از کوه بالا رفتم و به طرف آن شهر سرازیر شدم از کسی پرسیدم: اینجا کجاست؟

گفت: این شهر مکه است و آن هم خانه خدا است یک مرتبه به خود آمدم و خود را ملامت می کردم که چرا هفت روز خدمت آن حضرت بودم ولی استفاده ای نکردم و با این موضوع به این پر اهمیتی خیلی عادی



برخورد نمودم.

به هر حال ماه شوال و ذیقعه و چند روز از ماه ذیحجه را در مکه بودم بعد از آن رفقائی که با وسیله حرکت کرده بودند پیدا شدند. من در این مدت مشغول عبادت و زیارت و طواف بودم و با جمعی آشنا شده بودم وقتی آشنایان و دوستان مرا دیدند تعجب کردند و قضیه من در بین آنهایی که مرا می شناختند معروف شد.

ملاقات پنجاه و هشتم

یکی از صفات حمیده انسانی عشق و علاقه به اولیاء خدا بخصوص به مرکز دائرة امکان حضرت بقیة الله ارواحنا فداء است، لذا هر مقدار محبت انسان به مقام مقدس حضرت ولی عصر (علیه السلام) بیشتر باشد، انسائیت انسان کامل تر است.

زیرا محبت به آن حضرت همان محبت به خدا است، که در زیارت جامعه می فرماید: «من احبکم فقد احب الله». کسی که شما را دوست بدارد خدا را دوست داشته است و در آیه ۱۶۵ سوره بقره می فرماید: «وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ».

کسانی که ایمان به خدا دارند حبشان به خدا شدیدتر است، شاعر می گوید:

این محبت، از محبت‌ها جداست

حبّ محبوب خدا، حبّ خداست

پیرمردهای شهر ری مرد کفّاشی را می‌شناسند، که در سال ۱۳۶۵ هجری قمری از دنیا رفته و دارای کرامات زیادی بوده و اولیاء خدا به مغازه او می‌رفتند، تا از محضرش استفاده معنوی کنند.

نام این مرد خدا، مشهدی «امامعلی قفقازی» بود. به فرموده آیه‌الله آقای حاج شیخ محمد شریف رازی که خودشان با این مرد بزرگ آشنا بودند و کراماتی از او نقل می‌کردند، آن قدر او به حضرت بقیّة‌الله روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء عشق و علاقه داشت که با یک ساعت معاشرت با او انسان عوض می‌شد و از او درس عشق و محبت که در هیچ مدرسه‌ای تدریس نمی‌شود، تعلیم می‌گرفت، از امتیازات او این بود که دارای ملکات نفسانی و صفات حسنه و روحی و انسانی خوبی بود، خود را تزکیه کرده بود و صفات حیوانی را از خود دور نموده بود.

در مغازه کفّاشیش روی پوست تختی می‌نشست و هر چه به او پول می‌دادند، زیر آن پوست تخت می‌گذاشت و هر کسی هر وقت از او پول می‌خواست از زیر همان پوست تخت برمی‌داشت و به او می‌داد، دوستان روزهای مکرّر مواظب بودند که ببینند چقدر پول زیر پوست تخت می‌گذارد و چقدر بر می‌دارد؟ و با کمال تعجب دهها بار دیده بودند، که نسبت پولی که از زیر پوست تخت بر می‌دارد! با پولی که می‌گذارد، دهها برابر فاصله دارد، یعنی اگر در روز صد تومان می‌گذاشت، هزار تومان بر می‌داشت.

معظم له می گفت: یک روز که او برای کاری از مغازه بیرون رفته بود من زیر پوست تخت را نگاه کردم حتی یک ریال هم در آنجا نبود. او مکرر خدمت حضرت بقیّة الله (علیه السلام) می رسید و مردم حکایات مفصّلی از ملاقاتهایش نقل می کنند، که چون آنها مضبوط نبود من نتوانستم قضایای او را تفصیلاً بنویسم ولی آن مقدار مسلم است که او از کسانی است که زیاد خدمت آن حضرت رسیده و بهره های فراوانی از آن وجود مقدّس برده است.

یک روز مرحوم استادمان «حاج ملا آقا جان زنجانی» (رحمة الله علیه) برای زیارت حضرت عبدالعظیم (علیه السلام) به شهر ری رفته بود، در راه، عبورش از جلوی مغازه او می افتد و می بیند، که مردی از مغازه بیرون پرید و معظم له را در بغل گرفت و او را می بوسد.

گفتند: تو که هستی؟

گفت: دیوانه مولا حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه و بوی عطر محبوبم را از تو استشمام می کنم.

مرحوم حاج ملا آقا جان فرمودند: درست است، «دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید».

آنها از آنجا با یکدیگر اُنس گرفتند و ساعتها و روزها بعد از آن در خلوت در محبّت و معرفت و عشق و علاقه به حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه نشستند و حرف زدند و به جمله:

بیا سوته دلان گرد هم آئیم

عمل کردند، خدا هر دوی آنها را رحمت کند.



مرحوم مشهدی امامغلی در یکی از تشرّفاتش عرضه می‌دارد، که اگر ظهور نزدیک نشده مرا از دنیا ببرید زیرا طاقّت فراق را بیش از این ندارم و لذا به او وعده داده می‌شود که ماه رمضان آینده از دنیا می‌روی، او با شنیدن این بشارت در مدّت چند ماهی که تا ماه مبارک رمضان باقی بوده است، به دوستانش خبر فوتش را می‌دهد و لذا در نیمهٔ ماه مبارک رمضان ۱۳۶۵ هجری قمری روح پاکش به عالم بالا پرواز می‌کند و در قبرستان سه دختران شهر ری مدفون می‌گردد، خدا او را رحمت کند.

ملاقات پنجاه و نهم

بهترین فائده تشرف به محضر حضرت بقیة الله ارواحنا فداه این است، که انسان معارف و حقایق و معنویت را از سرچشمه زلال حقیقت می تواند استفاده کند، بنابراین دوستان امام زمان (علیه السلام) باید بکوشند که اگر توفیق ملاقات با آن حضرت را پیدا کردند، از آن سرچشمه معنویت، کمال استفاده را بکنند و بکوشند که خود را از جمیع آلودگیها پاک نمایند، زیرا با یک اشاره آن حضرت در آن وقت ممکن است انسان به کمالات معنوی و معارف حقّه برسد و سپس خطاب به آن حضرت کند و بگوید:

عارفان وصف تو از دفتر و اسناد شنیدند

ما زیاقوت گهربار لبان تو شنیدیم

یکی از مراجع تقلید، که راضی نیستند

نامشان^(۱) در کتاب برده شود می فرمودند:

سیدی از اهل علم (که با دلائلی و به عقیده من خودشان صاحب قصه هستند) می گفتند: برای زیارت حضرت سید محمد پسر امام هادی (علیه السلام) که در هشت فرسخی سامرا قبه و بارگاهی دارد پیاده می رفتم، کم کم راه را گم کردم، گرما و تشنگی به من فشار آورد، تا آنکه روی زمین بیهوش افتادم و چیزی نفهمیدم، ناگاه چشمم را باز کردم، سر خود را روی زانوی شخصی دیدم، که به حلقم آب می ریزد، من از آن آب خوردم ولی تا آن روز آبی به شیرینی و خوشگوارگی آن نخورده بودم.

سپس سفره نانش را باز کرد و چند قرص نان به من داد و بعد گفت: ای سید در این نهر آب بدن خود را شستشو بده تا خنک شوی.

گفتم: در اینجا چون آبی نبود من از تشنگی بیهوش شده بودم و روی زمین افتاده بودم، اینجا آبی نیست.

گفت: فعلاً ملاحظه کن این نهر آب خوشگوارگی است که در کنار تو جاری است.

من به آن طرف که او اشاره می کرد نگاه کردم دیدم همان نزدیک من به فاصله دو سه متری نهر با صفائی جاری است که من فوق العاده از دیدنش تعجب کردم، با خودم می گفتم نهری به این خوبی در کنار من بوده و من

۱ - ایشان در زمان حیات راضی نبودند که نامشان در کتاب برده شود ولی چون در زمان چاپ چهاردهم این کتاب از دنیا رفته بودند و اجازه داده بودند که نامشان بعد از فوت ذکر شود لذا می گوئیم که این مرجع تقلید مرحوم آیه الله العظمی آقای نجفی مرعشی بوده اند خدا ایشان را رحمت کند.

نزدیک بود از تشنگی بمیرم. آن آقا به من فرمود: ای سید قصد کجا را داری.

گفتم: می‌خواهم به زیارت حضرت سید محمد (علیه السلام) بروم.
فرمود: این حرم حضرت سید محمد است. من به طرفی که آن آقا اشاره می‌کرد نگاه کردم، دیدم گنبد حضرت سید محمد معلوم می‌شود و حال آنکه می‌بایست من چندین فرسخ از حرم مطهر دور باشم.

به هر حال با هم قدم زنان به طرف حرم حضرت سید محمد (علیه السلام) به راه افتادیم، در بین راه من متوجه شدم که آن آقا حضرت بقیة الله روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء است و لذا مطالبی را آن حضرت به من تعلیم دادند که من به خاطر سپردم و آن مطالب اینها است:

اوّل - تأکید زیادی به من می‌فرمودند که: ای سید تا می‌توانی قرآن بخوان و خدا لعنت کند کسانی را که قائل به تحریف قرآن و احادیث تحریف را جعل کرده‌اند.

دوّم - می‌فرمودند که: زیر زبان میت عقیقی که نامهای مقدّسه ائمه اطهار (علیهم السلام) نوشته شده باشد بگذارید.

سوّم - می‌فرمودند: به پدر و مادر نیکی کن و اگر از دنیا رفته باشند، با خیرات و مبرات به آنها اظهار محبت بنما.

چهارم - می‌فرمودند: تا می‌توانی به زیارت اعتاب مقدّسه ائمه اطهار (علیهم السلام) برو و همچنین قبور امامزاده‌ها و صلحاء را زیارت کن.

پنجم - می‌فرمودند: تا می‌توانی به سادات و ذریه علویه احترام کن و تو خودت هم قدر سیادت و انتسابت را به خاندان رسالت بدان و برای این نعمتی که خدا به تو داده است بسیار سپاسگذار باش، زیرا این انتساب



موجب سعادت و سربلندی تو در دنیا و آخرت خواهد بود.

ششم - فرمودند: نماز شب را ترک نکن و به آن بسیار اهمیت بده و اظهار فرمودند حیف است که اهل علم، آنهایی که خود را وابسته به ما می دانند مداومت به نماز شب نداشته باشند.

هفتم - می فرمودند: تسبیح حضرت زهراء (سلام الله عليها) و زیارت سیدالشهداء (علیه السلام) را از دور و نزدیک ترک نکن.

هشتم - می فرمودند: خطبه حضرت صدیقه طاهره فاطمه زهراء (سلام الله عليها) در مسجد پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) و خطبه ششقیه حضرت امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) و خطبه حضرت زینب (علیها السلام) در مجلس یزید را ترک نکن.

در این موقع ما به نزدیک در حرم رسیدیم که ناگهان آن حضرت از نظرم غائب شدند و خود را تنها مشاهده کردم.

من این قضیه را از معظّم له در سنین جوانی شنیده بودم و چون بعضی از هشت مطلب فوق را به اعتقاد آنکه از دو لب حضرت بقیة الله روحی لتراب مقدمه الفداء بیرون آمده مقید بودم که عمل کنم فوائد زیادی بردم، بخصوص از بعضی آنها که بین مردم معروف نبوده و یا به آن اهمیت نمی دادند، مثل زیارت امامزاده ها و احترام به سادات.

ملاقات شصتم

یکی از صفات حسنۀ انسان که یقیناً او را به امام زمان (علیه السلام) نزدیک می‌کند امر به معروف و نهی از منکر است، این عمل پر ارزش که ناشی از یک صفت انسانی محض است به قدری اهمیّت دارد که نظام دین مقدّس اسلام بیشتر از هر چیز به آن بستگی دارد.

اگر جامعه‌ای در مقابل بدیها و خوبیها بی تفاوت باشد و برای آنها خوبی و بدی فرقی نداشته باشد آن جامعه حیات دینی و انسانی خود را از دست داده است.

مردمی که امر به معروف و نهی از منکر دارند روز بروز ترقّی می‌کنند و به رشد خود می‌افزایند.

عالمی که در مقابل بدعتها و انحرافها و ظلمها بی تفاوت است و امر به معروف و نهی از منکر نمی‌کند



نمی‌تواند خود را از یاران حضرت بقیّة‌الله روحی فداه بداند.

مرحوم آقای «حاج شیخ محمد تقی بافتی» یکی از آن کسانی است که در این صفت معروفیت فوق‌العاده‌ای دارد و در زمان رضاشاه که اختناق و ظلم و گناه به اوج خود رسیده بود او قد علم کرده، امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد و حتی اعمال ضدّ دینی رضاشاه را تقبیح می‌نمود.

او مکرّر در این راه به زندان افتاد و تبعید شد ولی در عین حال از انجام وظیفه خودش دست نکشید و لحظه‌ای از این خدمت ارزنده کوتاهی نکرد و لذا مکرّر به محضر حضرت بقیّة‌الله روحی فداه مشرف شد و از آن وجود مقدّس بهره‌های زیادی برد که ما بعضی از قضایای او را در این کتاب نوشته‌ایم و در اینجا سرگذشت دیگری از ایشان را برای شما نقل می‌کنیم.

در کتاب «مسجد جمکران» می‌نویسد:

آقای «سید مرتضی حسینی» که یکی از سادات متدین قم بوده است می‌گوید: شبهای پنج‌شنبه در خدمت مرحوم آیة‌الله آقای «حاج شیخ محمد تقی بافتی» به مسجد جمکران می‌رفتیم.

در یکی از شبهای زمستان که برف سنگینی آمده بود من در منزل نشسته بودم، ناگهان بیادم آمد که شب پنج‌شنبه است، ممکن است آیة‌الله بافتی به مسجد بروند.

ولی از طرفی چون آن وقتها مسجد جمکران راه ماشین‌رو نداشت و مردم مجبور بودند که آن راه را پیاده بروند و به قدری برف روی زمین

نشسته بود که ممکن نبود کسی بتواند آن راه را راحت پیماید با خودم فکر می‌کردم که معظّم له به مسجد نمی‌روند.

به هر حال دلم طاقت نیاورد از منزل بیرون آمدم، بیشتر می‌خواستم آیه‌الله بافقی را پیدا کنم و نگذارم به مسجد جمکران بروند. به منزلشان رفتم، در منزل نبودند. به هر طرف سراسیمه سراغ ایشان را می‌گرفتم تا آنکه به میدان «میر» که سر راه مسجد جمکران است رسیدم. در آنجا دوست نانوائی داشتم که وقتی دید من این طرف و آن طرف نگاه می‌کنم از من پرسید: چرا مضطربی و چه می‌خواهی؟

گفتم: نمی‌دانم که آیا آقای آیه‌الله بافقی به مسجد جمکران رفته‌اند یا در قم امشب مانده‌اند؟!

نانوا گفت: من او را با چند نفر از طلاب دیدم که به طرف مسجد جمکران می‌رفتند!

من با شنیدن این جمله خواستم پشت سر آنها بروم که آن دوست نانوایم گفت: آنها خیلی وقت است رفته‌اند شاید الآن نزدیک مسجد جمکران باشند.

من از شنیدن این جمله بیشتر پریشان شدم و ناراحت بودم که مبادی در این برف و کولاک آنها به خطری بیافتند.

به هر حال چاره‌ای نداشتم به منزل برگشتم ولی فوق‌العاده پریشان و مضطرب بودم، خوابم نمی‌برد.

تا آنکه نزدیک صبح مرا مختصر خوابی ربود در عالم رؤیا حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) را دیدم که وارد منزل ما شدند و به من فرمودند: سیّد

مرتضی چرا ناراحتی؟

گفتم: ای مولای من ناراحتیم برای آقای حاج شیخ محمد تقی بافق
است زیرا او امشب به مسجد رفته و نمی‌دانم به سر او چه آمده است!!
فرمود: سید مرتضی گمان می‌کنی ما از حاج شیخ دوریم همین الان به
مسجد رفته بودم و وسائل استراحت او و همراهانش را فراهم کردم.
از خواب بیدار شدم به اهل منزل این بشارت را دادم و گفتم: در خواب
دیده‌ام که حضرت ولی عصر (علیه السلام) وسائل راحتی آقای حاج شیخ
محمد تقی بافق را فراهم کرده‌اند.

اهل بیت هم چون به همین خاطر مضطرب بود خوشحال شد و من
فردای آن شب که از منزل بیرون رفتم به یکی از همراهان آیه‌الله بافق
برخوردم گفتم: دیشب بر شما چه گذشت؟

گفت: جای خالی بود، دیشب همان اول شب آیه‌الله بافق ما را به
طرف مسجد جمکران برد ما یا به خاطر شوقی که در دلمان بود و یا
کرامتی شد مثل آنکه ابداً برفی نیامده و زمین خشک است به طرف مسجد
جمکران رفتیم و خیلی هم زود به مسجد رسیدیم ولی وقتی به آنجا
رسیدیم و در آنجا کسی را ندیدیم و سرما به ما فشار آورده بود، متحیر
بودیم که چه باید بکنیم.

(آخر آن زمانها مسجد جمکران ساختمانی
نداشت و فقط یک مسجد بسیار غریبی بود که در وسط
بیابان افتاده بود و تنها خواص به آن مسجد می‌رفتند و
از بهره‌های معنوی آن استفاده می‌کردند).

ناگهان دیدیم سیدی وارد مسجد شد و به حاج شیخ گفت: می‌خواهید

برای شما لحاف و کرسی و آتش بیاوریم.

آیه‌الله بافقی با کمال ادب گفتند: اختیار با شما است.

آن سید از مسجد بیرون رفت پس از چند دقیقه لحاف و کرسی و منقل و آتش آورد و با آنکه در آن نزدیکی‌ها کسی نبود وسائل راحتی ما را فراهم فرمود.

وقتی می‌خواست از ما جدا شود یکی از همراهان به او گفت: ما باید صبح زود به قم برگردیم این وسائل را به که بسپاریم.

آن سید فرمود: هر کس آورده خودش می‌برد و او رفت ما در فکر فرو رفته بودیم که این آقا این وسائل را از کجا به این زودی آورده، زیرا آن اطراف کسی زندگی نمی‌کند و اگر می‌خواست آنها را از ده جمکران بیاورد اولاً در آن شب سرد و کولاک برف کار مشکلی بود و ثانیاً مدتی طول می‌کشید.

بالآخره شب را با راحتی بسر بردیم و صبح هم که از آنجا بیرون آمدیم آن وسائل را همانجا گذاشتیم.

من به او جریان خوابم را گفتم و معلوم شد که حضرت بقیةالله روحی فداه هیچ گاه دوستانش را وانمی‌گذارد و به آنها کمک می‌کند.

برای مرحوم آقای حاج شیخ محمد تقی بافقی جریانات دیگری هم از این قبیل اتفاق افتاده است که در بین دوستانش معروف است.



ملاقات شصت و یکم

یکی از وسائل ارتباط با حضرت بقیّة اللّٰه
(علیه السّلام) این است که انسان عشق و محبّت آن حضرت
را در دل ایجاد کند و همه روزه دقائق یا ساعاتی با آن
حضرت به گفتگو بنشیند.

اگر کسی مبتلا به عشق مجازی شده باشد می‌داند
که عاشق از همه چیز معشوقش خوشش می‌آید.
تمام متعلقاتش را دوست دارد، لباسش را
می‌بوسد و از ذکر نامش خرسند می‌گردد.

او دوست دارد که مردم همیشه محبوبش را مدح
کنند و کسی کوچکترین مذمتی از او نکند.

عاشق خائنه معشوقش، شهر و دیار معشوقش را
دوست دارد و حتّی هر چه متعلّق به او است، اگر چه
ذاتاً موجب تنفّر دیگران است ولی چون از او است به
آن علاقه دارد. من عاشقی را می‌شناختم که چون در نام

معشوقش کلمه «سین» وجود داشت به هر نامی که این حرف در آن بود عشق می‌ورزید.

عاشق دیگری را می‌شناختم که لحظه‌ای از یاد معشوقش غافل نمی‌شد و حتی اگر معشوقش در خانه و یا در بازار و یا در هر کجای دیگر و یا هر کاری را که می‌کرد او متوجه می‌شد و هیچگاه معشوقش از نظرش مخفی نمی‌شد.

من یک روز در حالات این عاشق دلباخته فکر می‌کردم که چرا او تا این حد مبتلا به عشق این معشوق گردیده و چرا حتی یک لحظه آرام ندارد، دیدم بدون آنکه معشوق را ببینم نمی‌توانم درباره‌اش قضاوت کنم. بالاخره یک روز او را دیدم متوجه شدم که آن عاشق دلباخته حق دارد زیرا معشوقش اگر چه از نظر قیافه ظاهری فوق‌العاده نبود ولی بسیار با کمال و با ادب و با شخصیت و با حیا بود.

و علت عمده دلباختگی این عاشق هم اگر چه خودش متوجه نبود همین بود.

به عبارت واضح‌تر اگر انسان یک فرد با کمال و با ادبی را ببیند و فطرت اصلی و انسانی خود را از دست نداده باشد، ناخودآگاه بسوی او کشیده می‌شود و به او علاقه پیدا می‌کند و ارتباط روحی با او برقرار می‌نماید و در مقابل او سر از پا نمی‌شناسد و مانند زنهای مصری که وقتی یوسف را دیدند و دستهای خود را قطع کردند و دردی احساس نمودند، او هم در زمان وصال ناراحتی احساس نمی‌کند و تمام درد را برای خود لذت بخش می‌داند.

و ضمناً ناگفته نماند که انسان چه بخواند و چه نخواهد، حتّی در عشقهای مجازی متعلّق محبّش روحيّات معشوق است و اگر جمال ظاهری هم به آن اضافه شود بهتر است.

مثلاً بدون تردید اگر شخصی جمال ظاهری خوبی داشته باشد ولی روحيّات او بسیار پلید و زشت باشد، یا محبوبيّت پیدا نمی‌کند و یا آنکه اگر کسی به او علاقه پیدا کرد تا وقتی این محبّت باقی خواهد بود که روحيّاتش ظاهر نشده باشد و یا بین عاشق و معشوق سنخيت وجود داشته که این عاشق علاقه به آن معشوق پیدا کرده است.

بنابر این اگر تویی که معتقد به وجود مقدّس حضرت بقيّةالله الاعظم روحی له الفداء هستی، معرفتی هم از روحيّات و صفات آن حضرت می‌داشتی و سنخيتی بین تو و آن حضرت بود، یعنی فطرت و انسانيّت را از دست نداده بودی چه می‌خواستی و چه نمی‌خواستی و عاشق دلباخته آن حضرت می‌شدی و همه متعلّقات آن وجود مقدّس را دوست می‌داشتی و لحظه‌ای از یاد او غافل نمی‌شدی و در همه جا او را می‌دیدي و در همه جا او را مدح می‌کردی و با کسانی که به آن حضرت بی‌علاقه‌اند نمی‌نشستی و دائماً جلب رضایت او را می‌کردی.

پس اگر این چنین نیست یا به او معتقد نیستی و یا او را نمی‌شناسی و یا به قدری فطرت و انسانيّت را از دست داده‌ای که از کمال و جمال روحی خوشش نمی‌آید و به آنها علاقه پیدا نمی‌کنی، پس در اینجا باید

خود را معالجه کنی و هر یک از این امراض روحی که در تو هست از خود برطرف نمائی تا عشق و علاقه آن حضرت در تو ایجاد گردد.

یکی از علماء و دانشمندان معاصر که در اصفهان منبر رفته بود و سرگذشت منبر خود را در مسجد گوهرشاد مشهد در نواری نقل فرموده بود، قصّه جوان عاشقی را متذکر می شود که مطلب ما را تأیید می نماید.

ضمناً ناگفته نماند که من این قضیه را از نوار معظمّ له پیاده می کنم و لذا ممکن است در بعضی از عبارات او مختصر تصرّفی که مضرّ به اصل مطلب نباشد انجام داده باشم.

او در ضمن سخنرانی بسیار پرشوری که درباره مقام والای حضرت بقیّة الله روحی و ارواح العالمین له الفداء و عشق و علاقه به آن حضرت داشته می گوید:

«من در این راه تجربه هائی دارم، امشب می خواهم یکی از آنها را حضور محترم جوانان عزیز مجلس بگویم.

نه آنکه فکر کنید من به پیرمردها بی اخلاصم، نه، اینطور نیست، ولی جوانها زودتر به میدان محبّت وارد می شوند و وقتی هم وارد شدند دو منزل یکی می روند.

آنها همان گونه که نیروی مزاجیشان قویتر از سالخورده ها است، نیروی روحیشان وقتی در راه محبّت افتاد سریعتر حرکت می کند.

آنها از یورش به پرش و از پرش به جهش می افتند و زود به مقصد می رسند.

این است که من دوست می‌دارم، حتّی المقدور با عزیزان جوان بیشتر حرف بزنم.

یک ماه رمضان در مشهد مقدّس تصمیم گرفتم، دربارهٔ امام زمان (علیه السّلام) سخن بگویم.

شبهای اوّل رمضان مواظب مستمعین مجلس بودم که بینم پای منبر چه کسانی خوب به مطالب من گوش می‌دهند و چه کسانی از آنها خوششان می‌آید و چه کسانی کسل و بی‌اعتنای به مطالب من هستند.

دیدم جوانی پای منبر من می‌آید ولی شبهای اوّل آن دورها نشسته بود و شبهای دیگر نزدیک و نزدیکتر می‌شد تا آنکه از شبهای پنجم و ششم پای منبر می‌نشست و از همهٔ مستمعین زودتر می‌آمد و برای خود جا می‌گرفت.

وقتی من منبر می‌رفتم او محو و مات ما بود.

من از حضرت ولیّ عصر (علیه السّلام) حرف می‌زدم که البتّه شبهای اوّل مقداری علمی بود ولی کم کم مطالب از علمی به ذوقی و از مقال به حال افتاد.

وقتی من با یکی دو کلمهٔ با حال حرف زدم دیدم، این جوان منقلب شد، آن چنان انقلابی داشت که نسبت به تمام جمعیت ممتاز بود.

یک حال عجیبی، که با فریاد، یا صاحب الزّمان می‌گفت و اشک می‌ریخت و گاهی به خود می‌پیچید و معلوم بود که او در جذبهٔ مختصری افتاده است.

جذبهٔ او در من تأثیر می‌کرد، وقتی جذبهٔ او در من اثر می‌گذاشت حال

من بیشتر می‌شد، من هم بی‌دریغ اشعار عاشقانه و کلمات پرسوزی از زبانم بیرون می‌آمد و مجلس منقلب می‌شد.

این حالات اشتداد پیدا می‌کرد، تا آن شبهای آخری که من راجع به وظایف شیعه و محبت به حضرت ولی عصر (علیه السلام) حرف می‌زدم و می‌گفتم: که باید او را دوست بداریم و در زمان غیبت چه باید بکنیم.

آن جوان به خود می‌پیچید و نعره‌های سوزنده عاشقانه‌ای که از دل بلند می‌شد با فریاد یا صاحب الزمان، یا صاحب الزمان می‌کشید که ما هم منقلب می‌شدیم.

در نظرم هست که یک شب این اشعار را می‌خواندم:

دارنده جهان مولی انس و جان

یا صاحب الزمان، الغوث و الامان

او مثل باران اشک می‌ریخت، مثل زن جوان مرده داد می‌زد و صعقه‌ای که در اویش دروغی در حلقه‌های ذکرشان می‌زنند و خود را به زمین می‌اندازند در اینجا حقیقت داشت.

او می‌سوخت و اشک می‌ریخت و به حال ضعف می‌افتاد و مرا سخت منقلب می‌کرد.

انقلاب من هم طبعاً جمعیت را منقلب می‌کرد.

ضمناً جمعیت هم از این تعداد که در اینجا هست اگر بیشتر نبود کمتر هم نبود.

یعنی تمام فضای مسجد گوهرشاد و چهار ایوانش پر از جمعیت بود لاقلاً پنج هزار نفر در آن مجلس نشسته بودند گاهی می‌دیدم دو هزار ناله

بلند است.

از این گوشه مسجد یا صاحب الزّمان، از آن گوشه مسجد یا صاحب الزّمان گفته می شد و مجلس حال عجیبی داشت. بالآخره ماه مبارک رمضان گذشت، منبرهای من هم تمام شد. اما من تصمیم گرفتم که آن جوان را پیدا کنم. زیرا همان طوری که شما مشتری خوبتان را دوست می دارید ما منبریها هم مستمع با حالمان را دوست می داریم. خلاصه من به او دل بسته بودم. آری من شیفته و فریفته و عاشق دلسوخته آن کسی هستم که عقب امام زمان (علیه السلام) بروم.

من عاشقِ عاشقِ امام زمانم، عاشقِ محبِّ امام زمانم، بالآخره از این طرف و آن طرف و از اطرافیانم سؤال کردم که: آن جوان کی بود و چه شد و آدرسش کجا است؟

معلوم شد که او نیم باب دکان عطّاری در فلان محله مشهد دارد، من حرکت کردم و رفتم به در همان مغازه به سراغ این جوان. دیدم دکان بسته است، از همسایه ها پرسیدم یک جوانی با این خصوصیت در اینجا است؟ آنها جواب مثبت دادند و اسمش را به من گفتند.

گفتم: او کجا است؟ آنها به من گفتند: او بعد از ماه رمضان دو سه روز مغازه را باز کرد ولی حالش یک طور دیگری شده بود و یک هفته است مغازه را تعطیل کرده و ما نمی دانیم او کجا است!

(جوانها خوب دقت کنید این سرگذشتی است که من بلاواسطه برای شماها نقل می‌کنم).

بالآخره بعد از حدود سی روز در خیابان تهران، در مشهد که منزل من هم همان جا بود، وقتی از منزل بیرون آمدم این جوان به من رسید. اما چه جور؟

لاغر شده، رنگش زرد و زار شده، گونه‌هایش فرو رفته، فقط پوست و استخوانی از او باقی مانده است!

وقتی به من رسید اشکش جاری شد و نام مرا می‌برد و می‌گفت: خدا پدرت را بیامرزد خدا به تو طول عمر بدهد، هی گریه می‌کند و صورت و شانه‌های مرا می‌بوسد. دست مرا گرفته و با فشار می‌خواست ببوسد!! به او گفتم: چی شده بابا جان چیه؟

او با گریه و ناله می‌گفت: خدا پدرت را بیامرزد، خدا تو را طول عمر بدهد، و هی دعاء می‌کرد و گریه می‌کرد و می‌گفت: راه را به من نشان دادی، مرا به راه انداختی، الحمدلله والممنه به منزل رسیدم، به مقصود رسیدم، خدا باباتُ بیامرزه!

آن وقت بنا کرد به گفتن.

قصه‌اش را نقل کرد.

و حالا گریه می‌کند و مثل ابر بهار اشک می‌ریزد.

(شما توی دنده محبت حتی محبت‌های مجازی هم نیافته‌اید. اگر در محبت‌ها و عشق‌های مجازی مختصر سیری کرده بودید می‌فهمیدید من چه می‌گویم، در او یک حالی پیدا شده بود که وقتی اسم محبوب را می‌برد



بدنش می لرزید.)

بالآخره گفت: شما در آن شبهای ماه رمضان دل ما را آتش زدید دلم از جا کنده شد.

عشق به امام زمان (علیه السلام) پیدا کردم.

همانطور بود که شما می گفتید.

دل در گذشته به کلی متوجه آن حضرت نبود.

این هم که درست نیست.

کم کم دل من تکان خورد و رفته رفته علاقه پیدا کردم که او را ببینم.

ولی در فراقش التهاب و اشتعال قلبی در سینه ام پیدا شد، بطوری که

شبهای آخر، وقتی یا صاحب الزمان می گفتم بدنم می لرزید!

دلم نمی خواست بخوابم!

دلم نمی خواست چیزی بخورم، فقط دلم می خواست بگویم

یا صاحب الزمان و بروم به دنبالش تا او را پیدا کنم.

وقتی ماه رمضان تمام شد رفتم تا مغازه را باز کنم دیدم دل به کسب و

کار ندارم!

دلم فقط به یک نقطه متوجه است و از غیر او منصرف است!

دلم می خواهد دلدار را ببینم!

با کسب و کار، کاری ندارم!

دلم می خواهد محبوبم را ببینم به زندگی علاقه ای ندارم، به خوراک و

پوشاک علاقه ندارم!

دیگر دلم نمی خواهد با مشتری حرف بزنم!

دیگر دلم نمی خواهد در مغازه بنشینم!
دلم می خواهد این طرف و آن طرف بروم تا به محبوب ماه پیکر
برسم!

از دکان دست برداشتم و آن را بستم و رفتم به دامن کوه، کوهسنگی.
(این کوهی است که در مقابل قبله مشهد واقع شده و آن وقت نیم
فرسخ با مشهد فاصله داشت ولی حالا جزء شهر مشهد شده است).
آن زمانها بیابان بود، من رفتم در آن بیابان، روزها در آفتاب و شبها در
مهتاب هی داد می زدم:

محبوبم کجائی؟
عزیز دلم کجائی؟
آقای مهربانم کجائی؟

«لیت شعری این استقرّت بک النوی
(به همین مضامین) عزیز علیّ ان اری الخلق و
لاتری».

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما...
(آقا جان، عزیز دل)

هی ناله کردم.
(اینجا اشک می ریخت و گاهی هم دستهایش را می گذاشت روی شانه
من سرش را می گذاشت روی دوش من).
می گفت: آنجا گریه کردم، سوختم، آنجا زار زدم، خدا پدرت را
بیامرزد،



عاقبت روی آتش دلم آب وصال ریختند،

عاقبت محبوبم را دیدم،

عاقبت سر به پایش نهادم،

(آن وقت شروع کرد به گفتن چیزهائی که من نمی توانم بگویم، نباید هم بگویم).

وقتی گریه هایش را تمام کرد دیدم صورت مرا بوسید و گفت:
خدا حافظ ...

من یک هفته دیگر بیشتر زنده نیستم!

گفتم: چرا؟

گفت: به مطلبم رسیدم!

به مقصودم رسیدم!

صورتم به پای یار و دلدارم نهاده شد!

ترسیدم که بیشتر در دنیا بمانم این قلب روشن من باز تاریک شود.

این روح پاک، دوباره آلوده شود!

لذا درخواست مرگ کردم، آقا پذیرفتند!

خدا حافظ، ما رفتیم تو را به خدا سپردیم مرا دعاء کرد و آن جوان
پس از شش یا هفت روز دیگر از دنیا رفت.

حالا جوانها، شما ناامید نباشید، او با شما فرقی نداشت، او با امام
زمان (علیه السلام) قوم و خویشی نداشت که شماها بیگانه باشید.

دل پاک می خواهند، دل بدهید ببینید به شما توجه می کنند یا نه.

بنمای رخ، که خلقی، واله شوند و حیران

مولاجان، آقاجان،

بگشای لب، که فریاد، از مرد و زن برآید...

(قربان لبهائیت بروم).

بیا سخن بگو با جوانهای ما، که گوش می دهند به کلامت،

یابن العسکری. از زبان هر که عاشق است می گویم:

از حسرت دهانت، جانها به لب رسیده

کی درد دردمندان، از آن دهن برآید

بگشای تربت ما، بعد از وفات و بنگر

کز آتش فراق، دود از کفن برآید

خدایا! به محبت ذاتیت به خاتم الانبیاء عشق و محبت و شوق امام

زمان (علیه السلام) را در دل تمام این جمعیت امشب قرار بده.

الهنّا! به حبیب خاتم الانبیاء دل این جمعیت از مرد و زن، عالم و

عامی، بچه و بزرگ از محبت و عشق به امام زمان (علیه السلام) مملوّ و سرشار

فرما.

(پایان آنچه از آن منبر نقل شده).

ناگفته پیدا است که بعضی افراد در اثر عشق زیاد

و نداشتن استعداد به یک چنین حالی می افتند و حتی

نمی توانند در دنیا زندگی کنند ولی آنچه دین و اسلام از

انسان می خواهد و روش خاندان عصمت و طهارت

(علیهم السلام) بوده این است که عشق و استعداد باید

همه‌هنگ در انسان رشد کند و انسان را عشق از پا در

نیاورد آنچنان که ائمه اطهار (علیهم السلام) و اولیاء خدا این

چنین بوده‌اند.

ملاقات شصت و دوم

یکی از موانع تشرف به محضر مبارک حضرت بقیة الله روحی فداه این است که اکثراً استعداد حضور محضر آن حضرت را ندارند و لذا این دسته از افراد یا توفیق ملاقات با آن حضرت را پیدا نمی کنند و یا اگر آن وجود مقدس را ببینند در آن موقع نمی شناسند و یا در آنها تصرف ولایتی می شود که نتوانند با آن حضرت حرف بزنند و عرض ارادت کنند.

بنابراین اگر کسی بخواهد در ملاقات با آن حضرت کاملاً موفق باشد و از آن وجود مقدس استفاده حضوری بنماید باید خود را کاملاً مستعد کند، یعنی قبل از توفیق به ملاقات با آن حضرت، تزکیه نفس کند و ارتباط روحی با آقا برقرار نماید و آن حضرت را کاملاً بشناسد که مختصری از چگونگی این نحوه از

ارتباط را در کتاب «مصلح غیبی» شرح داده‌ایم.
صاحب کتاب «معجزات و کرامات» در صفحه
۶۸ نقل می‌کند که:

جمعی از افراد متدین و مورد وثوق از اهل علم نقل کرده‌اند که مردی
در کاظمین به نام آقای «امین سلمانی» بود که تا حدودی جراحیهای
سطحی را انجام می‌داد و مورد اطمینان افراد متدین بود.

او نقل کرد که روزی زائری نزد من آمد و گفت: در دست و پا و زبانه
قرحه‌هایی بیرون آمده که فوق العاده مرا اذیت می‌کند اگر می‌توانی آنها را
عمل کن و جراحی نما.

من وقتی او را معاینه کردم دیدم معالجه او از دست من بر نمی‌آید و از
طرف دیگر دلم به حال او سوخته لذا مغازه را تعطیل کردم و او را به بغداد
نزد طبیب متخصصی که مسیحی بود بردم، او هم بعد از معاینه و دقت
کامل گفت: این مرض مهلک و خطرناک است و علاج آن فقط با عمل
جراحی انجام می‌شود و احتمال هم دارد که در زیر عمل از دنیا برود و اگر
خوب شود او هم گنگ و هم لنگ خواهد شد.

بیمار هر چه تضرع و زاری کرد که راه علاج آسانتری به او ارائه دهد
طبیب گفت: چاره‌ای جز رفتن به بیمارستان و عمل جراحی نیست.
بالأخره من و مریض مأیوس شدیم و به چند طبیب دیگر هم مراجعه
کردیم، همه همان جواب را دادند و راه علاج ما را منحصر به عمل جراحی
با احتمال تمام خطرات دانستند.

من و مریض به کاظمین برگشتیم اما این دفعه مریض ناراحتیش بیشتر
از قبل بود زیرا علاوه بر دردی که داشت مأیوس از معالجه هم شده بود.

او به حال اضطراب عجیبی افتاده بود و لحظه به لحظه بر اضطرابش افزوده می‌شد.

من قدری به او دلداری دادم و از او خداحافظی کردم و به مغازه‌ام رفتم اما من تمام شب را در غصّه و ناراحتی بسر بردم، صبح که به مغازه رفتم و هنوز تازه در دکان را باز کرده بودم دیدم آن بیمار با نهایت خوشحالی و بشاشیت نزد من آمد و مرتّب شکر و حمد الهی را می‌نماید و صلوات می‌فرستد.

گفتم: چه شده؟

گفت: ببینید هیچ اثری از آن قرحه‌ها و غده‌ها در من نمی‌باشد.

گفتم: تو همان مریض دیروزی هستی!

گفت: بله من همان مریض دیروزی هستم، دیشب وقتی از تو جدا شدم با خود گفتم حالا که چاره‌ای جز مردن ندارم حمام می‌روم و یک زیارت با طهارت واقعی می‌کنم.

لذا حمام رفتم غسل زیارت کردم به حرم مطهر حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم، ناگاه مرد عربی (که یقیناً حضرت بقیّة‌الله روحی فداه بود) نزد من آمد و کنار من نشست و دست مبارکش را از سر تا پای من مالید، هر کجا دستش می‌رسید فوراً درد آن محل ساکت می‌شد. تا آنکه آن مرض از سر و صورت و زبان و دست و پا و تمام بدن من بیرون رفت.

وقتی این معجزه را دیدم دامنش را گرفتم و با تضرّع و ناله گفتم: تو که هستی که مرا شفا دادی؟ مردم صدای مرا در حرم شنیدند و دور من جمع

شدند و پرسیدند: چه شده که این گونه تضرّع و زاری می‌کنی؟
حضرت بقیّة‌الله روحی فداه برای آنکه مردم متوجّه حقیقت مطلب
نشوند فرمودند او را امام (علیه السلام) شفا داده ولی او دامن مرا گرفته و گریه و
زاری می‌کند.

بالآخره در این بین آن حضرت دامن خود را از دست من درآوردند و
ناپدید شدند، آقای امین سلمانی می‌گویند: وقتی من او را دیدم و این
حکایت را شنیدم او را برداشتم و به بغداد نزد اطبّائی که او را دیده بودند
بردم و به آنها گفتم نزد شما آمده‌ام تا معجزه عجیبی را به شما نشان دهم تا
بینید چگونه غده‌ها و قرحه‌ها از وجود او رفته و شفا یافته است و حال
آنکه بیشتر از یک شبانه روز نیست که او از شما جدا شده است. آنها همه
تعجب کردند و اعتقاد به وجود مقدّس حضرت بقیّة‌الله روحی فداه پیدا
کردند.

ملاقات شصت و سوم

اگر کسی مدّعی شود که من ارتباط با حضرت بقیّة اللّٰه روحی فداه به طور دائم دارم و هر وقت بخواهم می توانم با آن حضرت حرف بزنم و جواب برای مردم بگیرم، دروغگو است و ادّعاء بابت کرده است.

زیرا در توقیع مقدّس حضرت بقیّة اللّٰه روحی فداه به آخرین نایب خاصّشان جناب «علی بن محمّد سمّری» آمده است که فرموده اند: الا فمّن ادّعی المشاهدة قبل خروج السفیانی و الصّیحة فهو کذاب مفتر و لاحول و لا قوّة الا باللّٰه العلیّ العظیم.

یعنی: کسی که ادّعاء مشاهده یعنی (رابطه دائمی مثل نواب خاصّه) با حضرت بقیّة اللّٰه روحی فداه را

قبل از خروج سفیانی و صیحه آسمانی بکند دروغگو و افتراء زنده است و حول و قوه‌ای نیست مگر از خدای تعالی.

بنابراین هیچکس نمی‌تواند (چه در غیبت کبری و یا ظهور صغری) ادّعاء این نحوه رابطه را با آن حضرت بکند و خود را این گونه با او مرتبط معرفی نماید، ولی ممکن است حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) به کسی پیغامی بدهند که به دیگری بگوید، باز نه به عنوان مرتّب و دائمی که مردم به او مراجعه کنند و او بگوید بسیار خوب چند روز دیگر مراجعه کنید و جوابتان را بگیرید.

زیرا باز این همان نیابت خاصّه می‌شود که نفی شده است.

این مقدّمه را در اینجا من برای آن نوشتم که جمعی ناخودآگاه این ادّعاء را می‌کنند، حالا معلوم نیست آیا دروغ می‌گویند یا (با حمل بر صحت) در عالم خیال این ارتباط را برقرار می‌کنند و منظورشان ارتباط روحی است به هر حال هر چه باشد این ادّعاء تا زمان ظهور آن حضرت باطل و باید تکذیب شود.

زیرا حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) این نحوه ارتباط را تا صیحه آسمانی و خروج سفیانی محدودش کرده و آنها هم مقارن با ظهور آن حضرت است.

و لذا هر کجا که ما می‌گوئیم باید افراد مسلمان با امام زمان (علیه السلام) ارتباط داشته باشند اولاً منظور ارتباط روحی است و ثانیاً اگر کسی جدّاً بمانند اوتاد و ابدال و سیصد و سیزده نفر اصحاب خاص و دیگران

ارتباط دائمی با آن حضرت داشته باشد به کسی نمی‌گوید و خود آن حضرت در اولین دفعه برقراری این ارتباط او را از اعلان این نحوه ارتباط در بین مردم نهی می‌فرمایند.

مرحوم آیه‌الله آقای «حاج سید حسین حائری» که در مشهد ساکن بودند و به قول مرحوم آیه‌الله «حاج شیخ علی اکبر نهاوندی» در کتاب «عقبرای الحسان» او افتخار علماء عاملین بوده است نقل می‌کرده که:

من در سال ۱۳۴۵ هجری قمری در کرمانشاه ساکن بودم و منزلی داشتم که اکثر زوّار سیدالشهداء (علیه السلام) در وقت رفتن و برگشتن به کربلا وارد آن می‌شدند و هر چند روز که می‌خواستند در آنجا می‌ماندند.

منجمله در اوائل محرم می‌سید غریبی که او را قبلاً نمی‌شناختم در منزل ما وارد شد و چند روزی در آنجا ماند و ما هم طبق معمول پذیرائی می‌کردیم.

در این بین یکی از اهالی شهر نجف که به ایران آمده بود به دیدن من آمد وقتی چشمش به آن سید افتاد به من با اشاره گفت: که این سید را می‌شناسی؟

گفتم: نه چون سابقه‌ای با ایشان ندارم.

گفتم: او یکی از کسانی است که سالها به تزکیه نفس و ریاضت مشغول بوده و به ظاهر در کوچه مسجد هندی دکان عطاری داشته و غالباً در دکان نبوده و هر چند وقت یکبار مفقود می‌شود و وقتی کسانش از او تجسس می‌کنند می‌بینند که او در مسجد کوفه در یکی از اطاقها مشغول ریاضت است.

(بعدها معلوم شد که اسم این شخص سید محمد

و اهل رشت است).

من وقتی از حال او اطلاع پیدا کردم به او بیشتر محبت نمودم و گفتم:

بعضی شما را از اولیاء خدا می دانند.

اول آن را انکار کرد ولی پس از اصرار به من گفت:

بله من دوازده سال در مسجد کوفه و غیره مشغول

ریاضت بودم و این طور به من گفته بودند که شرایط

تکمیل ریاضت دوازده سال است و در کمتر از آن کسی

به مقام کمالی نمی رسد.

من از او خواستم که چیزی به من بگوید.

گفت: احضار جنّ می دانم ولی چون آنها گاهی

راست می گویند و گاهی دروغ می گویند به آنها اعتمادی

نیست.

و نیز احضار ملائکه هم صلاح نیست چون آنها

مشغول عبادتند و از عبادتشان باز می مانند.

ولی برای شما روح علماء بزرگ را احضار می کنم

که از آنها هر چه سؤال کنیم جواب می دهند.

ضمناً من در چند سال اخیر که دولت به جوانها و زنها به اصطلاح

آزادی داده بود و بی بندوباری و بی دینی، زیاد گردیده بود (یعنی در دوران

رضاشاه) و توهین به مجالس سینه زنی و روضه خوانی می گردید، مقید

بودم که به خاطر تقویت اساس روضه خوانی مجلس مفصل عزاداری در

منزل اقامه نمایم و آن مجلس از اول طلوع فجر تا یک ساعت بعد از ظهر

ادامه داشت.

در آن مجلس شصت نفر روضه‌خوان می‌آمدند که سی نفر آنها منبر می‌رفتند و بقیه به نوبت روزهای دیگر منبر می‌رفتند و به تمام آنها پول داده می‌شد.

پنج نفر مدّاح هم تعزیه می‌خواندند و ساعتی هم سینه‌زنی می‌شد. طبیعی است که یک چنین مجلسی بسیار پر زحمت و پر خرج است ولی من نمی‌دانستم که آیا این مجلس در عین حال مورد قبول حضرت بقیّة‌الله روحی فداه هست یا نه.

لذا از آقای «سید محمّد» می‌همانمان خواستم که اوزارواح علماء سؤال کند که آیا این مجلس مورد قبول اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السّلام) هست یا نه؟

او گفت: بسیار خوب، من امشب از چهار نفر از علمائی که از دنیا رفته‌اند سؤال می‌کنم تا ببینم که آیا این مجلس مورد قبول آنها هست یا خیر و آن چهار نفر عالم عبارتند از: مرحوم آیة‌الله «میرزا حبیب‌الله رشتی» و مرحوم «میرزای شیرازی» و مرحوم «سید اسماعیل صدر» و مرحوم «سید علی داماد آقای حاج شیخ حسن ممقانی».

صبح که نزد او رفتم او گفت: دیشب روح این چهار نفر را احضار کردم و از آنها پرسیدم که آیا این مجلس مورد قبول اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السّلام) هست یا خیر؟

آنها به اتفاق آراء گفتند: بله این مجلس مورد توجّه و مقبول اهل بیت عصمت (علیهم السّلام) می‌باشد و در روز نهم محرّم (تاسوعا) و یا دهم محرّم (عاشورا) حضرت بقیّة‌الله روحی فداه هم به این مجلس تشریف

می آورند.

من خیلی خوشحال شدم و به او گفتم: چرا روزش را تعیین نفرموده‌اند.

گفت: مانعی ندارد باز امشب از همانها سؤال می‌کنم و روز و ساعتش را هم تقاضا می‌نمایم تا تعیین کنند.

ضمناً وضع من در آن مجلس خلاف مجالسی که اکثراً علماء تشکیل می‌دهند بود، که یک قسمت جائی که خود می‌نشستم با علماء باشد و بقیه مردم در قسمتهای دیگر بنشینند.

بلکه من دم در منزل غالباً ایستاده بودم و برای همه احترام قائل بودم لذا این مجلس مورد توجه عموم اهل شهر بود و جمعیت زیادی در آن مجلس حاضر می‌شدند و بلکه راه عبور و مرور بسته می‌شد و جمعی در کوچه‌های اطراف منتظر می‌شدند تا جمعیتی که در داخل منزل هستند بیرون بروند و بعد اینها در جای آنها بنشینند.

بالآخره فردای آن روز آقا سید محمد گفت: که دیشب از همان علماء مطلب شما را سؤال کردم آنها جواب دادند که حضرت ولی عصر (علیه السلام) روز نهم (تاسوعا) در فلان ساعت و فلان دقیقه وقتی که شما کنار چاه که نزدیک در منزل است نشسته‌اید به مجلس تشریف می‌آوردند در آن وقت یک مرتبه حال شما تغییر می‌کند و تمام بدن‌تان تکان می‌خورد.

در آن وقت نگاه کنید در این نقطه معین (اشاره به قسمتی از منزل کرد) می‌بینید که عده‌ای حدود دوازده نفر به هیئت خاص و لباس مخصوص نشسته‌اند.

یکی از آنها حضرت بقیّة اللّٰه روحی له الفداء است.

یک ساعت آنجا هستند و بعد با مردم بیرون می‌روند و شما با همه توجّهی که خواهید کرد متوجّه رفتن آنها نمی‌شوید.

شما مقید باشید که در آن وقت با وضو باشید و شما می‌روید که خدمتی بکنید مثل جای دادن و استکان برداشتن آنها برای شما قیام نمی‌کنند و می‌گویند اینجا خانه خودمان هست شما بروید دم در خانه و از مردم پذیرائی بکنید.

در مدّت یک ساعتی که حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) و همراهانشان در مجلس تشریف دارند دو نفر روضه خوان منبر می‌روند و آنها با آنکه مصیبت نمی‌خوانند مجلس بسیار با حال و پرشور می‌شود. ضبّۀ مردم به گریه و ناله بلند می‌شود که با روزهای دیگر خیلی فرق دارد.

و آقای «اشرف الواعظین» که هر روز منبرش یک ساعت طول می‌کشد و مجلس دو بعد از ظهر ختم می‌گردد، آن روز در این ساعت برخلاف عادت می‌آید و منبر می‌رود و از حضرت بقیّة اللّٰه روحی فداه حرف می‌زند.

به هر حال آقای سیّد محمّد این مطالب را روز پنجم محرّم بود که برای من گفت و من تا روز «تاسوعا» ساعت شماری می‌کردم.

روز تاسوعا اتفاقاً جمعیت عجیبی به مجلس آمده بود من در اثر کثرت جمعیت در آن ساعت معین کنار چاه نشسته بودم که ناگاه بدنم به لرزه افتاد تکان عجیبی خوردم فوراً به همان نقطه معین نگاه کردم دیدم

دوازده نفر حلقه‌وار دور یکدیگر نشسته‌اند.

لباسشان متعارف بود همه کلاه نمدی کرمانشاهی بسر داشتند، همه آنها سبزه و قوی هیکل بودند، همه آنها در حدود سنّ چهل سالگی بودند، موهای ابرو و ریش و موی سرشان سیاه بود، من فوراً جمعیت را شکافتم و به خدمتشان رسیدم و با فریاد صدا زدم برای آقایان چائی بیاورید.

آنها به روی من تبسم کردند ولی احترامی که در آن مجلس حتی حکومت و امراء و همه مردم از من می‌کردند آنها نسبت به من ننمودند و به من گفتند: اینجا خانه خودمان است برای ما همه چیز آورده‌اند شما بروید دم در خانه و از مردم پذیرائی کنید.

من بدون اختیار برگشتم دم در خانه و نمی‌دانستم که آنها از کجا وارد شده‌اند ولی احتمال دادم که از در اطاق بین بیرونی و اندرونی آمده باشند. به هر حال در آن ساعت دو نفر از وعّاظ به منبر رفتند و با آنکه رسم است روز تاسوعا باید از حالات حضرت ابوالفضل (علیه السلام) بخوانند، ناخودآگاه آنها خطاب به حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه مطالبی می‌گفتند که مردم در فراق آن حضرت گریه می‌کردند.

آنها به آن حضرت تسلیت می‌گفتند و از آن حضرت در فشارهای دنیا استمداد می‌کردند.

مجلس هم شور عجیبی داشت از نظر گریه و زاری هنگامه‌ای بود. آقای اشرف الواعظین که باید بعد از ظهر بیاید و مجلس را ختم کند، طبق گفته آقای سیّد محمّد در همان اوّل صبح آمد و برخلاف عادت که باید به اطاق روضه‌خوانها برود، کنار من دم در خانه نشست و گفت: من

امروز تعطیل کرده‌ام که رفع خستگی کنم. زیرا فردا که عاشورا است مجالس زیادی دارم و باید خود را برای فردا مهیا کنم. ولی این مجلس را نتوانستم تعطیل کنم و بعد در همان ساعت منبر رفت و وقتی روی منبر نشست سکوت ممتدی کرد مثل کسی که نمی‌داند چه باید بگوید.

سپس با صدای بلند بدون مقدمه معمولی که اهل منبر به آن مقیدند گفت: ای گمشده بیابانها روی سخن ما با تو است.

مردم به قدری از این کلمه بی تابانه به سر و صورت می‌زدند و اشک می‌ریختند که اکثر آنها بی حال شدند من مرتب چشمم به آن دوازده نفر بود ولی ناگهان دیدم آنها نیستند و از مجلس خارج شده‌اند.

در اینجا آیه‌الله آقای حاج سید حسین حائری کراماتی از آقای سید محمد رشتی نقل کرده‌اند که: ما به خاطر اختصار و اینکه آنها از موضوع بحث کتاب ما خارج است از نقلش خودداری می‌کنیم.

ضمناً از این قضیه استفاده می‌شود که در مجالسی که منبری و یا اهل مجلس بی اختیار متوجه حضرت بقیه‌الله روحی فدا می‌شوند احتمال قوی دارد که آن حضرت در آن مجلس تشریف داشته باشند.

ملاقات شصت و چهارم

مراجع تقلیدی که از ناحیه مقدسه حضرت
بقیة الله روحی فداه تأیید شده‌اند قطعاً با آن حضرت
ارتباط خاصی دارند ولی نباید آن ارتباط را به کسی
بگویند، زیرا اگر گفتند طبعاً ادعاء نیابت خاصه و
باییت را کرده‌اند که در غیبت کبری این ادعاء
باطل است.

استاد بزرگوار ما مرحوم «آیه الله العظمی آقای
بروجردی» یکی از همان مراجعی بود که قطعاً با
حضرت بقیة الله روحی فداه ارتباط روحی داشت، در
اینجا آن قدر قضایا و کرامات مختلفی نقل شده و در
بین طلاب قم در زمان خود آن مرحوم شایع بوده که
نقلش کتاب را طولانی می‌کند.

ولی از باب نمونه قضیه‌ای که عده‌ای نقل کرده‌اند



و این قضیه ارتباط آن مرحوم را با حضرت ولی عصر
(علیه السلام) ثابت می کند نقل می کنیم.

آقای «سید حبیب الله حسینی قمی» که از اهل منبر قم است و آقای
«حسن بقال» که فعلاً در تهران است با هم قرار می گذارند که یک سال
شبهای جمعه به مسجد جمکران بروند و حوائج خود را از حضرت
بقیه الله روحی فداه بگیرند، این عمل را یک سال انجام می دهند و تشریف
برایشان حاصل نمی شود.

شب جمعه ای که بعد از یک سال بوده، آقا حسن به آقای سید
حبیب الله می گوید:

ییا با هم امشب هم به مسجد جمکران برویم.
آقای سید حبیب الله می گویند که:

چون من یک سال به مسجد جمکران رفته ام و چیزی ندیده ام دیگر به
آنجا نمی روم.

آقا حسن زیاد اصرار می کند که امشب را هم هر طور هست ییا با هم
برویم، شاید نتیجه ای داشته باشد.

بالآخره حرکت می کنند و پیاده به طرف مسجد جمکران می روند در
بین راه سید مجللی را می بینند که مانند کشاورزان «سه شاخ خرمن» روی
شانه گرفته و از دور می رود، آنها مطمئن می شوند که او حضرت بقیه الله
روحی فداه است.

آقای سید حبیب الله می گوید:

من وقتی چشمم به آن حضرت افتاد قضیه سید رشتی که در مفاتیح

نقل شده بیامد آمد.

به آقا حسن گفتم: برو و از آن حضرت چیزی بخواه.

آقا حسن جلو رفت و سلام کرد و گفت: آقا خواهش دارم با دست مبارک خودتان دشتی به من بدهید.

حضرت به او سکه‌ای می‌دهند، سپس رو کردند به من و فرمودند: حاجت تو هم نزد آقای بروجردی است، وقتی به قم رفتی نزد آقای بروجردی برو و بگو چرا از حال فلان کس که در مصر است غافلیم و چند جمله دیگر که سری بود به من فرمودند که به آیه‌الله بروجردی بگویم و بعد آن حضرت تشریف بردند.

آقا حسن وقتی به سکه نگاه کرد دید تنها روی آن خطی ضربدر زده‌اند و چیزی بر آن نوشته نشده است.

بالآخره وقتی به مسجد جمکران رفتم و قضیه را برای مردم نقل کردیم آنها سکه را در میان آب انداختند و از آن آب به قصد استشفاء آشامیدند و به سر و صورت خود مالیدند من هم پس از آنکه از مسجد جمکران به قم برگشتم به منزل آیه‌الله بروجردی رفتم ولی تا سه روز موفق به ملاقات حضرت آیه‌الله بروجردی در جلسه خصوصی نشدم.

روز سوم که خدمت آن مرحوم رسیدم بدون مقدمه فرمودند: سه روز است که من منتظر تو هستم کجائی؟

عرض کردم: آقا موانعی بود که موفق به ملاقات خصوصی نمی‌شدم. آیه‌الله بروجردی فرمودند: حاجت تو این است که می‌خواهی به کربلا بروی، لذا مبلغی پول به من دادند و من مطالبی که حضرت بقیه‌الله روحی

فداه فرموده بودند به آیه الله بروجردی عرض کردم و آیه الله بروجردی به آقا حسن گفتند: چرا آن سکه را به افراد معصیت کار و ناپاک نشان می دهی؟

ضمناً من به آقای بروجردی عرض کردم که: آقا شما چیزی بنویسید که من گذرنامه بگیرم و به کربلا بروم.

آیه الله بروجردی فرمودند: تو گذرنامه نمی خواهی فلان دعاء را بخوان و از مرز عبور کن و به کربلا برو.

من هم همان روزها حرکت کردم و به طرف عراق رفتم وقتی به مرز عراق رسیدم با آنکه همراهان من همه گذرنامه داشتند بیشتر از من که گذرنامه نداشتم معطل شدند و احدی از من مطالبه گذرنامه نکرد.

ملاقات شصت و پنجم

حضرت بقیة الله روحی فداه سید و بزرگ تمام
عوالم جهان هستی است، امروز خدای تعالی کسی را
برتر و بزرگتر و با عظمت تر از حضرت بقیة الله
ارواحنا فداه روی کره زمین خلق نکرده است.

کسی که او را دوست داشته باشد، خدا را دوست
داشته و کسی که او را دشمن داشته باشد، خدا را دشمن
داشته و کسی که او را بشناسد خدا را شناخته و کسی
که او را عزیز بدارد خدا را عزیز داشته است.

مرحوم آقای «شیخ محمد کوفی» که یکی از
علماء اهل معنی معاصر است می فرمود:

در شب نوزدهم ماه رمضان بود که تصمیم گرفتم آن شب و شب
بیست و یکم ماه رمضان را در مسجد کوفه بیتوته کنم و ضمناً چون ایام

عزای حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) بود به گوشه‌ای بروم و درباره مصائب آن حضرت فکر کنم و عزاداری نمایم.

لذا شب نوزدهم ماه رمضان نماز مغرب و عشاء را در مقام حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) بجا آوردم و بعد تصمیم گرفتم که به گوشه‌ای برای افطار کردن بروم، لذا متوجه به طرف شرقی مسجد شدم. از اطاق اوّل گذشتم وقتی به اطاق دوّم رسیدم، دیدم آنجا فرش انداخته‌اند و شخصی عبا به خودش پیچیده و روی آن فرش خوابیده و شخصی هم از اهل علم که لباس روحانیت داشت کنار او نشسته است.

من به آنها سلام کردم، آن اهل علم به من جواب داد و گفت: بیا اینجا بنشین. اطاعت کردم و در آنجا نشستم.

او احوال علماء و افاضل خوب نجف را از من پرسید و من جواب می‌دادم که الحمدلله همه آنها خوب و سالمند.

در این بین آن شخصی که آنجا دراز کشیده بود چیزی به آن اهل علم گفت: که من نفهمیدم او چه گفت ولی من از آن اهل علم سؤال کردم که: این کیست؟ او در جواب گفت: این سیّد عالم است من در دل این سخن را خیلی بزرگ تصوّر کردم و فکر کردم که او می‌خواهد این سیّد را خیلی بزرگ معرفی کند زیرا سیّد عالم فقط حضرت حجة بن الحسن (علیه السلام) است.

لذا من برای آنکه اشتباه او را رفع کنم به او گفتم: این سیّد عالم است، گفت: نه این سیّد عالم است. من دیگر ساکت شدم ولی وقتی به اطراف نگاه کردم دیدم در و دیوار مسجد کوفه به قدری پر نور است که نور

چراغها مثل شمعی در مقابل آفتاب قرار گرفته است.

در این بین آن معمم آب خواست فوراً شخصی ظاهر شد و کاسه‌آبی به دست او داد، او مقداری آب خورد و بقیه آن آب را به من داد. من به او گفتم: تشنه نیستم، آن کسی که پیدا شده بود و آب را آورده بود کاسه آب را از او گرفت و غایب شد.

من در این موقع برخاستم که در مقام حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) نماز بخوانم و در مصائب آن حضرت فکر کنم و گریه نمایم. آن اهل علم از من پرسید: کجا می‌روی؟ من به او نیتم را گفتم. او به من بارک‌الله و مرحباً گفت و من به طرف مقام که چند قدمی با این محل بیشتر فاصله نداشت رفتم وقتی برگشتم و به آنها نگاه کردم دیدم آنها نیستند.



ملاقات شصت و ششم

غالباً کسانی که می‌خواهند خدمت حضرت
بقیة الله روحی فداه برسند بیشتر برای درخواست
امور دنیائی است.

ولی جمعی هستند که دائماً به فکر معنویات و
رشد و کمالند و اگر درخواست ملاقات با امام زمان
(علیه السلام) را هم دارند تنها و تنها برای معنویات و
کمالات و لذت معنوی بردن از محضر مقدس حضرت
ولی الله الاعظم امام زمان (علیه السلام) است.

اما اگر کسانی پیدا شوند که هر چه می‌خواهند،
چه مربوط به امور دنیائی باشد و چه مربوط به امور
معنوی و اخروی از آن حضرت بخواهند و بدانند که
سر تا پای وجودشان احتیاج است و آن حضرت چون
یدالله است و عین الله و لسان الله و به بی‌نیازی

پروردگار متعال از همه چیز بی‌نیاز است. و همه به او به خاطر آنکه او وجه‌الله است محتاجند و لذا باید هر چه از خدا می‌خواهند با توسل به آن حضرت باشد و وقتی به ملاقاتش مشرف می‌گردند از آن حضرت خیر دنیا و آخرت را بخواهند و بگویند: «رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَ فِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ»^(۱) (یعنی: پروردگارا! به ما در دنیا و آخرت خوبی عنایت کن و ما را از عذاب جهنم نگهدار) بهتر است.

مرحوم «نهادی» در کتاب «عقبرای الحسان» از عالم جلیل و سید بزرگوار مرحوم آقای «سید عبدالله قزوینی» نقل می‌کند که فرمود:

من در سال ۱۳۲۷ هجری قمری با زن و فرزندم برای زیارت به عتبات عالیات مشرف شدیم، روز سه شنبه‌ای بود که از نجف اشرف به مسجد کوفه رفتیم رفقا خواستند همان روز به نجف اشرف برگردند. من گفتم: خوب است امشب که شب چهارشنبه است به مسجد سهله برویم و اعمال شب چهارشنبه مسجد سهله را بجا آوریم اول رفقا قبول کردند ولی بعد پشیمان شدند و گفتند: ما شبانه در این بیابان حرکت نمی‌کنیم.

ولی من با سه نفر زن که همراهم بودند سوار مرکب شدیم و به طرف مسجد سهله رفتیم و نماز مغرب و عشاء را به جماعت خواندیم و بعد

مشغول دعاء و اعمال مسجد گردیدیم، ناگهان متوجّه شدیم که از شب خیلی گذشته و ما باید حتماً به طرف کوفه برگردیم.

ترس عجیبی بر من غالب شده بود، با خودم می‌گفتم: من چگونه با سه نفر زن به تنهائی با یک عرب چهاروا دار در بیابان تاریک به کوفه برگردم. علاوه در آن سال عطیه نامی با دولت عراق یاغی شده بود و برای آذوقه به مسافرین شبیخون می‌زد و این موضوع بیشتر سبب ترس من شده بود.

لذا با نهایت اضطراب در قلب به حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه متوسّل شدم و از آن وجود مقدّس کمک خواستم.

ناگهان چشمم به مقام حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) که در وسط مسجد است افتاد، در آنجا روشنائی عجیبی که چشم را خیره می‌کرد و مثل آن بود که خورشید تمام نورش را در آن محوطه کوچک متمرکز کرده است، مشاهده می‌شد.

فوراً به طرف مقام رفتم دیدم سیّد بزرگواری با کمال عظمت و جلال و بزرگواری در میان محراب نشسته و عبادت می‌کند.

خدمت او دو زانو نشستم و دست مبارکش را بوسیدم خواستم پیشانی او را هم ببوسم که خود را عقب کشید و نگذاشت و من کنار او نشستم و مشغول دعاء و زیارت شدم، او هم مشغول دعاء و اذکار خودش بود. ولی وقتی من به وجود مقدّس حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه سلام می‌کردم او جواب می‌فرمود و می‌گفت: و علیکم السلام!

من در دل مقداری ناراحت شدم با خود گفتم: من به امام زمانم سلام می‌کنم او جواب می‌دهد.

آن وجود مقدّس رو به من کرد و فرمود: با اطمینان دعاء و عبادت کنید من به اکبر کبایان سفارش کرده‌ام که شما را به مسجد کوفه برساند و شام بدهد، من وقتی این را از آن وجود مقدّس شنیدم با او مأنوس شدم و از آن حضرت سه حاجت خواستم.

اوّل: وسعت رزق و رفع تنگدستی که قبول فرمودند.

دوّم: اینکه قبر من وقتی مُردم در کربلا باشد این را هم قبول فرمودند. سوّم: از آن حضرت فرزند صالحی خواستم که فرمودند: این در دست ما نیست، من دیگر ساکت شدم و اصرار نکردم (زیرا در اوّل جوانی زن پدری داشتم که دختر خوبی داشت و او را به من نمی‌دادند و من در حرم حضرت علیّ بن موسی الرضا (علیه السلام) از خدا خواسته بودم که آن دختر را به من بدهند دیگر از خدا اولاد نمی‌خواهم. بعدها او را به من داده بودند لذا اصرار نداشتم که دارای فرزند بشوم).

بعد از من زنم خدمت حضرت بقیّةالله روحی فداه رسید و او هم از آن حضرت سه حاجت خواست یکی آنکه قبل از من بمیرد و من او را کفن و دفن کنم.

دوّم: وسعت رزق خواست.

سوّم: آنکه یا در کربلا و یا در مشهد مقدّس دفن شود که آن حضرت هر سه حاجت آن را قبول فرمودند. (بعدها هر سه این حوائج برآورده شد و زنم در مشهد از دنیا رفت و من خودم او را به خاک سپردم).

زن دیگری که همراه من بود او هم جلو آمد و او هم سه حاجت از آن حضرت خواست.

یکی شفای زن پسرش بود که آن حضرت فرمودند: آن را جدم حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) شفا خواهند داد.

دوم: ثروت و مکنت برای پسرش خواست که آن را هم قبول فرمودند. سوم: طول عمر برای خودش خواست که آن را هم قبول فرمودند. و من خودم دیدم که عروزش در کاظمین شفا یافت و پسرش از ثروتمندان گردید و خودش نود و پنج سال عمر کرد.

سید عبدالله قزوینی می‌گوید: بعد از دعاء و زیارت و این گفتگوها من از مقام بیرون آمدم، زنم به من گفت: فهمیدی این آقا که بود؟ گفتم: نه، او گفت: این آقا حضرت ولی عصر (علیه السلام) بودند.

من وقتی برگشتم و به داخل مقام نگاه کردم، دیدم نه نوری وجود دارد و نه آن آقا که تا به حال اینجا بودند، فقط یک فانوس در وسط مقام آویزان است و چیز دیگری نیست. ظلمت و تاریکی تمام مسجد و همه جا را فرا گرفته است.

اینجا متوجه شدم که آن نور از وجود مقدس حضرت بقیة الله ارواحنا فداه بوده است.

وقتی به کنار مسجد آمدم جوانی نزد من آمد و گفت: هر وقت مایل باشید من شما را به مسجد کوفه می‌رسانم.

گفتم: تو کیستی؟

گفت: من «اکبر بهاری» هستم، وقتی نام او را شنیدم یادم آمد که

حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه فرموده‌اند که: من به اکبر کبایان می‌گویم شما را به مسجد کوفه برساند و از طرفی من فکر کردم او می‌گوید اسم من اکبر بهائی است و لذا ناراحت شدم.

گفتم: چه می‌گوئی؟

گفت: اسم من اکبر بهاری است و من در محله کبایان همدان می‌نشینم و چون اهل قریه بهار که در اطراف همدان است می‌باشم مرا اکبر بهاری می‌گویند.

آن آقا به من امر فرموده که شما را به مسجد کوفه برسانم. بالأخره آن جوان، یعنی اکبر بهاری با چهار نفر که همراه او بودند ما را همراهی کردند و مثل خدمتگذار پروانه‌وار دور ما می‌گشتند و ما را با کمال محبت به مسجد کوفه رساندند.



ملاقات شصت و هفتم

محبت حضرت فاطمه زهراء (سلام الله عليها) برای تزکیه روح و در نتیجه تشرف و ملاقات با حضرت بقیة الله روحی فداه بسیار مؤثر است.

زیرا تمام ائمه اطهار (علیهم السلام) که در رأس مصادر کارند به آن حضرت فوق العاده علاقه دارند و نسبت به آن مخدیره کمال احترام را قائلند.

و در روایات بسیاری محبت حضرت صدیقه کبری (سلام الله عليها) توصیه شده و آن را اکسیر تمام امراض روحی می دانند.

در این زمینه جریانی نقل شده، بسیار پر اهمیت است و من آن را برای شما در اینجا نقل می کنم:

چند سال قبل که برای زیارت حضرت احمد بن موسی کاظم (علیه السلام) (معروف به شاه چراغ) به

شیراز رفته بودم و جمعی از علماء بزرگ آن شهر در منزل یکی از علماء که من در آنجا وارد بودم که از آن جمله مرحوم آیه الله آقای «حاج شیخ بهاء الدین محلاتی» بودند، به دیدن من آمده بودند.

در آن مجلس نامی از شخصی به نام «عبد الغفار» برده شد که خدمت حضرت بقیة الله روحی فداه رسیده و قبرش در قبرستان دارالسلام شیراز است که مردم آن را زیارت می کنند و بیشتر از همه مرحوم آیه الله محلاتی او را توصیف می کردند. من فردای آن روز با میزبانمان به زیارت قبر آن مرحوم رفتم.

و از اصل قضیه اطلاعی نداشتم تا آنکه یکی از دوستان به نام آقای «حاج عبدالرحیم سرافراز شیرازی» یادداشت هایی به من دادند که من آنها را بینم. من قبل از مطالعه به ایشان گفتم: شما آیا اطلاعی از عبدالغفار نامی که در شیراز دفن است دارید یا خیر. معظم له ظاهراً فراموش کرده بودند که آن قضیه را در همین یادداشتها نوشته اند و به من می دهند. لذا گفتند: نه من او را نمی شناسم.

ولی من وقتی یادداشت های ایشان را در شب هفدهم ماه صفر ۱۴۰۵ مطالعه می کردم دیدم قضیه مرحوم عبدالغفار را مشروحاً نوشته و اتفاقاً من به جایی از این کتاب رسیده بودم که بسیار مقتضی بود آن قضیه نقل شود.

لذا آن حکایت را با مختصری تغییر در عبارت (از نظر ادبی) از یادداشت های آقا حاج عبدالرحیم



سرافراز شیرازی نقل می‌کنم.

در زمان مرحوم آقای «حاج شیخ محمد حسین محلاتی» جدّ مرحوم آیه‌الله آقای حاج شیخ بهاء‌الدین محلاتی شخصی با لباس مندرس و کوله‌پشتی وارد مدرسهٔ خان شیرازی می‌شود و از خادم مدرسه اطاقی می‌خواهد.

خادم به او می‌گوید: باید از متصدی مدرسه که آن وقت شخصی به نام سیّد رنگرز بوده درخواست اطاق بکنی.

لذا آن شخص به متصدی مدرسه مراجعه می‌کند و درخواست اطاق می‌نماید.

او در جواب می‌گوید: اینجا مدرسه است و تنها به طلاب علوم دینیّه حجره می‌دهیم.

آن شخص می‌گوید: که این را می‌دانم ولی در عین حال از شما اطاق می‌خواهم که چند روزی در آنجا بمانم.

متصدی مدرسه ناخودآگاه دستور می‌دهد که به او اطاقی بدهند تا او در رفاه باشد.

آن شخص وارد اطاق می‌شود و در را به روی خود می‌بندد و با کسی رفت و آمد نمی‌کند.

خادم مدرسه طبق معمول، شبها در مدرسه را قفل می‌کند ولی همه روزه صبح که از خواب برمی‌خیزد می‌بیند در باز است.

بالأخره متحیر می‌شود و قضیه را به متصدی مدرسه می‌گوید.

او به خادم مدرسه دستور می‌دهد امشب در را قفل کن و کلید را نزد

من بیاور تا ببینم چه کسی هر شب در را باز می‌کند و از مدرسه بیرون می‌رود.

صبح باز هم می‌بیند در مدرسه باز است و کسی از مدرسه بیرون رفته است.

آنها بخاطر آنکه این اتفاق از شبی که آن شخص به مدرسه آمده افتاده است به او ظنین می‌شوند و متصدی مدرسه با خود می‌گوید حتماً در کار او سری است ولی موضوع را نزد خود مخفی نگه می‌دارد و روزها می‌رود نزد آن شخص و به او اظهار علاقه می‌کند و از او می‌خواهد که لباسهایش را به او بدهد تا آنها را بشویند و با طلاب رفت و آمد کند، ولی او از همه آنها ابا می‌کند و می‌گوید من به کسی احتیاج ندارم.

مدتی بر این منوال می‌گذرد تا اینکه یک شب شخص تازه وارد، مرحوم آقای حاج شیخ محمد حسین محلاتی (جدّ مرحوم آیه‌الله حاج شیخ بهاء‌الدین محلاتی) و متصدی مدرسه را در حجره خود دعوت می‌کند و به آنها می‌گوید چون عمر من به آخر رسیده قصه‌ای دارم برای شما نقل می‌کنم و خواهش دارم مرا در محلّ خوبی دفن کنید.

اسم من «عبدالغفار» و مشهور به مشهدی جونی اهل خوی و سرباز هستم.

من وقتی در ارتش خدمت سربازی را می‌گذراندم روزی افسر فرمانده ما که سنی بود به حضرت فاطمه زهراء (سلام الله علیها) جسارت کرد من هم از خود بی خود شدم و چون کنار دست من کاردی بود و من و او تنها بودیم آن کارد را برداشتم و او را کشتم و از خوی فرار کردم و از مرز گذشتم و به



کربلا رفتم، مدّتی در آنجا ماندم سپس در نجف اشرف و بعد در کاظمین و سامراء مدّتها بودم.

روزی به فکر افتادم که به ایران برگردم و در مشهد کنار قبر مطهر حضرت علیّ بن موسی الرضا (علیه السلام) بقیّه عمر را بمانم.

ولی در راه به شیراز رسیدم و در این مدرسه اطاقی گرفتم و حالا مشاهده می‌کنید که مدّتی است در اینجا هستم.

آخرهای شب که برای تهجّد بر می‌خواستم می‌دیدم قفل و در مدرسه برای من باز می‌شود و من در این مدّت می‌رفتم در کنار کوه قبله و نماز صبح را پشت سر حضرت ولیّ عصر روحی فدا می‌خواندم و من بر اهل این شهر خیلی متأسّف بودم که چرا از این همه جمعیت فقط پنج نفر برای نماز پشت سر امام زمان (علیه السلام) حاضر می‌شوند.

مرحوم حاج شیخ محمد حسین محلاتی و متصدی مدرسه به او می‌گویند انشاءالله بلا دور است و شما حالا زنده می‌مانید بخصوص که کسالتی هم ندارید.

او در جواب می‌گوید: نه غیرممکن است که فرمایش امامم حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) صحیح نباشد همین امروز به من فرمودند که تو امشب از دنیا می‌روی.

بالآخره وصیتهایش را می‌کند ملافه‌ای روی خودش می‌کشد و می‌خواهد و بیش از لحظه‌ای نمی‌کشد که از دنیا می‌رود.

فردای آن روز مرحوم آقای حاج شیخ محمد حسین محلاتی به علماء شیراز جریان را می‌گوید و مرحوم آقای «حاج شیخ مهدی کجوری» و خود

مرحوم محلاتی اعلام می‌کنند که باید شهر تعطیل شود و با تجلیل فراوان مردم از او تشییع کنند.

بالأخره او را در قبرستان دارالسلام شیراز، طرف شرقی چهار طاقی دفن می‌نمایند و الآن قبر آن بزرگوار مورد توجه خواص مردم شیراز است و حتی از او حاجت می‌خواهند و مکرر علماء و مراجع تقلید مثل مرحوم آیه‌الله محلاتی به زیارت قبر او می‌رفتند و می‌روند.

قبر او در قبرستان شیراز معروف به قبر سرباز یا قبر تویچی است.



ملاقات شصت و هشتم

اگر کسی به حضرت بقیة الله روحی له الفداء از روی اخلاص و یقین متوسل شود آن حضرت به فریاد او می‌رسد.

آقای «حاج عبدالرحیم سرافراز شیرازی» که یکی از متدینین و دانشمندان معاصرند و کتابهای علمی و تاریخی نوشته‌اند که منجمله کتاب «مسجد جمکران است»، نقل می‌کردند که:

در روز عید قربان ۱۴۰۰ هجری قمری آقای «حاج علی اصغر سیف» نقل کردند که یکی از اطباء شیراز، زنی از خارج گرفته بود و او را مسلمان کرده بود و برای اولین بار به سفر حج برده بود.

ضمناً به او گفته بود که حضرت ولی عصر (علیه السلام) در برنامه اعمال حج شرکت می‌کنند و اگر ما تو را، یا تو کاروان را گم کردی متوسل به آن

حضرت بشو تا تو را راهنمایی بفرمایند و به کاروان ملحقّت کنند.
اتفاقاً آن خانم در صحرای عرفات گم می‌شود، جمعیت کاروان و
خود آقای دکتر شوهر آن خانم ساعتها به جستجوی او برخاستند ولی او
را پیدا نکردند.

پس از دو ساعت که همه خسته در میان خیمه جمع شده بودند و
نمی‌دانستند چه باید بکنند، ناگهان دیدند آن زن وارد خیمه شده از او
پرسیدیم کجا بودی؟

گفت: گم شده بودم و همان گونه که دکتر گفته بود متوسّل به حضرت
بقیّة الله (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شدم، این آقا آمدند با آنکه من نه زبان فارسی
بلد بودم و نه زبان عربی در عین حال با من به زبان خودم حرف زدند و مرا
به خیمه رساندند و لذا از این آقا تشکر کنید. اهل کاروان هر چه به آن طرفی
که آن زن اشاره می‌کرد نگاه کردند کسی را ندیدند و بالأخره معلوم شد که
حضرت ولی عصر (علیه السلام) را فقط آن زن می‌بیند ولی سائرین نمی‌بینند.

ملاقات شصت و نهم

گاهی انسان خودش به تزکیه نفس خود
نمی پردازد ولی چون دارای عقاید خوبی است و
خدای تعالی روح او را دوست می دارد پروردگار متعال
با فشارهای دنیائی او را تزکیه و تصفیه می کند.
و لذا یک مسلمان نباید از بلاهای دنیا
ناراحت باشد.

زیرا بلاهائی که به انسان می رسد یا کفاره گناهان
او است و یا او را تزکیه می کند و به مقام قرب می رساند
و او را لایق ملاقات با امام زمان (علیه السلام) می نماید.
در کتاب «مسجد جمکران» از سید عبدالرحیم
خادم مسجد جمکران نقل می کند که:

در سال ۱۳۲۳ که مرض «وبا» شایع شده بود روزی به مسجد

جمکران رفتم دیدم مرد غریبی در مسجد نشسته و حال توجّه خوبی دارد از او پرسیدم: تو که هستی و چه می‌کنی؟

گفت: من اهل تهرانم و اسمم «علی اکبر» است و کاسبم و چون به مردم نسیه می‌دادم و آنها دچار مرض وبا شدند و مُردند تمام اموال من از بین رفت و من ناچار به مسجد جمکران آمده‌ام شاید حضرت حجّة بن الحسن روحی فداه نظر لطفی به من بفرماید.

این شخص سه ماه در مسجد جمکران ماند و به گرسنگی و عبادت صبر کرد پس از این مدّت یک روز به من گفت: قدری کارم اصلاح شده می‌خواهم به کربلا بروم و پیاده به کربلا رفت، پس از شش ماه برگشت و گفت: برایم معلوم شد که باید کارم در مسجد جمکران درست شود. باز این دفعه هم سه ماه ماند و مشغول عبادت و توسّل به اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام) بود.

روز ششم ماه مبارک رمضان ۱۳۲۳ وقتی می‌خواست به طرف قم و تهران برود و می‌گفت: حاجتم برآورده شده است من از او تقاضا کردم که شب را به منزل ما بیاید و فردای آن روز به تهران برود. قبول کرد شب که در منزل نشسته بودیم و من با اصرار از او تقاضا می‌کردم که قضیّه خود را برای من بگوید. گفت: چون تو مدّتها است به من محبّت کرده‌ای و خادم مسجد جمکرانی، تنها برای تو این قضیّه را نقل می‌کنم.

در مدّتی که من در مسجد جمکران بودم با یکی از اهالی ده جمکران قرار گذاشته بودم که هر روز یک نان برای من بیاورد و من پولش را یکجا به او بدهم یک روز به ده جمکران رفتم که نان بگیرم آن شخص به من گفت:

که دیگر به تو نان نمی‌دهم چون حسابت زیاد شده است.

مدتی من چیزی نداشتم که بخورم حتی یک روز از گرسنگی مقداری از این علفهائی که کنار جوی آب بیرون آمده بود خوردم، کم‌کم مریض شدم شبی در یکی از حجرات مسجد جمکران احساس کردم که دیگر قدرت بر حرکت ندارم ولی نصفهای شب بود که از پنجره طرف «کوه دو برادران» دیدم نور عجیبی ساطع است و این نور به قدری وسیع بود که تمام آن کوه با عظمت را روشن نموده و این نور همچنان شدت کرد تا آنکه من ناگهان متوجه شدم که کسی پشت در حجره‌ام ایستاده و آن نور از او است.

من هر طور بود برخاستم و در را باز کردم، دیدم سیدی با عظمت و جلالت عجیبی وارد اطاق شد و سلام کرد، من جواب دادم و ابهت او مرا گرفت که نتوانستم چیزی بگویم ولی من متوجه شدم که او حضرت بقیة الله روحی فداه است.

آن حضرت به من فرمودند: چون متوسل به حضرت فاطمة زهراء (سلام الله عليها) شده‌ای جدّام حضرت صدیقه کبری (علیها السلام) شفیعہ شده‌اند نزد رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) و آن حضرت به من حواله فرموده‌اند که من حاجت را بدهم و سپس فرمود: هر چه زودتر حرکت کن و به وطن برگرد که زن و بچه‌ات منتظرت می‌باشند و به آنها سخت می‌گذرد و در آنجا کارت اصلاح شده است.

گفتم: آقا خادم مسجد چشمش نابینا شده اگر ممکن است او را شفا بدهید.

فرمودند: نه صلاح او در این است که او نایبنا باشد.

سپس به من فرمودند: بیا با هم به مسجد برویم و نماز بخوانیم.

گفتم: چشم قربانت کردم و با آن حضرت حرکت کردیم و به طرف مسجد رفتیم تا آنکه به لب چاهی که دم در مسجد است رسیدیم (البته آن زمانها چاهی دم در مسجد کنده بودند که مردم نامه‌های خود را در آن می‌ریختند) شخصی از چاه بیرون آمد و حضرت به او کلماتی فرمودند که من نفهمیدم چه گفتند.

بعد شخصی از داخل مسجد بیرون آمد و ظرف آبی در دستش بود و آن را به آن حضرت داد آقا با آن آب وضو گرفتند و بقیه آب را به من دادند و فرمودند: تو هم با این آب وضو بگیر، من هم اطاعت کردم و با آن آب وضو گرفتم. سپس با آن حضرت داخل مسجد شدیم.

ضمناً به حضرت بقیة الله روحی فداه عرض کردم: شما چه وقت ظهور می‌کنید؟ آن حضرت با تغییر به من فرمودند: تو را نمی‌رسد که از این سؤالها بکنی.

گفتم: آقا من می‌خواهم از یاران شما باشم، فرمودند: هستی ولی تو را نمی‌رسد که از این گونه مطالب سؤال کنی.

پس از این دو سؤال ناگهان دیدم حضرت بقیة الله روحی فداه در مسجد تشریف ندارند و از نظرم غایب شدند، ولی صدای آن حضرت را می‌شنیدم که می‌فرمودند: اهل و عیالت منتظرت می‌باشند زود برو. ضمناً او می‌گفت: زن من علویّه است.

ملاقات هفتادم

در احادیث بسیاری وارد شده که آیات قرآن برای
امراض جسمی و روحی بسیار مفید است.

منجمله آیه الله «محمد تقی نجفی اصفهانی» در
کتاب «خواص آیات و سوره های قرآن» می نویسد.

از امام صادق (علیه السلام) نقل شده که فرمود: هر که چهل روز، روزی یک
مرتبه سوره حشر را بخواند و اگر یک روز از او فوت شد چهله را از سر
بگیرد، خدای تعالی مهماتش را کفایت می کند. یعنی اگر مهمی یا حاجتی
داشته باشد پروردگار متعال آن را برآورده می نماید.

و نیز نقل کرده است که رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) به حضرت
امیرالمؤمنین (علیه السلام) فرموده اند: که هر شب سوره حشر را بخوان تا خدای
تعالی شر دنیا و آخرت را از تو بردارد.

و بالأخره روایات و خواصی برای قرائت سوره
حشر بالاخص چهار آیه آخر آن سوره نقل شده که در
اینجا مقتضی نقل آنها نیست.

ولی از جریانی که ذیلاً نقل می شود استفاده
می گردد که این آیات برای شفای جمیع دردها مفید
است زیرا عمل امام معصوم (علیه السلام) مانند کلامش
حجت است.

در کتاب «مسجد جمکران» نقل شده که: آقای
«حسین آقای شوفر» می گفت:

در زمان طفولیت مادرم فوت شده بود و پدرم زن دیگری گرفته بود،
من ناراحت بودم و از اراک وطن اصلیم فرار کردم و مشغول رانندگی شدم
و کم کم شغل مکانیکی را یاد گرفتم و در کارخانه ای که مال یهودیها بود
مشغول مکانیکی شدم، در این بین مبتلا به کمردرد شدیدی گردیدم که
فوق العاده مرا ناراحت کرده بود. برای معالجه به اطباء زیادی مراجعه
کردم و نتیجه ای از آن همه معالجات حاصلم نشد. یعنی اطباء به من گفتند:
که عصب موضع درد، ضعیف شده و علاجی ندارد.

لذا من به مسجد جمکران رفتم و به حضرت بقیة الله روحی فدا
متوسل شدم و چند روز در قهوه خانه مسجد جمکران ماندم ولی نتیجه ای
نگرفتم و به قم برگشتم. شبی در خواب دیدم که به من می گویند: از ماندن
در قهوه خانه که انسان نتیجه ای حاصلش نمی شود، بلکه باید در خود
مسجد بیتوته کنی تا به مقصد برسی. من مجدداً به مسجد جمکران
برگشتم و قصد داشتم در ایام البیض ماه رجب عمل ام داود را بجا بیاورم،
شبی در مسجد تنها بودم، هیچ کس در آنجا نبود، اعمال مسجد را انجام

داده بودم، ناگهان دیدم سید جلیل القدری که تمام لباسهایش سبز بود و نور غیر زنده‌ای آن سبزی را احاطه کرده بود در کنار من در میان مسجد نشسته، من هم در آن موقع در نهایت ناراحتی بودم کمرم در آن لحظه به شدت درد می‌کرد.

آن آقا رو به من کرد و فرمود: چه دردی داری؟
گفتم: مدتی است که کمرم سخت درد می‌کند.

آن آقا نزدیک من آمدند و دست روی مهره‌های پشت من کشیدند و یک‌یک از مهره‌ها را زیر دست گذاردند تا آنکه دستشان به مهره‌ای که درد می‌کرد رسید، موضع درد را با کف دست مالش دادند و آیه شریفه اواخر سوره حشر را می‌خواندند. که می‌فرماید: «لَوْ أَنزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ عَلَى جَبَلٍ لَّرَأَيْنَاهُ خَاشِعًا مُّتَصَدِّعًا مِّنْ خَشْيَةِ اللَّهِ وَ تِلْكَ الْأَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ عَالِمُ الْغَيْبِ وَ الشَّهَادَةِ هُوَ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْمَلِكُ الْقُدُّوسُ السَّلَامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَيْمِنُ الْعَزِيزُ الْجَبَّارُ الْمُتَكَبِّرُ سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ هُوَ اللَّهُ الْخَالِقُ الْبَارِئُ الْمُصَوِّرُ لَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى يُسَبِّحُ لَهُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ».^(۱)

و بعد فرمود: خوب شدی، من حرکتی به خود دادم دیدم کمرم درد نمی‌کند، سپس بدن خود را به طرف راست و چپ حرکت دادم، احساس دردی نکردم از جا برخاستم، دیدم راحت می‌توانم برخیزم و حال آنکه

قبلاً نمی توانستم حرکت کنم. چند قدمی راه رفتم و در ایوان مسجد جمکران مقداری دویدم، دیدم اثری از درد در بدنم وجود ندارد. سنگ سنگینی بیرون مسجد افتاده بود، روی دست بلند کردم، دیدم ناراحتم نمی کند. و بالأخره هر چه توانستم خودم را امتحان نمودم دیدم به هیچ وجه اثری از کسالتم وجود ندارد، برگشتم به مسجد که از حضرت بقیة الله روحی فداه تشکر کنم، آن حضرت در مسجد نبودند و بلکه در هیچ کجای مسجد جمکران و بیابانهای اطرافش کسی غیر از من وجود نداشت.



ملاقات هفتاد و یکم

در سال ۱۳۵۳ هجری شمسی که به مدینه‌ی منوره مشرف شده بودم، نیمه‌ی شبی که شهر مدینه کاملاً خلوت بود و ساختمانهای قسمت باب‌السلام را خراب کرده بودند و هنوز سایبانهای فعلی آن قسمت را نساخته بودند.

میدان وسیعی، که از دیوارهای حرم تا خیابان مقابل مسجد غمامه امتداد داشت وجود پیدا کرده بود، چون در آن آخر شب هنوز درهای حرم را باز نکرده بودند من و رفیقم پشت دیوارهای «مسجد النبی» (صلی الله علیه و آله) نشسته بودیم و از هر دری درباره‌ی حالات حضرت حجة بن الحسن (علیه السلام) سخن به میان آمده بود و اظهار علاقه به آن حضرت می نمودیم ضمناً رفیقم گفت: از شما سؤالی دارم؟

گفتم: پیرسید.

گفتند: آیا ممکن است حضرت بقیّة الله ارواحنا لثراب مقدمه الفداء در مدینه‌ی

منوره منزلی نداشته باشند؟

گفتم: چرا ممکن نباشد، لازم نیست که آن حضرت در هر شهری خانه‌ای داشته باشند، بخصوص با توجه به اینکه خانه‌ی دوستانشان متعلق به ایشان است.

رفیقم گفت: نه من معتقدم که آن حضرت در مدینه‌ی منوره خانه‌ای دارند.

گفتم: آن خانه کجا است؟

فرمود: اگر من خانه‌ی آن حضرت را می‌دانستم که اینجا نمی‌نشستم؟
(من می‌دانستم که وقتی این حالات برای محبین آن حضرت پیش می‌آید، با مختصر پی‌گیری می‌توان استفاده‌های زیادی نمود لذا گفتم:)

من اگر این اعتقاد را می‌داشتم، یعنی معتقد بودم که حضرت بقیّة الله ارواحنا فداء در مدینه‌ی منوره خانه‌ای دارند، در این چند روزی که در مدینه‌ی منوره بودم تمام درهای خانه‌های مدینه را می‌زدم و از اسم صاحب منزل سؤال می‌کردم تا خانه‌ی آن حضرت را پیدا کنم و اضافه کردم، که اگر این عمل با جدیت و پشت کار داشتن صحیحی انجام بشود، نهایت پنج الی شش روز بیشتر طول نمی‌کشد، تا آنکه انسان‌های آن حضرت را پیدا می‌کند، مگر مدینه چقدر خانه دارد و این مدّت زحمت و حتی خجالت کشیدن و احتمالاً از مردم فحش و ناسزا شنیدن، برای رسیدن به این هدف مقدّس

ارزش دارد.

و حال آنکه من معتقدم، غیرت و لطف و محبت حضرت بقیّه‌الله ارواحنا فداه اجازه نمی‌دهد، که دوستش برای رسیدن به او تا این حدّ زحمت و خجالت بکشد و طبعاً نمی‌گذارند، پس از یکی دو در خانه زدن بیشتر معطل شوید و خانه خود را به شما نشان می‌دهند.

ولی چون من معتقد نیستم، یعنی یقین ندارم که آن حضرت در مدینه منوره خانه‌ای داشته باشند، این عمل را انجام نداده‌ام.

و خلاصه به قدری در این باره با معظم له حرف زدم، که ایشان در همان نیمه‌ی شب از جا برخاست و ایستاد من هم ایستادم و متحیر بود که از کجا و از کدام طرف شروع کند و به اطراف نگاه می‌کرد، من در هر لحظه منتظر لطفی از طرف حضرت بقیّه‌الله ارواحنا فداه بودم. ناگهان در صورتی که سراسر این میدان وسیع پرنده‌ای پر نمی‌زد همه‌ی مردم در خانه‌ها بخواب بودند، سکوت عجیبی همه جا را گرفته بود، صدائی از طرف خیابان مقابل مسجد غمامه به گوش می‌رسید، که شخصی به زبان فارسی صدا می‌زند «از این طرف، از این طرف» ما به طرفی که صدا می‌آمد نگاه کردیم، از دور شخصی را که نمی‌توانستیم خصوصیات قیافه و لباسش را تشخیص دهیم دیدیم، که ظاهراً ما را صدا می‌زند. من با خودم در مرحله‌ی اوّل فکر کردم که شاید او ما را به طرف خانه حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) صدا می‌زند و اشک از دیدگانمان جاری شد و بدون معطلی به آن طرف حرکت کردیم.

من که در این جریانات در مرحله‌ی دوّم خیلی دیر باورم، با خود گفتم: حتماً یکی از ایرانیها خیال کرده که ما رفقای او هستیم و راه را گم کرده‌ایم،

او ما را به آن طرف صدا می‌زند و راهنمایی می‌کند ولی آن شخص پس از آنکه ما را صدا زد به طرف کوچه‌هایی که در آن حدود بود رفت و ما دیگر او را ندیدیم.

بالآخره پس از ده دقیقه به آن محل رسیدیم، ولی باز در آن محل که سر سه راهی بود متحیر بودیم، که باید از کدام طرف برویم.

این تردید چند لحظه بیشتر طول نکشید که صدای موتور دنده‌ای قویی آرامش خیابان را بهم زد و موتور سواری از انتهای خیابانی که مقابل مسجد غمامه است، پیدا شد وقتی که به ما رسید از سرعتش کاهید و توقف کوتاهی نزد ما کرد و اشاره به خیابان فرعی که پشت فندق‌الحرم است نمود و با زبان قارسی گفت: «از این طرف ... از این طرف ...» و با سرعت از ما دور شد.

در اینجا من هم می‌خواستم کم کم احتمال بدهم که این راهنمایی‌ها طبیعی نیست.

زیرا اگر فرد اول به حسب تصادف آن صدا را زده بود، دیگر این موتوری، که معمولاً ایرانی‌ها در مدینه موتور، سوار نمی‌شوند، عادی نبوده بخصوص که این موتور سوار نزدیک ما توقف کرد و ما را دید و ممکن نیست که ما را با رفقای خودش اشتباه کرده باشد.

به هر حال با اشک ریزان و ذکر یا صاحب الزمان (علیه السلام) به طرف آن خیابان فرعی به راه افتادیم، هنوز ده قدمی بیشتر در آن خیابان نرفته بودیم که دیدیم، جمعی حدود ده نفر جوان اطراف مرد با شخصیتی را که لباس عربی در برداشت گرفته بودند و سخنان او را گوش می‌دادند و خوب

روشن بود که تازه از خانه‌ای خارج شده‌اند و می‌خواهند به جائی بروند و آهسته آهسته به طرف ما می‌آمدند وقتی به ما رسیدند آن مرد بزرگوار و با شخصیت نگاهی به ما کرد و گفت: (سلام علیکم) ما جواب دادیم ولی این سلام و آن نگاه به قدری دلربا و جذاب بود که ما را مبهوت کرده بود.

من به فکر افتادم که بینم آنها از کجا بیرون آمده‌اند وقتی به پشت سر نگاه کردم، دیدم چراغ خانه‌ای روشن است و کاملاً مشخص است که آنها از این منزل بیرون آمده‌اند، در منزل چوبی بود و به جای شیشه روی در میل‌گردهائی به فاصله‌ی سه انگشت از هم جدا نصب شده بود. خانه کاملاً قدیمی و بدون تشریفات ظاهری بود. داخل منزل پشت در چراغی روشن بود و شخصی که ظاهراً خادم آن خانه بود زیر آن چراغ ایستاده بود. بالای در خانه تابلویی نصب بود و چراغ نسبتاً پر نوری روی آن تابلو روشن شده بود، که کاملاً تابلو و مقداری از سطح خیابان را منور کرده بود. روی این تابلو با خط طلائى برجسته‌ای نوشته شده بود: «منزل المهدی الغوث» البته ترتیب نوشته به این نحوه بود که کلمه‌ی «منزل» بالای تابلو قرار گرفته و در سطر دوم کلمات «المهدی الغوث» به همین نحوه که اینجا نوشته شده:

منزل

المهدی الغوث

قرار داشت وقتی این را دیدیم یقین کردیم، که با سهولت به مقصد و هدف خود رسیده و خانه پر نور حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداء را پیدا کرده ایم من که هنوز می خواستم از موضوع بیشتر تحقیق کنم خود را پشت میل گردهای آن در چوبی رساندم و از مردی که زیر چراغ در داخل منزل ایستاده بود به زبان عربی پرسیدم: «صاحب البیت فیه» یعنی: صاحب خانه در خانه است. او با کمال محبت با لبهای متبسم به من جواب داد و گفت: «الآن راح» یعنی همین الآن تشریف برد.

من دانستم که آن آقائی که با جمعی در خیابان می رفتند، صاحب خانه است، نامش «مهدی» است، لقبش «الغوث» است ولی آیا حقیقتاً او حضرت بقیه الله الاعظم امام زمان (علیه السلام) بوده؟! آیا من لیاقت آنکه یک نظر به صورت مبارکش چشمم افتاده باشد داشته ام؟!

معنی «الغوث» چیست؟ یعنی تنها او پناهگاه بی چارگان است، اشک و آه ما را امان نمی داد، کم کم مستخدم آن خانه چراغ داخل منزل را خاموش کرد، مثل آن که رفت بخوابد.

ولی من در باطن آن چنان دچار طوفان فکری عجیبی شده بودم، که نزدیک بود قالب تهی کنم، با خود می گفتم: مگر می شود مثل منی به این فیض عظمی لیاقت پیدا کند.

از طرف دیگر با توجه به اینکه آن موتور سوار به فارسی با ما حرف زد و ما را راهنمایی کرد و دیگر آنکه معمولاً اهل سنت نام «مهدی» را روی خود نمی گذارند و حتی شیعیان مدینه هم از باب تقیه کمتر این نام مقدس را دارا هستند، مرا امیدوار می نمود که شاید این لیاقت نصیبم شده باشد.



به هر حال حدود یک ساعت پشت آن در نشستیم و سپس حرکت کردیم و به محل اقامتمان رفتیم، صبح آن شب کاروان ما عازم مکه بود و من در آن سفر نتوانستم دو مرتبه به در آن خانه بروم ولی در سفرهای بعد که موفق به زیارت مدینه منوره شده بودم، به آنجا رفتم چند خانه شبیه یکدیگر در آنجا بود ولی آن تابلو روی هیچ یک از آن درها نبود.

ملاحظه می‌فرمائید که آن حضرت حتی راضی نشدند که ما حتی در یک خانه را بزنیم و یک صاحب خانه ما را ببیند و ما از او خجالت بکشیم، جان و مال و پدر و مادرمان فدای این چنین آقای مهربانی باد.

ملاقات هفتاد و دوم

مرحوم شهید حجه الاسلام والمسلمین جناب آقای
 حاج «سیّد عبدالکریم هاشمی نژاد» استادی
 داشت به نام آقای شیخ «علی فریده الاسلام کاشانی» که
 من مختصر شرح حالی از او در کتاب «پرواز روح»
 نوشته‌ام.

شهید «هاشمی نژاد» نقل می‌کرد که:

شبی مرحوم استاد در ایوان اطاق فوقانی که در قم برای زندگی اجاره
 کرده بودیم، رو به حیاط منزل ایستاده بود و حضرت «بقیّه‌الله» ارواحنا فداه
 رابا زیارت «آل یس» زیارت می‌کرد و با آن حضرت مناجات می‌نمود.

من هم در کنار او منقل آتش را برای کُرسی درست می‌کردم، یعنی آتش را باد می‌زدم تا برای زیر کرسی آماده شود.

ناگهان دیدم مرحوم استاد تکانی خورد و حال توجّه‌اش، بیشتر شد و گریه‌اش شدّت کرد من سرم را بالا کردم تا ببینم چه خبر است، با کمال تعجب دیدم: حضرت بقیّه‌الله (علیه السلام) در میان زمین و آسمان مقابل استادم ایستاده و به او تبسم می‌کند و من در آن تاریکی شب تمام خصوصیات قیافه و حتی رنگ لباس آن حضرت را می‌دیدم.

سپس سرم را پائین انداختم باز دو مرتبه وقتی سرم را بالا کردم آن حضرت را با همان قیافه و همان خصوصیات دیدم.

بالآخره چند بار این عمل تکرار شد و در هر مرتبه جمال مقدّس آن حضرت را مشاهد می‌کردم، تا آنکه در مرتبه آخر که سرم را پائین انداختم متوجّه شدم که استادم آرام گرفت وقتی سرم را بالا کردم و به طرف آن حضرت نگاه نمودم دیگر آن آقا را ندیدم معلوم شد که مناجات استادم با رفتن آن حضرت تمام شده است.

وقتی من و استادم پس از این جریان در میان اطاق زیر کرسی نشسته بودیم، استادم به گمان آنکه من چیزی ندیده‌ام می‌خواست موضوع را از من کتمان کنند.

من ابتداء به او گفتم: استاد شما آقا را به چه لباسی می‌دیدید؟ او با تعجب از من سؤال کرد و گفت: مگر تو آن حضرت را دیدی؟! گفتم: بلی با لباس راه راه و عمامه‌ای سبز و قیافه‌ای جذّاب که خالی در کنار صورت داشت و خلاصه آنچه از خصوصیات در آن حضرت دیده

بودم به او گفتم و او مرا تصدیق کرد و تشویق نمود و خوشحال شد که من لیاقت ملاقات با آن امام معصوم (علیه السلام) را پیدا کرده‌ام.

من در سال ۱۳۳۳ شمسی هجری که با مرحوم شهید هاشمی نژاد به نجف اشرف برای تحصیل رفته بودم، در شب جمعه‌ای به کربلاء برای زیارت رفته بودیم، من در حرم حضرت ابوالفضل العباس (علیه السلام) تقاضا کردم که یقین مرا درباره‌ی وجود مقدس حضرت «بقیّه‌الله» ارواحنا فداه زیاد کنند.

سپس به صحن حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) برای زیارت آمدم، معظم له با من بود با آنکه هیچ اطلاعی از نیتم نداشت این قصّه را برای من نقل کرد. و آنچنان قلبم آرام شد و یقین کردم حضرت ابوالفضل (علیه السلام) به این وسیله خواسته‌اند حاجت مرا بدهند و قلب مرا مطمئن فرمایند که دیگر هیچگاه نسبت به آن حضرت تردید پیدا نکردم.

ملاقات هفتاد و سوم

مرحوم حجة الاسلام عالم عارف متقی جناب
آقای «سید محمد مشیر» که دارای کمالات نفسانی و
علوم غریبه مثل جفر و رمل و کیمیا بود و در مشهد
مقدس سکونت داشت در سال ۱۳۳۲ برایم نقل می‌کرد
که:

یک روز به وسیله‌ی علم جفر متوجه شدم، که الآن حضرت بقیه‌الله
ارواحنا فداه در حرم مطهر حضرت رضا (علیه السلام) تشریف دارند. فوراً
حرکت کردم و به حرم مطهر حضرت رضا (علیه السلام) رفتم به هر وسیله‌ای
که بود، دانستم یکی از آن سه نفری که در پیش روی ضریح مبارک
نشسته‌اند حضرت ولی عصر (علیه السلام) است.

منتظر بودم که آنها زیارتشان را بخوانند سپس به آنها عرض

ارادت کنم.

در این مدّت که آنها با هم بودند با خود فکر می‌کردم که آیا کدام یک از آنها امام زمان (علیه السلام) است، در این موقع یکی از آنها بیشتر جلب توجّه را نمود و تقریباً یقین کردم، که باید او حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) باشد.

تصادفاً آن دو نفر دیگر حرکت کردند و به طرف بالای سر مطهر حضرت رضا (علیه السلام) رفتند.

ولی آن یک نفری که مورد نظر من بود و خیال می‌کردم که او حضرت بقیّه الله ارواحنا فداه است همچنان پیش روی مبارک حضرت رضا (علیه السلام) نشسته بود و حال خوشی داشت و من هم خوشحال بودم که آن حضرت را تنها می‌بینم اما چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید، که یکی از آن دو نفر که به طرف بالای سر مقدّس رفته بودند با عجله آمد و به آن کسی که من گمان می‌کردم که او امام زمان (علیه السلام) است به زبان عربی گفت: حضرت مهدی (علیه السلام) رفت، او هم با عجله از جا برخاست و پشت سر آن شخص رفت. من تازه متوجّه شده بودم که امام زمان (علیه السلام) را در میان این سه نفر اشتباه گرفته‌ام، لذا با عجله من هم پشت سر آنها رفتم اما آنها معجزه‌آسا بدون آنکه تند حرکت کنند و من می‌دویدم از من دور شدند تا آنکه دیگر آنها را ندیدم.

من به آقای مشیر گفتم: چطور شد که همه جا شما درست رفته بودید ولی در جای حسّاس یعنی در تشخیص وجود مقدّس حضرت بقیّه الله ارواحنا فداه در میان آن سه نفر اشتباه کردید؟!

فرمود: همه جا که اختیار در دست ما نیست، در آن قسمت تصرّف ولایتی فرمودند تا من اشتباه کنم و بدانم راه رسیدن به محضر حضرت بقیّه‌الله ارواحنا فداه رمل و جفر و سایر چیزها از این قبیل نیست، بلکه باید تزکیه‌ی نفس کرد و خود را ساخت تا لیاقت محضر مقدّس آن حضرت را پیدا کرد.

مرحوم آقای مشیر به قدری در مکاشفه قوی بود، که در آن زمانها که برق نبود و خود او ساعت هم نداشت هر زمان که دوستان و خود من در نیمه‌های شب او را بیدار می‌کردیم و از ساعت سؤال می‌نمودیم ساعت را با تعیین دقیقه‌اش بدون آنکه به ساعت نگاه کند می‌گفت و می‌خوابید.

او در یکی از باغهای اطراف مشهد که چند نفر از اولیاء خدا دعوت بودند. و مرحوم حاج ملاّ آقا جان زنجانی که شرح حالش را در کتاب «پرواز روح» نوشته‌ام نماز می‌خواند. ناگهان از جا حرکت کرد و به مرحوم حاج ملاّ آقا جان اقتداء نمود، بعد از نماز از او پرسیدیم که: چه شد با این عجله به ایشان اقتداء کردی؟

گفت: دیدم او به حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) اقتداء کرد من هم به او اقتداء نمودم که در حقیقت به امام زمان (علیه السلام) اقتداء کرده بودم.

ملاقات هفتاد و چهارم

معمولاً وقتی من در مسجد «صاحب الزمان» مشاهد نماز مغرب و عشاء را می‌خواندم به منبر می‌رفتم و چند جمله از اعتقادات و یا اخلاقیات از قرآن و احادیث برای مردم می‌گفتم.

آن شب اتفاقاً از مسائل معنوی و روحی سخن به میان آمده بود و من گرم حرف زدن بودم، که ناگاه شخصی که راضی نیست اسمش را در کتاب ببرم پای منبرم فریادی زد و گفت آقا کجا رفتند؟ منکه روی منبر نشسته بودم و بهتر از دیگران متوجه می‌شدم، اگر کسی از میان جمعیت بیرون می‌رفت گفتم: کسی از مسجد بیرون نرفته شما چه کسی را می‌گوئید که کجا رفته است؟

گفت: همین الان اینجا (پهلویش که جای خالی‌ای بود نشان داد)

بودند ولی حالا نیستند.

گفتم: ممکن است جریان را بگوئید؟

گفت: من اهل دورترین محله‌های مشهد نسبت به مسجد «صاحب الزّمان» (علیه السلام) (کوی رضائیّه) هستم و تا به حال به این مسجد نیامده بودم و سه سال است که مبتلا به دل درد کهنه هستم و به هیچ وجه علاج نمی‌شوم.

امشب که برای انجام کاری به این محل آمده‌ام وقتی کارم تمام شد اذان نماز مغرب و عشاء را می‌گفتند، با خودم گفتم: خوب است از نماز اول وقت غفلت نکنم در همین مسجد بروم و نماز را بخوانم و چون شما را می‌شناختم از جهت جماعت خواندن مانعی نداشتم.

ولی وقتی نماز عشاء را سلام دادم و نگاه به طرف راستم کردم دیدم آقائی پهلوی من نشسته و او اول به من سلام کرد من جواب دادم به من فرمود: درد دلت خوب شده یا نه من اول خیال کردم که او از ساکنین محله‌ی ما است و به همین جهت از درد شکم من خبر دارد، ولی من او را نمی‌شناسم.

گفتم: نه آقا هنوز مبتلا هستم، دستش را به روی شکم من گذاشت و فشار داد مثل آبی که روی آتش بریزند دلم فوراً خوب شد!

ولی از طرف دیگر می‌ترسیدم که پای منبر شما اگر حرف بزنم بی‌ادبی باشد، همانطور که به شما نگاه می‌کردم زیر لب از او سؤال کردم شما اینجا چه کار می‌کنید؟

گفت: مگر اینجا مسجد «صاحب الزّمان» نیست؟

گفتم: چرا.

گفت: پس اینجا متعلق به من است.

من متوجه نشدم که منظورش چیست و به شما نگاه می‌کردم ولی یک دفعه به فکر درد شکم و سخنی که فرمود (پس متعلق به من است) افتادم و با خودم گفتم شاید او حضرت «بقیّه‌الله» ارواحنا فداء باشد لذا به طرف راستم نگاه کردم دیدم جایش خالی است و او نیست.

این مرد بعدها با ما آشنا شد و سالها بر او گذشت الحمدلله از آن شب دیگر اثری از شکم دردش ندیده است.

ملاقات هفتاد و پنجم

صبح روز سه شنبه اولی که با مرحوم حاج ملا آقا جان در نجف اشرف برای زیارت عتبات عالیات بودیم، مرحوم حاج ملا آقا جان به ما فرمود: نماز و نهار را که خوردیم، باید به کوفه برای زیارت حضرت مسلم و حضرت هانی و حضرت زکریا و مسجد کوفه و مسجد زید و مسجد صعصعه و بیتوته امشب در مسجد سهله که انشاء الله برکات زیادی نصیبمان خواهد شد، برویم و شاید به خدمت حضرت بقیه الله صلوات الله علیه هم مشرف بشویم و ضمناً آهسته با خودش چیزی گفت که تنها من آن را شنیدم، می فرمود: «اگر من عصبانی نشوم».

این جمله را می گفت: و سرش را تکان می داد چرا عصبانی بشوم، نه، عصبانی نمی شوم، مگر خدا مرا به حال خودم وابگذارد و این آیه را

تلاوت می کرد: «وَمَا أُبَرِّئُ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي»^(۱) یعنی: من نگه دارنده‌ی نفس خودم نیستم! نفس، انسان را زیاد به بدی امر می کند، مگر آنکه خدایم به من رحم کند.

به هر حال، ظهر پس از نماز و نهار، با ماشین به کوفه رفتیم و در راه به زیارت حضرت کمیل بن زیاد و میثم تمار و مسجد حنانه مشرف شدیم، ساعت سه بعد از ظهر بود که وارد مسجد کوفه گردیدیم، وقتی در مقامهای مسجد کوفه به اعمال مشغول شدیم، جوانی که در کربلاء کفاشی داشت و چند روزی بود در مسجد کوفه به ریاضتی مشغول شده بود از اطاق و خلوت خود بیرون آمد و به ما ملحق شد من از او سؤال کردم شما در اینجا چه می کردید؟ گفت: به ریاضتی اشتغال داشتم که جزء شرایطش این بود که بیست و یک روز با کسی حرف نزنم و روزه باشم.

گفتم: آیا ریاضتت تمام شد؟

گفت: نه، ولی در این ساعت که در اطاق نشسته بودم و مشغول خواندن سوره حمد بودم، ناگاه صدائی شنیدم که به من می گفت: آنچه می خواهی نزد این مرد است (یعنی حاج ملاآقا جان) لذا دست از او برنمی دارم تا به حاجتم برسم.

گفتم: حاجت تو چیست؟ چیزی نگفت و سکوت کرد، بعدها معلوم شد حاجتش تشرف به خدمت حضرت «ولی عصر» (علیه السلام) بوده است. به هر حال دستجمعی اعمال مسجد کوفه را انجام دادیم و بعد به



زیارت حضرت مسلم رفتیم در کنار حرم حضرت مسلم قبری بود که ایشان فرمودند: فاتحه‌ای هم برای مختار بخوانیم، ما دانستیم که آن قبر مختار ثقفی است.

من از ایشان پرسیدم: که مختار چطور آدمی بود؟
فرمود: چون در دل محبت بعضی از دشمنان حضرت «فاطمه زهرا»
(علیها السلام) را داشت طبق امر الهی روز قیامت او را به جهنم می‌برند ولی حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) به منظور قدردانی از خدماتش او را شفاعت می‌کند.

پس از آن به زیارت حضرت هانی بن عروه رفتیم حاج ملاآقا جان ما را در گوشه‌ای نشاند و برای ما روضه خواند، توسّل خوبی شد، سپس به ما فرمود: این حال و توجّه از حقیقت و معنویت حضرت هانی به ما رسید، از ایشان تشکر کنید.

پس از آن به طرف مسجد سهله حرکت کردیم، آن جوان در راه آنی مرحوم حاج ملاآقا جان را راحت نمی‌گذاشت و یکسره از او سؤالاتی درباره کمالات معنوی می‌نمود.

نزدیک مسجد سهله، مسجد صعصعه و مسجد زید است و چون هنوز به غروب مقداری مانده بود، اعمال این دو مسجد را انجام دادیم، ولی در مسجد زید، وقتی حاج ملاآقا جان با صدای بلند دعاء بعد از نماز را که دعاء فوق‌العاده عجیبی است می‌خواند، نزدیک بود قالب تهی کند.

الان بعد از بیست و دو سال که از آن روز می‌گذرد، منظره‌ای از حال این مرد بزرگ به نظرم می‌آید، که فریاد می‌کشید و این جملات دعاء را

می خواند:

الهی قد مدّ الیک الخاطی المذنب یدیه بحسن ظنّه بک الهی قد
جلس المسی بین یدیک مقراً لک بسوء عمله و راجیا منک الصّفح
عن ذلّه.

الهی قد رفع الیک الظّالم کفّیه راجیا لما لَدَیک فلا تخیّبه
برحمتک من فضلک.

الهی قد جثّا العائد الی المعاصی بین یدیک خائفاً من یوم تجثّوا
فیه الخلائق بین یدیک.

الهی جائک العبد الخاطی فزعا مشفقاً و رفع الیک طرفه حذرا
راجیا و فاضت عبرته مستغفراً نادماً. (در اینجا فریادش بیشتر شد و
گفت).

و عزّتک و جلالک ما اردت بمعصیتی مخالفتک و ما عصیتک
اذ عصیتک و انا بک جاهدٌ و لالعقوبتک متعرّض و لالنظرک
مستخفٌ و لکن سوّلت لی نفسی و اعاشی علی ذلک شقوتی و غرّنی
شرک المرخی علیّ. (و این جمله را با خضوع عجیبی، زیاد تکرار می کرد
که...) فمن الان من عذابک من یستنقذنی و بحبل من اعصمت ان
قطعت حبلک عنی. (از اینجا به بعد آن چنان تغییر حال پیدا کرد و فریاد
کشید که ما ترسیدیم، قالب تهی کند و گفت:)

فیا سواتاه غدا من الوقوف بین یدیک اذا قیل للمخفّین جوزوا
وللمثقلین حطّوا افع المخفّین اجوزام مع المثقلین احطّ (سپس دست به
محاسن گرفت و اشک از دیدگانش مانند ناودان می ریخت

و می گفت:)

ویلی کَلِّمَ کبر سَنَی کثرت ذنوبی ویلی کَلِّمَ طال عمری کثرت معاصی فکم اتوب و کم اعود. (سپس به خود خطاب می کرد و به صورت خود می زد، مثل آنکه خود را تنبیه کند و می گفت:)
اما آن لی ان استحیی من ربّی.

(در اینجا دستها را بلند کرد و با اشک جاری و ناله و فریاد گفت:)
اللّٰهُمَّ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ اغْفِرْ لی و ارحم الراحمین و خیر الغافرین.

(سپس صورتش را به خاک گذاشت و آنچنان گریه و ناله و خوف از خدا، بر او مستولی شده بود که شانه هایش تکان می خورد و می گفت:)
ان کنت بئس العبد فانت نعم الرّب
در اینجا من زمین را دیدم که از اشک چشمش گل شده است و بعد طرف چپ صورت را به خاک گذارد و مانند زن بچه مرده می گریست و صدا می زد:

عظم الذّنْب من عبدک فلیحسن العفو من عندک یا کریم.
در اینجا دوباره سر به سجده گذارد و کلمه ی اَلْعَفْو را، صد مرتبه تکرار کرد و آنقدر گریه کرد، تا به حال غشوه افتاد، که ما با زحمات زیاد توانستیم او را به حال بیارویم.

پس از آن او را حرکت دادیم، اول مغرب تقریباً وارد «مسجد سهله» شدیم.

اینجا خانه «امام زمان» (علیه السلام) است.

اینجا پایگاه حضرت «حجّة بن الحسن» (علیه السلام) است.

اینجا میعادگاه عشاق آن حضرت است، برای ما که در اولین مرتبه قدم در یک چنین مکان مقدّسی می گذاشتیم، فوق العادگی عجیبی داشت. آن هم با آن برنامه‌ی مخصوصی که مرحوم حاج ملاّ آقا جان داشت.

پس از خواندن نماز مغرب و عشاء و اعمال مسجد سهله علاقه‌مندان به حضرت بقیّه‌اللّه الاعظم اروحنا فداه متوجّه شدند که امشب آقا مهمان دارند، لذا همه در اطاقی که از مسجد متعلق به مرحوم آقای حاج شیخ جواد سهلاوی که یکی از بزرگان اهل معنی و ساکن منزلی در کنار مسجد سهله و متصدّی امور آن مسجد بود، جمع شدند و از حاج ملاّ آقاجان دعوت کردند که در آنجا بیتوته کند، تا از محضرش استفاده کنند، ایشان هم پذیرفت شب عجیبی بود، مجمع فوق العاده دیدنی بود افراد نخبه‌ای دور هم جمع شده بودند.

یکی از آنها سیّد بزرگواری بود، از اهل مشهد که چهل شب چهارشنبه از کربلاء به مسجد سهله مشرف شده بود، شاید خدمت امام عصر علیه السلام برسد و آن شب چهارشنبه، آخرش بود.

دیگری هم همان جوانی بود که ملحق شده بود، مدتها ریاضت کشیده بود که خدمت حضرت بقیّه‌اللّه (علیه السلام) برسد و گمان می کرد امشب به مقصد می رسد.

فرد دیگری بود که آنقدر پاک بود که هیچ تردیدی نداشت که امشب خدمت امام زمان (علیه السلام) می رسد.

آقا حاج شیخ جواد سهلاوی که خودش میزبان ما بود، به قدری حال



داشت که همه از توجّه او به مقام مقدس حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) به حال می آمدند.

سوز و گداز از حاج ملاّآقا جان آنچنان عجیب بود که مجلس را یکپارچه به سوی بزرگترین حقیقت و معنویت سوق می داد.

من هم که در آن موقع جوان نوری بودم، در گوشه ای نشسته و ناظر جریانات بودم، همه افراد در فراق مولایشان اشک می ریختند. زیارت آل یس و دعای توسل خوانده شد، خلاصه این برنامه تا صبح ادامه داشت، نماز صبح را در مقام حضرت حجّة بن الحسن (علیه السلام) که وسط مسجد است خواندیم، امّا دوستی که شب چهارشنبه چهلّمش را به پایان رسانده بود فوق العاده ناراحت بود، زیرا حدود ده ماه از وطن و خانه دور شده بود و به عشق حضرت «مهدی» روحی له الفداء در غربت به سر می برد، من بیشتر از همه با او بودم، زیرا می دانستم که محال است حضرت بقیّه الله (عجل الله تعالی فرجه الشریف) این زحمت را بی نتیجه بگذارد حتّی از او سؤال کردم که در این مدت خدمت حضرت رسیده ای؟

گفت: چند دفعه خدمتشان مشرف شده ام ولی در آن موقع نشناخته ام، امّا این ریاضت به خاطر این است که انشاء الله وقتی خدمتشان رسیدم، در همان موقع آقا را بشناسم، لذا من همه جا با او بودم.

صبح آن شب وقتی در مقام حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه نماز می خواندم دیدم، او با یک سنی که دست بسته نماز می خواند دعوا می کند، از او سؤال کردم که چرا عصبانی شده ای؟

اول گفت: چرا او در مقام مولایم برخلاف دستور اسلام نماز

می خواند، ولی فوراً اضافه کرد و گفت: نزدیک است دیوانه شوم،
چهل شب چهارشنبه، در مملکت غربت، دور از وطن، بدون هیچ فایده‌ای
آیا ممکن است؟!.

شما جای من بودید! چه می کردید؟.

گفتم: جای تو نیستم و فقط یک شب انتظار کشیده‌ام بی طاقت شده‌ام،
حق داری، اشکش جاری شد و سر به دیوار گذاشت و با صدای بلند
مشغول گریه شد زیر بغلش را گرفتم و به اطاق شیخ جواد سهلاوی که رفقا
همه در آنجا برای صبحانه جمع بودند بردم.

حاج ملاّ آقا جان پشت به دیوار رو به در اطاق، مثل آنکه انتظار کسی
را می کشد مآدب نشسته بود، ما هم گوشه اطاق نشستیم.

در این بین جوان طلبه‌ای که لباس روحانیت دربرداشت سیاه چهره و
لاغر اندام بود وارد اطاق شد و من می دیدم، سید بزرگواری هم که ردائی به
دوش چپ انداخته بود و به داخل اطاق نگاه می کند، در خارج اطاق
ایستاده است.

وقتی آن شیخ طلبه که بعدها معلوم شد هندی است وارد اطاق گردید،
حاج ملاّ آقا جان به او اعتراض کرد که چرا وارد اطاق شدی؟!.

او با زبان نیمه فارسی به لهجه‌ی هندی جواب داد که من علاقه مند به
امام زمان (علیه السلام) هستم و دیشب تا صبح در این مسجد بیدار بوده‌ام و
حالا آمده‌ام شاید اینجا استراحت کنم.

حاج ملاّ آقا جان به او گفت: تو دروغ می گویی!، امام زمان (عجل الله تعالی فرجه
الشریف) را دوست نداری، او را نمی شناسی، مدتی آن شیخ با تذلل عجیبی

از این سنخ کلمات را تکرار می‌کرد و حاج ملاّآقا جان با عصبانیت بیشتری او را تکذیب می‌نمود، ما همه از این طرز برخورد، آن هم با کسی که می‌دانستم سابقه او را حاج ملاّآقا جان ندارد، تعجب می‌کردیم، حتی بعضی از دوستان به او تعرض کردند و گفتند: چرا به این شیخ بیچاره اینقدر توهین می‌کنی بالآخره حاج ملاّآقا جان از جا برخاست و به زور شیخ را از طاق بیرون کرد در این مدت آن سیّد به داخل اطاق نگاه می‌کرد و گاهی تبسم می‌نمود، مثل کسی که منتظر بود ببیند دعوا به کجا منتهی می‌شود و یا اگر نزاعی نبود، وارد اطاق شود.

من گمان می‌کردم، آن سیّد رفیق این شیخ است که با رفتن شیخ او هم رفت. به حاج ملاّآقا جان گفتم: هر چه شما به آن شیخ گفتید، رفیقش هم بیرون اطاق ایستاده بود شنید، خوب شد او به دفاع برنخواست.

حاج ملاّآقا جان گفت: مگر رفیق هم داشت؟

گفتم: بله سیّد با شخصیتی با این خصوصیات بیرون اطاق ایستاده بود و به دعوی شما با شیخ نگاه می‌کرد، چند نفر از اهل مجلس گفتند: ما هم او را دیدیم ولی دو سه نفر که یکی از آنها خود حاج ملاّآقا جان بوده او را ندیده بودند، امّا طوری نبود که کسی او را نبیند! زیرا آن سیّد نزدیک در دولده اطاق ایستاده بود، آن سیّدی که چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله آمده بود گریه می‌کرد. به او گفتم تو هم آن سیّد را دیدی؟

گفت: دیدم ولی فکر می‌کنم که آن آقا امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بود حاج ملاّآقا جان گفت: خوب فکر می‌کنی زیرا امام زمان (علیه السلام) به من وعده داده بودند که این ساعت به دیدن ما بیایند.

من از آن آقائی که چهل شب چهارشنبه به مسجد آمده بود پرسیدم، شما از کجا می‌گوئید که او حضرت بقیّه‌الله (علیه السلام) بوده است؟

گفت: اول ملهم شدم که آن حضرت است ولی وقتی خواستم حرکت کنم و به خدمتش بروم تصرفی در نیروی بدنی من شد که حتّی زبانم باز نشد سلام کنم، بعدها آن جوان که در مسجد کوفه به ما ملحق شده بود، گفته بود که من هم او را در آن موقع شناخته بودم، ما با شنیدن این مطالب چون فاصله‌ای نشده بود، همه حرکت کردیم و به جستجوی آن دونفر رفتیم. مسجد سهله خلوت بود، حتّی می‌توانم ادعاء کنم که جز ما چند نفر، کس دیگری در آنجا نبود اطراف مسجد سهله هم بیابان بود و تا یکی دو کیلومتر دیده می‌شد، آن شیخ هندی را در بیرون در مسجد دیدم، از او پرسیدم، سیّد رفیق کجا رفت؟ گفت: من رفیقی نداشتم و چون ما سراسیمه به طرف او دویده بودیم ترسید و از ما دور شد.

هرچه نگاه کردیم، کسی را جز همان شیخ ندیدیم و مسلّم اگر کسی جای ما می‌بود جز اینکه بگوید آن آقا یا طی الارض کرده و یک مرتبه ناپدید شده و یا در جایی مخفی شده، چیز دیگری فکر نمی‌کرد ولی پس از آنکه یک یک اطاق‌هائی که درش باز بود نگاه کردیم و همه جا را گشتیم، احتمال دوّمی به کلی از بین رفت و فقط احتمال اوّل باقی ماند.

در اینجا حاج ملاّآقاجان و سیّدی که چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله آمده بود، یقین داشتند که او امام زمان (علیه السلام) است بقیه یا آن آقا را ندیده بودن و یا قضیه شیخ و حاج ملاّآقاجان آنها را به خود مشغول کرده بود و درست توجه نکرده بودند از طرفی آنقدر حاج ملاّآقاجان ناراحت

بود که نمی شد با او صحبت کنیم.

آن جلسه به هم خورد، چند نفری که تازه به حاج ملاآقا جان رسیده بودند از ایشان بدشان آمد و از اخلاق او خوششان نی آمد ولی ما که از اخلاق او اطلاع داشتیم و می دانستیم که مظهر خلق حسن است و حتما این عملش فلسفه ای دارد، صبر کردیم تا ببینیم خودش چه می گوید؟

وقتی به نجف برگشتیم، در اطاق مسافرخانه نشسته بودیم، آهی کشید و گفت: دیدید! چه ضرری کردم، به من گفته بودند، عصبانی نشوم.

گفتم: چرا عصبانی شدید؟ که هم مورد اعتراض دوستان واقع شوید و

هم از زیارت مولایتان صاحب الامر (علیه السلام) محروم شوید؟

فرمود: چیزی اتفاق افتاد که يُدْرِكُ وَلَا يُوصَفُ است (یعنی: درک

می شود ولی وصف نمی شود) چگونه می توانم وصف انتظار خود را در آن

ساعت بکنم و چگونه می توانم بگویم، که وقتی این شیخ وارد اطاق شد چه

ظلمتی اطاق را گرفت و اینکه آقا وارد اطاق نشدند مانعش وجود این شیخ

بود، من اگر چه آقا را ندیدم ولی می فهمیدم که وجود او مانع از آمدن آقا

است و لذا اصرار داشتم که او برود، تا حضرت بیایند بعد معلوم شد که

آمده اند و ما مشغول دعوا و نزاع با او بوده ایم.

گفتم: فلسفه اینکه شما آقا را ندیدید! با اینکه انتظار داشتید و

می دانستید می آیند چه بود؟

فرمود: اگر من آقا را دم در می دیدم و این شیخ مانع از ورود آقا

می بود، بیشتر او را اذیت می کردم و اذیت او بیشتر از این بلکه همین مقدار

هم مصلحت نبود سپس اضافه کرد و گفت: فکر نکنید که آن شیخ را نباید

اذیت کرد بلکه او را باید کشت ولی شماها ناراحت می‌شدید، چون فلسفه‌اش را نمی‌دانستید، از این جهت مصلحت نبود.

گفتم: چرا از آن طرف وعده می‌دهند و از طرفی این شیخ می‌آید و چرا بعد از رفتن آن شیخ نمی‌آمدند؟

گفت: حضرت موسی وقتی از کوه طور برگشت و دید تمام پیروانش گوساله پرست شده‌اند عرض کرد «إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ»^(۱) (این نیست مگر آزمایش تو که جمعی را هدایت می‌کنی و جمعی را گمراه می‌کنی). حالا هم مصلحت همین بود آنهایی که لیاقت داشتند دیدند جمعی که راهشان از ما جدا بود و بی جهت عقب ما افتاده بودند رفتند و از اخلاق ما خوششان نیامد.

آن آقا سیدیکه چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله رفته بود، اگرچه نتوانست تظاهر کند و حرکت نماید ولی ارتباط روحی را برقرار کرده بود و در همان موقع آقا را شناخت و حوائج خود را گرفت، اگر آقا به داخل اطاق هم می‌آمدند همین بود باز هم تو او را نمی‌شناختی، فرقش فقط این بود که چشم من به جمالش در آن موقع روشن نشد، این هم برای من تنبیهی بود می‌خواستند مرا آزمایش کنند. مرا متوجه کنند که تا چه حد مطیعم به من گفته بودند، عصبانی نشوی ولی فکر نمی‌کردم، برای رفع مانع هم نباید عصبانی شد و بلکه به کلی غافل شدم، باید انسان آنچنان در راه اطاعت خدا خود را بسازد که خودکار اخلاقیاتش تنظیم شود، اعمالش طبق

دستور اسلام خود به خود مرتب گردد و مسلمان واقعی شود.
 خلاصه ما آن روز نفهمیدیم؟! که شیخ هندی چرا این طور تاریکی
 وارد اطاق کرده بود! ولی چون سال بعد به نجف برای تحصیل مشرف شده
 بودم و آن شیخ را می دیدم و کم کم با او آشنائی پیدا کردم، خودش به من
 گفت که: من قبلاً سنی وهابی بودم و خود را به عنوان شیعه در بین طلاب
 جا زده بودم و جاسوسی می کردم، ولی حالا به حقائق مذهب تشیع آگاه
 شده ام و از آن اعمال و عقائد توبه کرده ام، اما پس از چند ماه باز هم معلوم
 شد، که دست از عقائد و کارهایش برنداشته تا او را از نجف و عراق بیرون
 کردند و آنچه به من گفته بود، یکی برای این بود که مرا بفریبد و دیگر چون
 عده ای از عقائد او اطلاع پیدا کرده بودند می خواست خود را تائب معرفی
 کند.

اینجا بود که باز هم مطمئن شدیم، که آن مرحوم بی حساب سخنی را
 نگفته و آن اعمالش صحیح بوده است. (نقل از کتاب پرواز روح)

ملاقات هفتاد و ششم

روزی در سنین جوانی من به مرحوم حاج ملاآقا جان عرض کردم چرا امام زمان (علیه السلام) را نمی بینم فرمودند هنوز سن تو کم است. گفتم: اگر به لیاقت ما باشد هیچکس حتی سلمان هم لیاقت تشرف به خدمت آن حضرت را ندارد و اگر به لطف او باشد حتی می توانند به سنگی هم این ارزش را عنایت بفرمایند. از این جمله من خیلی خوشش آمد و گفت: درست است، شما فردا شب در حرم مطهر حضرت رضا (علیه السلام) موقع مغرب آماده باش فرجی برایت خواهد شد.

من آن شب را در حرم بودم، حال خوشی داشتم ولی چون گمان می کردم که شاید خدمت امام زمان (علیه السلام) برسم و موفق نشدم، متأثر

بودم تا آنکه برای خوردن غذا به منزل می‌رفتم در بین راه از کوچه تاریکی می‌گذشتم، سیدی را که در آن تاریکی تمام مشخصات لباس و حتی سبزی عمامه‌اش ظاهر بود از دور می‌دیدم که می‌آید وقتی نزدیک من آمد او ابتداء به من سلام کرد من جواب دادم و از این برخورد فوق‌العاده در فکر فرو رفتم، که آیا این آقا با این خصوصیات که بود؟ با همین شک و تردید به مسافرخانه برگشتم، به مجردی که مرحوم حاج ملاآقا جان چشمش به من افتاد و من هنوز ننشسته بودم و سخن نگفته بودم، دیدم این اشعار را می‌خواند:

گوهر مخزن اسرار همان است که بود

حقه مهربدان مهر نشان است که بود

تا آخر غزل....

حالم متغیر شد و دانستم که این مرد بزرگ علاوه بر آنکه از حال و نیتم اطلاع دارد ارتباط خاصی هم با خاندان عصمت (علیهم‌السلام) دارد و می‌داند که آن آقا حضرت ولی عصر (علیه‌السلام) بوده است.

ملاقات هفتاد و هفتم

یک روز در مسجد «صاحب الزّمان» (عج) مشهد نماز ظهر و عصر را خوانده بودم، دیدم شخصی که در پاکی و تقوی حرف ندارد، کنار من نشست و گفت: حاج آقا منزل ما در خارج شهر است، یک اطاق بیشتر نداریم و من پنج نفر بچه دارم، عیالم هم هست، برق نداریم، شبها که چراغ نفتی را خاموش می‌کنیم و در چوبی بدون شیشه دولده را می‌بندیم، چشم چشم را نمی‌بیند.

دیشب که هوا بسیار سرد بود و ما زیر کرسی گرمی خوابیده بودیم و در اطاق را از تو بسته بودیم، نصفهای شب از خواب بیدار شدم دیدم فوق العاده تشنه‌ام هر چه فکر کردم که اگر از جا برخیزم و بخوام آب بخورم علاوه بر آنکه بچه‌ها را لگد می‌کنم معلوم نیست در آن تاریکی آب را

پیدا کنم.

ضمناً حاج آقا من معتقدم که هر مشکلی را باید با «امام زمان» (علیه السلام) در میان گذاشت، لذا همانجا اوّل سلامی خدمت حضرتش عرض کردم و سپس گفتم: آقا جان اگر ما هم برق می داشتیم، فوراً انگشت را روی دکمه برق می گذاشتیم، اطاق روشن می شد بچه ها را لگد نمی کردم، آب را پیدا می کردم و می خوردم تشنگیم رفع می شد، چقدر خوب بود!

ناگهان دیدم حضرت «بقیّه الله» ارواحنا فداء کنار من ایستاده اند به من فرمودند: این پول را بگیر و به مسجد «صاحب الزّمان» نزد «سیّد حسن ابطّحی» برو و این پول را به او بده و بگو برای برق بکشد.

در این بین پسر هفت ساله ای داشتم، او هم بیدار شده بود و چون می دید که آقا به من پول دادند با نگاهش منتظر بود که به او هم پول بدهند حضرت «بقیّه الله» (عجل الله تعالی فرجه الشّریف) به او هم سی و پنج تومان عنایت فرمودند.

این مرد به قدری باصفا و با حقیقت این مطلب را اداء می کرد، که من حتی یک در هزارم در گفتارش احتمال خلاف نمی دادم.

به هر حال من به او گفتم: فعلاً این پولها متعلّق به تو است آیا اجازه می دهی که ده تومان از آنها را برای برکت جییم بردارم و بیست تومان بجایش بگذارم و برق منزلت را هم بکشم؟
گفت: حاج آقا شما اختیار دارید.

من ده تومان از پولهایش را برداشتم و بیست تومان روی آن گذاشتم و با آنکه کشیدن برق در محیطی که او در آن زمان زندگی می کرد بسیار

مشکل بود ولی با کمال سهولت توانستم، برای او تقاضای برق کنم و در ظرف چند روزی برای او برق بکشند و وقتی مخارج آنها را حساب کردیم ده تومان زیاد آمده بود معلوم شد این ده تومان همان پولی است که من روی پولها اضافه کرده‌ام!

ملاقات هفتاد و هشتم

این قضیه را که مربوط به مرحوم ابوی است در کتاب «پرواز روح» نقل کرده‌ام ولی بخاطر آنکه در این کتاب هم یادی از آن مرحوم بشود دوباره آن را نقل می‌کنم امید است خوانندگان محترم برای ایشان طلب رحمت از خدای تعالی بنمایند.

پدرم مرحوم آقای «سید رضا ابطحی» این قضیه را مکرر نقل می‌کرد و من و دوستانش مکرر از او این قضیه را شنیده بودیم او می‌گفت:

جوانی شانزده ساله بودم، پدرم فوت کرده بود، خواهر بزرگتری داشتم که شوهر کرده بود و به یکی از ییلاقات اطراف مشهد، به نام «مایون بالا» رفته بود، هوای مشهد گرم شده بود و ما هم مایل شدیم به مایون بالا برویم، آن زمان وسائل ماشین برای آنجا نبود سه عدد الاغ کرایه کردیم، که

یکی را مادرم و دیگری را خواهرم که از من کوچکتر بود سوار شدند و یکی دیگر برای اثاثیه و گاهی اگر من خسته شدم استفاده کنم بود، صاحب این الاغها هم که جوان بی ادبی بود همراه ما پیاده می آمد تقریباً حدود سه کیلومتری به رودخانه مایون باقی مانده بود که او با یک نفر مشغول صحبت شد و ما به طرف مایون بالا می رفتیم او از دور فریاد زد که به طرف مایون پائین بروید ما اعتنائی نکردیم و به راه خود ادامه دادیم، زیرا به او گفته بودیم که: مقصد ما مایون بالا است وقتی اوّل رودخانهی مایون که هنوز سه کیلومتر به «مایون بالا»، زیر درختهای انبوه در رودخانه راه بود رسیدیم، خودش را بازحمت بما رساند و جلو الاغها را گرفت و ما را پیاده کرد و با آنکه هوا تاریک می شد الاغها را بکناری بست و گفت باید از همین جا بقیّه کرایه را بدهید و پیاده بروید!

هر چه مادرم تقاضا کرد که ما را به مایون بالا برسان هر مقدار اضافه هم بخواهی بتو می دهیم قبول نکرد و احتمالاً می خواست هوا تاریک شود و چون یک زن و دختر جوانی همراهمان بود دست به جنایتی بزند، مادرم این معنی را فهمیده بود لذا فوق العاده مضطرب شده بود!

هواتاریک شد آنهم زیر درختان انبوه، چشم چشم را نمی دید اضطراب مادرم بحدّی شد که من و خواهرم رابشدّت کتک می زد و می گفت: شما مگر سیّد نیستید چرا جدتان را صدا نمی زنید؟ ما هم گریه می کردیم و فریاد می زدیم یا جدّاه، که ناگهان از پائین رودخانه سیّد بلند قامتی می آمد که در آن تاریکی ما تمام خصوصیات و رنگ لباسش را می دیدیم و حتی فراموش نمی کنم که عمّامه سبزی به سر و قبای راه را می

به تن داشت .

بدون آنکه از ما سؤالی بکند، و جریان را بپرسد رو به آن جوان کرد و گفت: نانجیب ذریّه پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را در میان رودخانه مضطرب و سرگردان کرده‌ای؟ با آنکه آن آقا بصورت ظاهر ما را نمی‌شناخت و هیچ علامت سیادت هم در ما وجود نداشت!

آن جوان بی ادبیکه بعد ها معلوم شد در مایون کسی را اعتنا نمی‌کند و نسبت به همه اذیت و آزار وارد کرده بود بدون آنکه سخنی بگوید برخواست و فرار کرد آقا هم به تعقیب او رفتند و او را گرفتند و باو فرمودند: برو الاغها را بیاور و آنها را سوار کن و بمقصد برسان او اطاعت می‌کرد ولی حرف نمی‌زد .

مادرم گفت: آقا باز شما که بروید او ما را اذیت می‌کند.

فرمودند: من تا مقصد با شما هستم آقا در راه همه جا با ما بود و ما کاملاً غافل بودیم که شب است و مانند روز راه خود را می‌بینیم. منزل خواهرم در محلی بود که اطرافش از درخت و ساختمان خالی بود وقتی ما را آقا به در منزل رساندند فرمودند رسیدید؟

گفتم: بله آقا متشکریم، مادرم یقین کرده بود که آن آقا حضرت «بقیّه الله» (علیه السلام) است.

مادرم به من گفت: آقا را به منزل دعوت کن تا استراحت کنند من گفتم: آقا نیستند و هوا تاریک است هر چه فریاد زدم آقا، کسی جواب نداد بعد به یادمان آمد که در رودخانه با آن تاریکی چگونه ما خصوصیات او را می‌دیدیم، چگونه او از سیادت ما اطلاع داشت؟ چگونه از جریان کار ما



خبر داشت و چرا یک مرتبه ما را ترک کرد و اثری از او نیست؟! منظور پدرم از نقل این قضیه غالباً این بود که سیادت ما را اثبات کند زیرا آن آقا به آن جوان فرموده بود نانجیب ذریه‌ی «پیامبر اکرم» (صلی الله علیه و آله) را در رودخانه مضطرب و نگران کرده‌ای؟ ابوی و مادرش یقین کرده بودند که آن آقا حضرت «بقیّه‌الله» ارواحنا فداه است.

چرا این ملاقاتها را می نویسم

گاهی دوستانی دوستانه از من می پرسند که: چرا سرگذشتهای متشرّفین به محضر حضرت ولیّ عصر (علیه السلام) را می نویسی و بخش می کنی؟

من علاوه بر آنکه فکر می کنم این عمل بهترین وسیله برای مبارزه با منکرین آن حضرت و بهترین دلیل بر اثبات وجود مقدّس آن حضرت و بهترین چیزی است که به وسیله ی آن انسان متوجّه به مقام مقدّس آن حضرت می شود. بسیار دیده شده که افرادی با مطالعه ی این گونه کتابها، به فیوضات عالیه ای رسیده اند، که من خودم بسیاری از آنها را ناظر بوده ام و من خودم دیده ام که با خواندن این کتابها مریضهائی که مبتلاء به امراض صعب العلاج بوده اند و بلکه همه ی اطباء آنها را مأیوس کرده بودند، دست توسّل به دامن امام زمان (علیه السلام) زده اند و شفا یافته اند.

در سالهای ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۱ به قدری این موضوع

جلب توجه مرا کرده بود که هر هفته با به دست گرفتن جزوه‌ای به نام «پیک امید» (که در آن یک مقدمه کوتاه و یک معجزه و چند سطر به عنوان نتیجه نوشته بودم) با جمعی از دوستان و اعضاء «کانون بحث و انتقاد دینی» به بیمارستانها می‌رفتم و آن را به بیمارها می‌دادم. هدفم از این عمل این بود که با خود فکر می‌کردم که این بیمارها با خواندن این حکایات اگر مصلحت در خوب شدنشان باشد طبعاً از نیروی معنوی و روحی هم کمک می‌گیرند و زودتر خوب می‌شوند، و اگر مصلحتشان در مُردن باشد باز با یاد خاندان عصمت و طهارت (علیهم السلام) و اعتقاد محکم به آنها از دنیا می‌روند و بالأخره برای من و دوستانم اجر و ثواب فراوانی خواهد داشت.

لذا چند سال مرتب جزواتی به نام «پیک امید» می‌نوشتم و در بیمارستانها پخش می‌کردم. پس از مدّت کوتاهی به چشم خودم دیدم دهها نفر که مبتلاء به امراض مختلفی بودند و آن جزوات را در بیمارستانها مطالعه کرده بودند، شفا یافتند و نزد من آمدند و به قول خودشان می‌گفتند: شفای ما نه مربوط به دارو و نه دکتر و نه بیمارستان بوده، بلکه مرهون خواندن آن جزوه که شما به ما دادید بوده است.

یک روز در بیمارستان مسلولین در مشهد جوانی را عیادت کردم که فوق‌العاده وضعش بد بود وقتی که کنار بسترش رفتم، چشمش را باز کرد به من گفت: آقا برای من دعاء کنید، مرا دکترها مایوس کرده‌اند آنها می‌گویند: «تو خوب نمی‌شوی باید با این مرض تا آخر

عمر بسوزی و بسازی».

من به او گفتم: دکترها هر چه می‌گویند، روی جریانات طبیعی و علمی می‌گویند ولی من برای تو «پیک امید» آورده‌ام، از این به بعد نباید مأیوس باشی این جزوه را بخوان انشاءالله خوب می‌شوی.

پس از چند ماه یک روز آن جوان را در یکی از خیابانهای مشهد صحیح و سالم دیدم، من او را نشناختم او جلو آمد و سلام کرد و می‌خواست دست و پای مرا ببوسد و با حال گریه می‌گفت: آقا شما وسیله شدید که مرا شفا دادند.

من اجمالاً متوجه شدم که آن جوان جزء کسانی است که در بیمارستان آن جزوات را خوانده و به وسیله آن شفا یافته است.

گفتم: برادر ممکن است بفهماید که من شما را کجا دیده‌ام؟

گفت: در بیمارستان مسلولین آن روز که به من گفتید مأیوس نباش من برای تو «پیک امید» آورده‌ام من فوراً آن عیادت و آن منظره را به یاد آوردم، زیرا این جوان بیمار به قدری آن روز حالش بد بود که من تا چند روز او را فراموش نمی‌کردم.

به هر حال گفتم: ممکن است جریان شفا یافتن را برای من نقل کنی؟

گفت: اگر فراموش نکرده باشید بعد از ظهر روز پنجشنبه‌ای بود که شما به بیمارستان به عیادت من آمدید و آن جزوه‌ی «پیک امید» را به من دادید، من همان لحظه آن را باز کردم و مقداری مطالعه نمودم، دیدم حیف

است که آن را حالا بخوانم چون رفت و آمد است و نمی‌گذارند حالم دوام داشته باشد، لذا در آخر شب آن را خواندم و متوسّل به حضرت بقیّه‌اللّه ارواحنا فداء شدم گفتم: آقا من با آن کسی که در این جزوه از او نامی برده شده و شفا یافته چه فرقی دارم، و بالأخره آن قدر گریه کردم تا یا خوابم برد و یا بی‌حال افتاده بودم و خوابهایی هم می‌دیدم که فراموش کرده‌ام ولی صبح با آن کسالت عجیبی که شما دیده بودید که من مبتلا بودم متوجّه شدم که ابدا ناراحتی ندارم و خوب شده‌ام، دکتر بیمارستان به من گفت: روح تو با نیروی ایمانی که در اثر خواندن آن کتاب به دست آورده‌ای تو را معالجه کرده است. ولی من خودم معتقدم که نیروی دیگری که طبعاً مربوط به خاندان عصمت (علیهم‌السلام) است مرا معالجه کرده است.

به هر حال از این قضایا به خصوص بعد از نوشتن کتاب «پرواز روح» و کتاب «ملاقات با امام زمان» (علیه‌السلام) بسیار اتفاق افتاده، که اگر بخواهم آنها را نقل کنم خودش کتاب مستقلّی خواهد شد، لذا من با این تجربه و بدست آوردن این فوائد به فکر رسیدن به هر چه می‌توانم این قضایا را که بخصوص مربوط به حضرت بقیّه‌اللّه ارواحنا فداء است بیشتر نقل کنم، تا لااقل دوستان آن حضرت در فشارهای زندگی شکست نخورند و مأیوس نگردند.

در این ارتباط این اواخر حکایتی در قم از جناب آقای شیخ «محمد تقی همدانی» معروف بود که چون دوستان آن را مختلف نقل می‌کردند، من از کتاب «داستانهای شگفت» که اصل نوشته‌های خود ایشان را نقل کرده با مختصر تغیری در بعضی از

عبارات می آورم.

معظم له فرمودند: در روز دوشنبه هجدهم ماه صفر ۱۳۹۷ هجری قمری همسرم به خاطر آنکه دو جوانش ناگهان از کوه های شمیران سقوط کرده بودند و از دنیا رفته بودند مبتلا به سکتی ناقصی شد و سخت بیمار گردید که ما هر چه مراجعه به اطباء کردیم فایده ای نداشت.

تا آنکه در شب جمعه ۲۲ صفر (یعنی چهار روز بعد از کسالت همسرم) تقریباً ساعت یازده شب در اطاق خود رفته بودم تا استراحت کنم که به نظرم آمد قبل از استراحت چند آیه از قرآن را تلاوت کنم و دعاهای شب جمعه را بخوانم و متوسل به حضرت بقیه الله (علیه السلام) برای شفای کسالت همسرم بشوم، تا شاید خدای تعالی به آن حضرت اذن دهد و او به داد ما برسد.

ضمناً اینکه من به آن حضرت متوسل شدم و مستقیماً از خدا نخواستم، علّش این بود که تقریباً یک ماه قبل از این حادثه (یعنی کسالت همسرم) دختر کوچکم (فاطمه) از من خواهش کرده بود که من قصّه ها و داستانهای کسانی که مورد عنایت حضرت بقیه الله روحی و ارواح العالمین له الفداء قرار گرفته و مشمول عواطف و احسان آن مولا شده اند، برای او بخوانم من هم خواهش این دخترک ده ساله را پذیرفتم و کتاب «نجم الثاقب» حاجی نوری را برای او گاهی می خواندم.

لذا آن شب به فکر افتاد که چرا مانند صدها نفر که به خدمت آن حضرت رسیده و حاجتشان را گرفته اند من هم متوسل نشوم و حاجتم را نگیرم، لذا همان طور که گفتم: حدود ساعت یازده شب متوسل به آن

حضرت شدم و با دلی پر از اندوه و چشمی گریان به خواب رفتم، ساعت چهار بعد از نیمه شب جمعه طبق معمول بیدار شدم، که ناگهان متوجه شدم از اطاق پائین که مریضه در آنجا بود صدای همهمه می آید، کم کم سروصدا بیشتر شد من پائین آمدم دیدم دختر بزرگم که معمولاً در آن موقع به خواب بود بیدار شده و غرق در نشاط و سرور است وقتی چشمش به من افتاد گفت: آقا مژده می دهم به شما زیرا مادرم را شفا دادند!!

گفتم: کی شفا داد؟

گفت: مادرم چند دقیقه قبل با صدای بلند و شتاب و اضطراب سه نفر را که در اطاق او بودیم بیدار کرد و می گفت: برخیزید آقا را بدرقه کنید، برخیزید آقا را بدرقه کنید، و چون می بیند که تا ما برخیزیم آقا رفته اند، خودش که چهار روز بود نمی توانست از جا حرکت کند برمی خیزد و دنبال آقا تا در حیاط می رود. من که مراقب او بودم و با سروصدای او بیدار شده بودم دنبال مادرم رفتم وقتی به او رسیدم هم او و هم من تعجب کردیم، که چگونه او توانسته تا آنجا بدود در این موقع مادرم از من پرسید: که آیا من خوابم یا بیدار؟

من گفتم: مادر جان تو را شفا دادند، آقا کجا بود که می گفتی آقا را بدرقه کنید، پس چرا ما او را ندیدیم؟

مادرم گفت: همان گونه که خوابیده بودم و نمی توانستم تکان بخورم دیدم آقای بزرگوار و عالی قدری در لباس اهل علم که خیلی جوان نبود و خیلی هم پیر نبود به بالین من آمد و فرمود: برخیز خدا تو را شفا داد!

گفتم: نمی توانم برخیزم با لحن تندتری فرمود: شفا یافتید برخیزید.
 من از هیبت آن بزرگوار (که یقیناً حضرت صاحب الزّمان (علیه السلام) بوده) برخواستم، آن حضرت فرمود: دیگر دوا نخور و گریه هم نکن. وقتی خواست از اطاق بیرون برود من شما را بیدار کردم که او را بدرقه کنید ولی دیدم شما دیر حرکت کردید خودم از جا برخواستم و دنبال آقا تا دم در حیاط رفتم.

عجیب این است که از آن لحظه مریضی که نمی توانست حرکت کند صحیح و سالم حرکت می کند.

مریضی که در اثر سکنه چشم راستش غبار گرفته بود فوراً خوب شد.
 مریضی که چهار روز ابداً میل به غذا نداشت در همان لحظه گفت: من گرسنه ام برایم غذا بیاورید.

مریضی که رنگ و رو نداشت از همان لحظه رنگ و رویش به جا آمد.
 و بالاخره مریضی که دائماً گریه می کرد با فرمان آن حضرت که گریه مکن از آن لحظه غم و اندوهش به کلی از دلش بیرون رفت و حتّی این مریضه پنج سال بود که به روماتیسم مبتلا بود و اطباء نتوانسته بودند او را معالجه کنند از لطف حضرت بقیّه الله (علیه السلام) شفا یافت.

وقتی شرح حال مریضه را به آقای دکتر دانشی که یکی از دکترهای معالج او بود گفتیم. او گفت: آن مرض سکنه که من دیدم قطعاً از راه عادی قابل علاج نبود و او را از طریق غیرعادی شفا داده اند.

ما به شکرانه ی این نعمت عظمی مجلس ذکر مصیبتی به مناسبت ایّام فاطمیّه برقرار کردیم.

در خاتمه کتاب چند زیارت و دعاء و نماز حاجت که در کتب ادعیّه ذکر شده و از ناحیه اهل بیت «عصمت و طهارت» (علیهم السّلام) رسیده و گاهی به تجربه از آنها استفاده‌های کاملی شده در اینجا درج می‌شود.

به امید آنکه دوستان «امام عصر» (علیه السّلام) وقتی موفق به زیارت آن حضرت گردیدند و یا به آن مقام مقدّس توجّه نمودند مرا از دعاء خیر فراموش نکنند و سلام مرا به پیشگاه مقدّس آن حضرت برسانند.

یک:

روزهای جمعه بنا به آنچه در روایات گفته شده متعلق به حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه است و لو آنکه هر کس در هر کجا و هر زمان هر چه به او می‌رسد از برکت وجود مقدس آن حضرت است.

«سید بن طاووس» می‌گوید:

نزیک حیث ما اتجهت رکابی

وضیفک حیث کنت من البلادی

(یعنی: من بر تو وارد می‌شوم هر کجا راحله‌ام

برود و میهمان توام هر کجا از شهرهای دنیا که باشم).

ولی به خاطر اینکه مردم از آباء گرامش فراموش نکنند، روزهای دیگر را به نام آنها قرار داده و مردم را میهمان آن وجودات مقدسات تصور فرموده، ولی روز جمعه از جهت واقعی و تشریفاتی متعلق به حضرت «ولی الله الاعظم صاحب الامر والعصر و الزمان» است.

لذا در آن روز چند عمل علامت محبت و ابراز علاقه به آن حضرت

است:

اول دعاء ندبه:

این دعاء شریف که مضامینش یا با آیات قرآن و یا با روایات متواتره مطابق است، از صحیحترین دعاءهائی است که در کتب ادعیه ذکر شده و لذا با مقدمه کوتاهی که من می‌نویسم در روزهای جمعه و بلکه هیچ مانعی ندارد که در تمام ایام به قصد اینکه آنها کلماتی است که از دو لب اهل بیت «عصمت و طهارت» (علیهم السلام) صادر شده و چه بهتر که با آن جملاتی که یقیناً رعایت ادب مناجات با آن حضرت را نموده‌اند با او حرف بزنیم و

اظهار عشق و علاقه نمائیم و در فراقش با همان شور و محبت عرض ادب کنیم و در دوریش ندبه و ناله نمائیم.

کسی که دعاء ندبه می خواند، باید بداند که این دعاء به سه بخش تقسیم می شود:

اول مناجات با خدا و سر سخن باز کردن و گله و شکایت از مردم روزگار نمودن و در ضمن اقرار به معارف حقه اسلامی کردن است.

تا آنکه محبتش شدید و شدیدتر می شود ناگهان مثل کسی که می خواهد محبوب و معشوق عزیزش را در یکی از گوشه و کنار دنیا پیدا کند و با سفر روحی به همه جای عالم سری می زند و به گفتن این کلمات می پردازد.

«این الحسن و این الحسین» تا آنکه می گوید: «این بقیة الله» و همین طور ادامه می دهد و به تجسس می پردازد ناگهان مثل کسی که محبوبش را در گوشه ای یافته و او را دیده به او خطاب می کند که: «بابی انت و امی و نفسی لک الوقاء والحمی» (یعنی: به فدایت پدر و مادر و جانم برای تو نگهدار و حامی باد).

کسی که دعاء ندبه می خواند باید وقتی به اینجا می رسد آنچنان زمینه سازی کرده باشد و حال توجه داشته باشد که عبث این خطابات را نگوید بلکه با آن حضرت ملاقات کرده باشد و تا پایان این خطابها خود را در محضر حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه ببیند و با شور و عشق فوق العاده ای مکرر بگوید: (آن چنانکه در دعاء گفته می شود) «بنفسی انت» (یعنی: جانم بفدایت) و الا دعاء ندبه نخوانده بلکه خودش



را به دعاء ندبه خوانها شبیه کرده است.

و در پایان دعاء وقتی می‌گوید: «اللّٰهُمَّ اَنْتَ كَشَّافُ الْكَرْبِ وَ الْبَلَوٰی» باید منظورش طلب دوام ملاقات و ظهور آن وجود مقدّس باشد.

و بالاخره اگر به وسیلهٔ دعاء ندبه انسان نتواند وقت ملاقات از آن حضرت بگیرد و با او ملاقات نکند به حقیقت دعاء ندبه نرسیده و از دعاء استفاده کامل نکرده است.

فراموش نمی‌کنم مرحوم «حاج ملاّ آقا جان» روزهای جمعه وقتی به خواندن دعاء ندبه مشغول می‌شد اوائل دعاء با گریه و ناله و ندبه و جزع و فزع این دعاء را می‌خواند و وقتی به کلمهٔ «بابی انت و امّی و نفسی» می‌رسید رنگش می‌پرید و صدایش از جوهره می‌افتاد و عیناً آنچنانکه اگر شما خوانندهٔ محترم ناگهان چشمتان به جمال حضرت «بقیّة اللّٰه» ارواحنا فداه بیافتد چطور رنگتان می‌پرد و از کثرت شوق شاید زبانتان بند بیاید او هم در این قسمت از دعاء به همان حال می‌افتاد و من در آن لحظه مطمئن بودم که او یا روح مقدّس آن حضرت را مشاهده می‌کند و یا به زیارت بدن آن حضرت هم موفّق شده است.

«دعای ندبه»

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِيْنَ وَ صَلَّى اللّٰهُ عَلٰی سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ نَبِيِّهِ وَ اِلَيْهِ وَ
سَلَّمَ تَسْلِيْمًا اَللّٰهُمَّ لَكَ الْحَمْدُ عَلٰی مَا جَزٰى بِهٖ قَضَائِكَ فِیْ اَوْلِيَائِكَ
الَّذِيْنَ اسْتَخْلَصْتَهُمْ لِنَفْسِكَ وَ دِيْنِكَ اِذْ اخْتَرْتَ لَهُمْ جَزِيْلَ مَا عِنْدَكَ مِنْ

النَّعِيمِ الْمُقِيمِ الَّذِي لَا زَوَالَ لَهُ وَلَا اضْمِحْلَالَ بَعْدَ أَنْ شَرَطْتَ عَلَيْهِمُ
الزُّهْدَ فِي دَرَجَاتِ هَذِهِ الدُّنْيَا الدَّيْنِيَّةِ وَزُخْرُفِهَا وَزِبْرِجِهَا فَشَرَطُوا لَكَ
ذَلِكَ وَعَلِمْتَ مِنْهُمْ الْوَفَاءَ بِهِ فَقَبِلْتَهُمْ وَقَرَّبْتَهُمْ وَقَدَّمْتَ لَهُمُ الذِّكْرَ الْعَلِيِّ
وَالثَّنَاءَ الْجَلِيَّ وَاهْبَطْتَ عَلَيْهِمْ مَلَائِكَتَكَ وَكَرَّمْتَهُمْ بِوَحْيِكَ وَرَفَدْتَهُمْ
بِعِلْمِكَ وَجَعَلْتَهُمُ الذَّرِيعَةَ إِلَيْكَ وَالْوَسِيلَةَ إِلَى رِضْوَانِكَ فَبَعْضُ أَسْكَنْتَهُ
جَنَّتَكَ إِلَى أَنْ آخَرَجْتَهُ مِنْهَا وَبَعْضُ حَمَلْتَهُ فِي فُلِكَ وَنَجَّيْتَهُ وَمِنْ
أَمْنٍ مَعَهُ مِنَ الْهَلَكَةِ بِرَحْمَتِكَ وَبَعْضُ اتَّخَذَتْهُ لِنَفْسِكَ خَلِيلًا وَسَلَّكَ
لِسَانَ صِدْقٍ فِي الْآخَرِينَ فَاجْتَبَيْتَهُ وَجَعَلْتَ ذَلِكَ عَلِيًّا وَبَعْضُ كَلَيْتَهُ مِنْ
شَجَرَةِ تَكْلِيمًا وَجَعَلْتَ لَهُ مِنْ أَخِيهِ رِدْءًا وَوَزِيرًا وَبَعْضُ أَوْلَدَتْهُ مِنْ غَيْرِ
أَبٍ وَاتَّيَبَتْهُ الْبَيِّنَاتِ وَآيَدَتْهُ بِرُوحِ الْقُدُسِ وَكُلُّ شَرَعْتَ لَهُ شَرِيعَةً وَ
نَهَجْتَ لَهُ مِنْهَا جَانًا وَتَخَيَّرْتَ لَهُ أَوْصِيَاءَ مُسْتَحْفِظًا بَعْدَ مُسْتَحْفِظٍ مِنْ مُدَّةٍ
إِلَى مُدَّةٍ إِقَامَةً لِدِينِكَ وَحُجَّةً عَلَى عِبَادِكَ وَلِنَلَّا يَزُولُ الْحَقُّ عَنْ مَقَرِّهِ
وَيَغْلِبَ الْبَاطِلُ عَلَى أَهْلِهِ وَلَا يَقُولَ أَحَدٌ لَوْ لَا أَرْسَلْتَ إِلَيْنَا رَسُولًا مُنْذِرًا
وَ أَقَمْتَ لَنَا عِلْمًا هَادِيًا فَتَتَّبِعَ آيَاتِكَ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَذِلَّ وَنَخْزَى إِلَى أَنْ
انْتَهَيْتَ بِالْأَمْرِ إِلَى حَبِيبِكَ وَنَجِيبِكَ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ فَكَانَ
كَمَا انْتَجَبْتَهُ سَيِّدَ مَنْ خَلَقْتَهُ وَصَفْوَةَ مَنْ اصْطَفَيْتَهُ وَأَفْضَلَ مَنْ اجْتَبَيْتَهُ وَ
أَكْرَمَ مَنْ اعْتَمَدْتَ قَدَمَتَهُ عَلَى أَنْبِيَائِكَ وَبَعَثْتَهُ إِلَى الثَّقَلَيْنِ مِنْ عِبَادِكَ وَ

أَوْطَاتَهُ مَشَارِقَكَ وَمَغَارِبَكَ وَسَخَّرْتَ لَهُ الْبُرَاقَ وَعَرَجْتَ بِهِ إِلَى سَمَائِكَ
وَأَوْدَعْتَهُ عِلْمَ مَا كَانَ وَ مَا يَكُونُ إِلَى انْقِضَاءِ خَلْقِكَ ثُمَّ نَصَرْتَهُ بِالرُّعْبِ وَ
حَفَفْتَهُ بِجَبْرِئِيلَ وَ مِيكَائِيلَ وَ الْمُسَوِّمِينَ مِنْ مَلَائِكَتِكَ وَ وَعَدْتَهُ أَنْ تَظْهَرَ
دِينَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَ لَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ وَ ذَلِكَ بَعْدَ أَنْ بَوَّأْتَهُ مَبُوءَ
صِدْقٍ مِنْ أَهْلِهِ وَ جَعَلْتَ لَهُ وَ لَهُمْ أَوَّلَ يَتِيمٍ وَضَعَ لِلنَّاسِ لِلَّذِي بِبَكَّةَ
مُبَارِكًا وَ هَدَى لِلْعَالَمِينَ فِيهِ آيَاتٌ بَيِّنَاتٌ مَقَامُ إِبْرَاهِيمَ وَ مَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا
وَ قُلْتَ إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَ يُطَهِّرَ كُفْمَ
تَطْهِيرًا ثُمَّ جَعَلْتَ أَجْرَ مُحَمَّدٍ صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَآلِهِ مَوَدَّةَ تَهُمَ فِي كِتَابِكَ
فَقُلْتَ قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى وَ قُلْتَ مَا سَأَلْتُكُمْ
مِنْ أَجْرٍ فَهُوَ لَكُمْ وَ قُلْتَ مَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ مِنْ أَجْرٍ إِلَّا مَنْ شَاءَ أَنْ يَتَّخِذَ إِلَى
رَبِّهِ سَبِيلًا فَكَانُوا هُمْ السَّبِيلَ إِلَيْكَ وَ الْمَسْلَكَ إِلَى رِضْوَانِكَ فَلَمَّا انْقَضَتْ
أَيَّامُهُ أَقَامَ وَلِيُّهُ عَلَى ابْنِ أَبِيطَالِبٍ صَلَوَاتُكَ عَلَيْهِمَا وَ إِلَهُمَا هَادِيًا إِذْ كَانَ
هُوَ الْمُنْذَرُ وَ لِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ فَقَالَ وَ الْمَلَأُ إِمَامَهُ مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلَى
مَوْلَاهُ اللَّهُمَّ وَالِ مَنْ وَالَاهُ وَ عَادِ مَنْ عَادَاهُ وَ أَنْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ وَ اخْذُلْ مَنْ
خَذَلَهُ وَ قَالَ مَنْ كُنْتُ أَنَا نَبِيُّهُ فَعَلَى أَمِيرِهِ وَ قَالَ أَنَا وَ عَلَى مَنْ شَجَرَةٍ
وَاحِدَةٍ وَ سَائِرِ النَّاسِ مِنْ شَجَرٍ شَتَّى وَ أَحَلَّهُ مَحَلَّ هَارُونَ مِنْ مُوسَى
فَقَالَ لَهُ أَنْتَ مَنِّي بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسَى إِلَّا أَنَّهُ لَا نَبِيَّ بَعْدِي وَ

زَوْجَهُ ابْنَتَهُ سَيِّدَةَ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ وَ أَحَلَّ لَهُ مِنْ مَسْجِدِهِ مَا حَلَّ لَهُ وَ سَدَّ
الْأَبْوَابَ إِلَّا بَابَهُ ثُمَّ أَوْدَعَهُ عِلْمَهُ وَ حِكْمَتَهُ فَقَالَ أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَ عَلَى
بَابِهَا فَمَنْ أَرَادَ الْمَدِينَةَ وَ الْحِكْمَةَ فَلْيَأْتِهَا مِنْ بَابِهَا ثُمَّ قَالَ أَنْتَ أَخِي وَ
وَصِيِّ وَ وَارِثِي لَحْمِكَ مِنْ لَحْمِي وَ دَمِكَ مِنْ دَمِي وَ سَلْمُكَ سَلْمِي وَ
حَرْبُكَ حَرْبِي وَ الْإِيمَانُ مُخَالِطُ لَحْمِكَ وَ دَمِكَ كَمَا خَالَطَ لَحْمِي وَ
دَمِي وَ أَنْتَ غَدَاً عَلَى الْحَوْضِ خَلِيفَتِي وَ أَنْتَ تَقْضِي دِينِي وَ تُنْجِزُ
عِدَاتِي وَ شِيعَتُكَ عَلَى مَنَابِرٍ مِنْ نُورٍ مُبَيَّضَةٍ وَ جُوهُهُمْ حَوْلِي فِي الْجَنَّةِ وَ
هُمْ جِيزَانِي وَ لَوْلَا أَنْتَ يَا عَلِيُّ لَمْ يُعْرِفِ الْمُؤْمِنُونَ بَعْدِي وَ كَانَ بَعْدَهُ
هُدًى مِنَ الضَّلَالِ وَ نُورًا مِنَ الْعَمَى وَ حَبْلَ اللَّهِ الْمَتِينِ وَ صِرَاطُهُ
الْمُسْتَقِيمُ لَا يُسْبِقُ بَقَرَاءَةَ فِي رَحِمٍ وَ لَا سَابِقَةَ فِي دِينٍ وَ لَا يُلْحَقُ فِي مَنْقَبَةٍ
مِنْ مَنَاقِبِهِ يَحْذُو حَذْوَ الرَّسُولِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِمَا وَ آلِهِمَا وَ يُقَاتِلُ عَلَى
التَّأْوِيلِ وَ لَا تَأْخُذُهُ فِي اللَّهِ لَوْمَةٌ لَأَنَّهُمْ قَدْ وَتَرُ فِيهِ صَنَادِيدَ الْعَرَبِ وَ قَتَلَ
أَبْطَالَهُمْ وَ نَاوَشَ ذُؤَابَانَهُمْ فَأَوْدَعَ قُلُوبَهُمْ أَحْقَادًا بَدْرِيَّةً وَ خَيْرِيَّةً وَ حُنَيْنِيَّةً
وَ غَيْرَهُنَّ فَاصْبَتْ عَلَى عِدَاوَتِهِ وَ أَكْبَتْ عَلَى مُنَابَذَتِهِ حَتَّى قَتَلَ النَّاسِكِينَ
وَ الْقَاسِطِينَ وَ الْمَارِقِينَ وَ لَمَّا قَضَى نَحْبَهُ وَ قَتَلَهُ أَشَقَى الْأَخْرَيْنَ يَتَّبِعُ
أَشَقَى الْأَوَّلِينَ لَمْ يُمَثِّلْ أَمْرُ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ فِي الْهَادِبِينَ
بَعْدَ الْهَادِبِينَ وَ الْأُمَّةُ مُصَرَّةٌ عَلَى مَقْتِهِ مُجْتَمِعَةٌ عَلَى قَطِيعَةِ رَحِمِهِ

وَ اقْضَاءٍ وَلَدِهِ إِلَّا الْقَلِيلَ مِمَّنْ وَفِي لِرِ عَايَةِ الْحَقِّ فِيهِمْ فَقَتِلَ مَنْ قَتَلَ وَ
سُبِيَّ مَنْ سُبِيَ وَ أَقْصَى مَنْ أَقْصَى وَ جَرَى الْقَضَاءُ لَهُمْ بِمَا يُرْجَى لَهُ
حُسْنُ الْمَثُوبَةِ إِذْ كَانَتْ الْأَرْضُ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَ الْعَاقِبَةُ
لِلْمُتَّقِينَ وَ سُبْحَانَ رَبَّنَا إِنْ كَانَ وَعْدُ رَبَّنَا لِمَفْعُولٍ وَ لَنْ يُخْلِفَ اللَّهُ وَعْدَهُ وَ
هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ فَعَلَى الْأَطَايِبِ مِنْ أَهْلِ بَيْتِ مُحَمَّدٍ وَ عَلَيَّ صَلَّى اللَّهُ
عَلَيْهِمَا وَ إِلَيْهِمَا فَلَيْبِكَ الْبَاكُونَ وَ إِلَيْهِمْ فَلْيَنْدُبِ النَّادِبُونَ وَ لِمِثْلِهِمْ
فَلْتَذْرِفِ الدَّمُوعُ وَ لِيَصْرُخِ الصَّارِحُونَ وَ يَصِحُّ الضَّاجُونَ وَ يَعِجُّ
الْعَاجُونَ أَيْنَ الْحَسَنُ أَيْنَ الْحُسَيْنُ أَيْنَ أَبْنَاءِ الْحُسَيْنِ صَالِحٌ بَعْدَ صَالِحٍ وَ
ضَاقٌ بَعْدَ ضَاقٍ أَيْنَ السَّبِيلُ بَعْدَ السَّبِيلِ أَيْنَ الْخَيْرَةُ بَعْدَ الْخَيْرَةِ أَيْنَ
الشُّمُوسُ الطَّالِعَةُ أَيْنَ الْأَقْمَارُ الْمُنِيرَةُ أَيْنَ الْأَنْجُمُ الزَّاهِرَةُ أَيْنَ أَعْلَامُ
الدِّينِ وَ قَوَاعِدُ الْعِلْمِ أَيْنَ بَقِيَّةُ اللَّهِ الَّتِي لَا تَخْلُو مِنَ الْعِثْرَةِ الْهَادِيَةِ أَيْنَ
الْمُعَدُّ لِقَطْعِ دَابِرِ الظَّلَمَةِ أَيْنَ الْمُتَنَتِّظُ لِإِقَامَةِ الْأَمْتِ وَ الْعِوَجِ أَيْنَ
الْمُرْتَجَى لِإِزَالَةِ الْجَوْرِ وَ الْعُدْوَانِ أَيْنَ الْمُدَّخَرُ لِتَجْدِيدِ الْفَرَائِضِ وَ
السَّنَنِ أَيْنَ الْمُتَخَيَّرُ لِإِعَادَةِ الْمِلَّةِ وَ الشَّرِيعَةِ أَيْنَ الْمُؤَمَّلُ لِأَحْيَاءِ الْكِتَابِ
وَ حُدُودِهِ أَيْنَ مُخَيِّبِ مَعَالِمِ الدِّينِ وَ أَهْلِهِ أَيْنَ قَاصِمِ شَوْكَةِ الْمُعْتَدِينَ
أَيْنَ هَادِمِ أَيْنِيَةِ الشَّرِّ وَ النِّفَاقِ أَيْنَ مُبِيدِ أَهْلِ الْفُسُوقِ وَ الْعِصْيَانِ وَ الطُّغْيَانِ
أَيْنَ حَاصِدِ فُرُوعِ النِّعَى وَ الشَّقَاقِ أَيْنَ طَامِسِ أَثَارِ الزَّيْغِ وَ الْأَهْوَاءِ أَيْنَ

قَاطِعُ حَبَائِلِ الْكِذْبِ وَ الْإِفْتِرَاءِ أَيْنَ مُبِيدُ الْعُنَاةِ وَالْمَرَدَةِ أَيْنَ مُسْتَأْصِلُ
 أَهْلِ الْعِنَادِ وَ التَّضْلِيلِ وَ الْإِلْحَادِ أَيْنَ مُعَزُّ الْأَوْلِيَاءِ وَ مَذْلُ الْأَعْدَاءِ أَيْنَ
 جَامِعُ الْكَلِمَةِ عَلَى التَّقْوَى أَيْنَ بَابُ اللَّهِ الَّذِي مِنْهُ يُوتَى أَيْنَ وَجْهُ اللَّهِ
 الَّذِي إِلَيْهِ يَتَوَجَّهُ الْأَوْلِيَاءُ أَيْنَ السَّبَبُ الْمُتَّصِلُ الْأَرْضِ وَ السَّمَاءِ أَيْنَ
 صَاحِبُ يَوْمِ الْفَتْحِ وَ نَاشِرُ رَايَةِ الْهُدَى أَيْنَ مُؤَلِّفُ شَمْلِ الصَّلَاحِ وَ الرِّضَا
 أَيْنَ الطَّالِبُ بِذُحُولِ الْأَنْبِيَاءِ وَ آبْنَاءِ الْأَنْبِيَاءِ أَيْنَ الطَّالِبُ بِدَمِ الْمَقْتُولِ
 بِكَرْبَلَا أَيْنَ الْمَنْصُورُ عَلَى مَنْ اعْتَدَى عَلَيْهِ وَ افْتَرَى أَيْنَ الْمُضْطَرُّ الَّذِي
 يُجَابُ إِذَا دَعَى أَيْنَ صَدْرُ الْخَلَائِقِ ذُوالْبِرِّ وَ التَّقْوَى أَيْنَ ابْنُ النَّبِيِّ
 الْمُصْطَفَى وَ ابْنُ عَلِيٍّ الْمُرْتَضَى وَ ابْنُ خَدِيجَةَ الْعَزَاءِ وَ ابْنُ فَاطِمَةَ
 الْكُبْرَى يَا بِي أَنْتَ وَ أُمِّي وَ نَفْسِي لَكَ الْوَقَاءُ وَ الْحِمَى يَا بْنَ السَّادَةِ
 الْمُقَرَّبِينَ يَا بْنَ النُّجَبَاءِ الْأَكْرَمِينَ يَا بْنَ الْهُدَاةِ الْمَهْدِيِّينَ يَا بْنَ الْخَيْرَةِ
 الْمُهَذَّبِينَ يَا بْنَ الْغَطَارِفَةِ الْأَنْجَبِينَ يَا بْنَ الْأَطْيَابِ الْمُطَهَّرِينَ يَا بْنَ
 الْخَضَارِمَةِ الْمُتَجَبِّينَ يَا بْنَ الْقِمَاقِمَةِ الْأَكْرَمِينَ يَا بْنَ الْبُدُورِ الْمُنِيرَةِ
 يَا بْنَ السُّرُجِ الْمُضِيئَةِ يَا بْنَ الشُّهْبِ الثَّاقِبَةِ يَا بْنَ الْأَنْجَمِ الزَّاهِرَةِ يَا بْنَ
 السُّبُلِ الْوَاضِحَةِ يَا بْنَ الْأَعْلَامِ اللَّائِحَةِ يَا بْنَ الْعُلُومِ الْكَامِلَةِ يَا بْنَ السَّنَنِ
 الْمَشْهُورَةِ يَا بْنَ الْمَعَالِمِ الْمَأْثُورَةِ يَا بْنَ الْمُعْجَزَاتِ الْمَوْجُودَةِ يَا بْنَ
 الدَّلَائِلِ الْمَشْهُودَةِ يَا بْنَ الصَّرَاطِ الْمُسْتَقِيمِ يَا بْنَ النَّبَا الْعَظِيمِ يَا بْنَ مَنْ هُوَ

فِي أَمِّ الْكِتَابِ لَدَى اللَّهِ عَلَى حَكِيمٍ يَابْنَ الْأَيَاتِ وَالْبَيِّنَاتِ يَابْنَ الدَّلَائِلِ
الظَّاهِرَاتِ يَابْنَ الْبُرَاهِينِ الْوَاضِحَاتِ الْبَاهِرَاتِ يَابْنَ الْحُجَجِ الْبَالِغَاتِ
يَابْنَ النِّعَمِ السَّابِغَاتِ يَابْنَ طُهُ وَ الْمُحْكَمَاتِ يَابْنَ يُس وَ الذَّارِيَاتِ يَابْنَ
الطُّورِ وَ الْعَادِيَاتِ يَابْنَ مَنْ دَنَى فَتَدَلَّى فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى دُنُوًّا
وَ اقْتِرَابًا مِنَ الْعَلِيِّ الْأَعْلَى لَيْتَ شِعْرِي آيْنَ اسْتَقَرَّتْ بِكَ النَّوَى بَلْ آيُ
أَرْضٍ تُقْلِكَ أَوْ تُرَى أَرْضُيْ أَوْ غَيْرِهَا أَمْ ذِي طُوى عَزِيزٌ عَلَى أَنْ أَرَى
الْخَلْقَ وَ لَا تُرَى وَ لَا أَسْمَعُ لَكَ حَسِيسًا وَ لَا نَجْوَى عَزِيزٌ عَلَى أَنْ تُحِيطَ
بِكَ دُونِي الْبَلَوَى وَ لَا يَنَالُكَ مِنِّي صَاحِبٌ وَ لَا شَكْوَى بِنَفْسِي أَنْتَ مِنْ
مُعِيبٍ لَمْ يَخُلْ مِنَّا بِنَفْسِي أَنْتَ مِنْ نَازِحٍ مَا نَزَحَ عَنَّا بِنَفْسِي أَنْتَ أُمْنِيَّةُ
شَاقٍ يَتَمَنَّى مِنْ مُؤْمِنٍ وَ مُؤْمِنَةٍ ذَكَرَا فَحَنَّا بِنَفْسِي أَنْتَ مِنْ عَقِيدٍ عَزَّ
لَا يُسَامَى بِنَفْسِي أَنْتَ مِنْ أَثِيلٍ مَجْدٍ لَا يُجَارَى بِنَفْسِي أَنْتَ مِنْ تِلَادٍ نِعَمٍ
لَا تُضَاهَى بِنَفْسِي أَنْتَ مِنْ نَصِيفٍ شَرَفٍ لَا يُسَاوَى إِلَى مَتَى أَحَارُ فَيْكَ يَا
مَوْلَايَ وَ إِلَى مَتَى وَ آيَ خِطَابٍ أَصْفُ فَيْكَ وَ آيَ نَجْوَى عَزِيزٌ عَلَى أَنْ
أُجَابَ دُونَكَ وَ أَنَاغَى عَزِيزٌ عَلَى أَنْ أَبْكِيكَ وَ يَخْذُلُكَ الْوَرَى عَزِيزٌ
عَلَى أَنْ يَجْرِيَ عَلَيْكَ دُونَهُمْ مَا جَرَى هَلْ مِنْ مُعِينٍ فَاطِيلٌ مَعَهُ الْعَوِيلُ
وَ الْبُكَاءُ هَلْ مِنْ جَزُوعٍ فَاسَاعِدْ جَزَعَهُ إِذَا خَلَا هَلْ قَدِ يَتَّعَيْنُ فَسَاعِدَتْهَا
عَيْنِي عَلَى الْقَدَى هَلْ إِلَيْكَ يَابْنَ أَحْمَدَ سَبِيلٌ فَتُلْقَى هَلْ يَتَّصِلُ يَوْمُنَا

مِنْكَ بَعْدَهُ فَنَحْطِي مَتَى نَرِدُ مَنَا هَلَكَ الرُّوِيَّةَ فَنَزَوِي مَتَى نَسْتَقِيعُ مِنْ
عَذَابِ مَايَكُ فَقَدْ طَالَ الصَّدَى مَتَى نُغَادِيكَ وَ نُرَاوْحُكَ فَنُقَرِّعُ عَيْنًا مَتَى
تَرَانَا وَ نَرِيكَ وَ قَدْ نَشَرْتَ لِوَاءِ النَّصْرِ تُرَى أَتْرَانَا نَحْفُ بِكَ وَ أَنْتَ تَأْمُرُ
الْمَلَأَ وَ قَدْ مَلَأْتَ الْأَرْضَ عَذْلًا وَ أَذَقْتَ أَعْدَاكَ هَوَانًا وَ عِقَابًا وَ أَبْرَتِ
الْعَنَاءَ وَ جَحْدَةَ الْحَقِّ وَ قَطَعْتَ دَابِرَ الْمُتَكَبِّرِينَ وَ اجْتَشَثَ أَصُولَ
الظَّالِمِينَ وَ نَحْنُ نَقُولُ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ اللَّهُمَّ أَنْتَ كَشَّافُ الْكَرْبِ
وَ الْبَلَوَى وَ إِلَيْكَ أَسْتَعْدِي فَعِنْدَكَ الْعُدْوَى وَ أَنْتَ رَبُّ الْأُخْرَةِ وَ الدُّنْيَا
فَاغِثْ يَا غِيَاثَ الْمُسْتَغِيثِينَ عِبِيدَكَ الْمُبْتَلَى وَ أَرِهِ سَيِّدُهُ يَا شَدِيدَ الْقُوَى
وَ أَزِلْ عَنْهُ بِهِ الْأَسَى وَ الْجَوَى وَ بَرِّدْ غَلِيْلَهُ يَا مَنْ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى وَ
مَنْ إِلَيْهِ الرُّجْعَى وَ الْمُنْتَهَى اللَّهُمَّ وَ نَحْنُ عِبِيدُكَ التَّائِقُونَ إِلَى وَلِيِّكَ
الْمَذْكُورِ بِكَ وَ بَنِيِّكَ خَلَقْتَهُ لَنَا عِصْمَةً وَ مَلَاذًا وَ أَقَمْتَهُ لَنَا قِوَامًا وَ مَعَاذًا وَ
جَعَلْتَهُ لِلْمُؤْمِنِينَ مِمَّا إِمَامًا فَلَبَّغُهُ مِنَّا تَحِيَّةً وَ سَلَامًا وَ زِدْنَا بِذَلِكَ يَا رَبِّ
إِكْرَامًا وَ اجْعَلْ مُسْتَقَرَّهُ لَنَا مُسْتَقَرًّا وَ مَقَامًا وَ أَتِمِّمْ نِعْمَتَكَ بِتَقْدِيمِكَ إِلَيْهِ
أَمَامَنَا حَتَّى تُورِدَنَا جَنَّاتِكَ وَ مُرَافَقَةَ الشُّهَدَاءِ مِنْ خُلَصَائِكَ اللَّهُمَّ صَلِّ
عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ جَدِّهِ وَ رَسُولِكَ السَّيِّدِ
الْأَكْبَرِ وَ عَلَى أَبِيهِ السَّيِّدِ الْأَصْغَرِ وَ جَدَّتِهِ الصَّدِيقَةِ الْكُبْرَى فَاطِمَةَ بِنْتَ
مُحَمَّدٍ وَ عَلَى مَنْ اصْطَفَيْتَ مِنْ آبَائِهِ الْبَرَّةَ وَ عَلَيْهِ أَفْضَلُ وَ أَكْمَلُ وَ أَتَمُّ وَ أَدْوَمُ وَ



أَكْثَرَ وَأَوْفَرَمَا صَلَّيْتَ عَلَى أَحَدٍ مِنْ أَصْفِيائِكَ وَخَيْرَتِكَ مِنْ خَلْقِكَ وَ
 صَلَّ عَلَيْهِ صَلَوةً لَا غَايَةَ لِعَدَدِهَا وَلَا نِهَايَةَ لِمَدَدِهَا وَلَا نَفَادَ لِمَدِّهَا اللَّهُمَّ وَ
 أَقِمْ بِهِ الْحَقَّ وَادْحِضْ بِهِ الْبَاطِلَ وَادِلْ بِهِ أَوْلِيَاءَكَ وَادِلْ بِهِ أَعْدَاءَكَ
 وَصَلِّ اللَّهُمَّ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُ وَصَلَّةً تُؤَدِّي إِلَى مُرَافَقَةِ سَلَفِهِ وَاجْعَلْنَا مِمَّنْ يَأْخُذُ
 بِحُجَرَتِهِمْ وَيَمْكُثُ فِي ظِلِّهِمْ وَاعِنَّا عَلَى تَأْدِيَةِ حُقُوقِهِ إِلَيْهِ وَاجْتَهِادِ
 فِي طَاعَتِهِ وَاجْتِنَابِ مَعْصِيَتِهِ وَامْنُنْ عَلَيْنَا بِرِضَاهُ وَهَبْ لَنَا رَافِقَهُ وَرَحْمَتَهُ
 وَدُعَاءَهُ وَخَيْرَهُ مَا نَنَالُ بِهِ سَعَةً مِنْ رَحْمَتِكَ وَفَوْزًا عِنْدَكَ وَاجْعَلْ
 صَلَوتَنَا بِهِ مَقْبُولَةً وَذُنُوبَنَا بِهِ مَغْفُورَةً وَدُعَائُنَا بِهِ مُسْتَجَابًا وَاجْعَلْ أَزْوَاقَنَا بِهِ
 مَبْسُوطَةً وَهُمُومَنَا بِهِ مَكْفِيَةً وَحَوَائِجَنَا بِهِ مَقْضِيَةً وَاقْبَلْ إِلَيْنَا بِوَجْهِكَ
 الْكَرِيمِ وَاقْبَلْ تَقَرُّبَنَا إِلَيْكَ وَانْظُرْ إِلَيْنَا نَظْرَةَ رَحِيمَةٍ نَسْتَكْمِلُ بِهَا الْكِرَامَةَ
 عِنْدَكَ ثُمَّ لَا تَصْرِفْهَا عَنَّا بِجُودِكَ وَاسْقِنَا مِنْ حَوْضِ جَدِّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ
 وَآلِهِ بِكَأْسِهِ وَيَبْدِهِ رِيًّا رَوِيًّا هَنِيبًا سَائِغًا لَا ظَمًا بَعْدَهُ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ.

دوم:

در ساعت آخر روز جمعه نماز «امام زمان» (علیه السلام) را بخواند.

استاد ما مرحوم حاج «ملا آقا جان زنجانی» رحمه الله علیه مقید بود

که ساعت آخر روز که متعلق به حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه است

نماز آن حضرت را بخواند و روز را با یاد آن حضرت به پایان برساند و از این راه در ارتباط با آن وجود مقدّس استفاده زیادی کرده بود. ضمناً توجّه به نکات زیر برای کسانی که می‌خواهند به این عمل مبادرت داشته باشند لازم است:

اول: اگر کسی بخواهد از این نماز استفاده کاملی کند باید مدّتی آن را ادامه دهد یعنی هر روز در همان ساعت آن را بخواند.

دوم: به وسیله گفتن صد مرتبه «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَ إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ» باید نمازگذار مثل میخی که صد مرتبه با پتک روی آن می‌زنند معنی منحصر کردن عبادت را برای خدا و طلب کمک نمودن از او را در قلب خود میخکوب کند که شیطان نتواند آن را به هیچ وجه از دل او بیرون بیاورد و از این طریق به مرحله اخلاص و بلکه خلوص برسد.

دو رکعت نماز می‌خواند در هر رکعت سوره حمد را بخواند وقتی به ایّاک نعبد و ایّاک نستعین رسید آن را صد مرتبه بگوید و حمد را تمام کند و بعد سوره قل هو الله را بخواند و پس از آنکه از نماز فارغ شد این دعاء را بخواند که انشاء الله حاجتش برآورده می‌شود.

اَللّٰهُمَّ عَظَمَ الْبَلَاءُ وَ بَرِحَ الْخَفَاءُ وَ انْكَشَفَ الْغِطَاءُ وَ ضَاقَتْ الْاَرْضُ بِمَا
وَسَعَتْ السَّمَاءُ وَ اَيْنِكَ يَا رَبِّ الْمُشْتَكِي وَ عَلَيْكَ الْمَعْوَلُ فِي الشَّدَةِ وَ
الرَّخَاءِ اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَ اٰلِ مُحَمَّدٍ الَّذِيْنَ اَمَرْنَا بِطَاعَتِهِمْ وَ عَجَّلِ
اَللّٰهُمَّ فَرَجَهُمْ بِقَائِمِهِمْ وَ اَظْهَرِ اعْزَاؤَهُ يَا مُحَمَّدُ يَا عَلِيُّ يَا عَلِيُّ يَا مُحَمَّدُ

اَكْفِيَانِي فَاِنَّكُمَا كَافِيَايَا مُحَمَّدُ يَا عَلِيُّ يَا عَلِيُّ يَا مُحَمَّدُ اُنْصُرَانِي فَاِنَّكُمَا
 نَاصِرَايَا مُحَمَّدُ يَا عَلِيُّ يَا عَلِيُّ يَا مُحَمَّدُ اَحْفَظَانِي فَاِنَّكُمَا حَافِظَايَا
 مَوْلَايَا صَاحِبِ الزَّمَانِ يَا مَوْلَايَا صَاحِبِ الزَّمَانِ يَا مَوْلَايَا صَاحِبِ
 الزَّمَانِ اَلْعَوْتُ اَلْعَوْتُ اَلْعَوْتُ اَدْرِكْنِي اَدْرِكْنِي اَدْرِكْنِي اَلْأَمَانُ اَلْأَمَانُ
 اَلْأَمَانُ.

سوم:

گفتن اللهم صلّ على محمد و آل محمد و عجل فرجهم.

تردیدى نیست که یکی از بهترین اعمال در زمان غیبت کبرى و یا
 حتّى در ظهور صغرى انتظار فرج حضرت «بقیّة الله» (عجل الله تعالى فرجه الشریف)
 است.

(من این موضوع را در کتاب «مصلح غیبی» مفصّلاً شرح داده‌ام) و
 تردیدى نیست که تا آن حضرت ظهور نکند فرجى برای «آل محمد»
 (صلی الله علیه و آله) یعنى سادات و ذرارى «زهراء» (سلام الله علیها) که مالکان اولیّه
 زمین اند نخواهد بود.

و آنها تا حضرت «بقیّة الله» ارواحنا فداه ظاهر نشود سرور و فرجى
 نخواهند داشت و لذا بر دوستانشان لازم است برای آنکه سرور و فرج را
 در آنها ببینند (چنانکه در زیارت حضرت «معصومه» (سلام الله علیها)
 می‌خوانیم اسئل الله ان یرینا فیکم السرور و الفرج) لا اقل روزهای
 جمعه چنانکه در روایات وارد شده صد مرتبه بگویند: اللهم صلّ علی
 محمد و آل محمد و عجل فرجهم.

چهارم:

آن چنانکه قبلاً گفته شد روز جمعه روزی است که باید در آن انتظار ظهور حضرت «ولی عصر» (علیه السلام) را بیشتر از روزهای دیگر داشت و روزی است که ما از هر جهت میهمان آن حضرتیم و لذا باید حضرت «حُجَّةُ بن الحسن» (علیه السلام) در این روز به زیارتی که از سید بن طاووس نقل شده زیارت گردد.

اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا حُجَّةَ اللَّهِ فِي اَرْضِهِ اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا عَيْنَ اللَّهِ فِي خَلْقِهِ اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا نُورَ اللَّهِ الَّذِي يَهْتَدِي بِهِ الْمُهْتَدُونَ وَيُفَرِّجُ بِهِ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ أَيُّهَا الْمُهَذَّبُ الْخَائِفُ اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ أَيُّهَا الْوَلِيُّ النَّاصِحُ اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا سَفِينَةَ النِّجَاةِ اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا عَيْنَ الْحَيَوةِ اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ صَلَّى اللَّهُ عَلَیْكَ وَ عَلَىٰ آلِ بَيْتِكَ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ عَجَّلَ اللَّهُ لَكَ مَا وَعَدَكَ مِنَ النِّصْرِ وَ ظُهُورِ الْأَمْرِ اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا مَوْلَايَ اَنَا مَوْلَاكَ غَارِفٌ بِأُولِيكَ وَ أَخْرِيكَ أَتَقَرَّبُ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى بِكَ وَ بِآلِ بَيْتِكَ وَ أُنْتَظِرُ ظُهُورَكَ وَ ظُهُورَ الْحَقِّ عَلَى يَدَيْكَ وَ أَسْأَلُ اللَّهَ أَنْ يُصَلِّيَ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ أَنْ يَجْعَلَ لِي مِنَ الْمُتَنْظِرِينَ لَكَ وَ التَّابِعِينَ وَ النَّاصِرِينَ لَكَ عَلَى أَعْدَائِكَ وَ الْمُسْتَشْهِدِينَ بَيْنَ يَدَيْكَ فِي جُمْلَةِ أَوْلِيَائِكَ يَا مَوْلَايَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ صَلَوَاتُ اللَّهِ

عَلَيْكَ وَ عَلَى آلِ بَيْتِكَ هَذَا يَوْمُ الْجُمُعَةِ وَ هُوَ يَوْمُكَ الْمُتَوَقَّعُ فِيهِ
ظُهُورُكَ وَ الْفَرَجُ فِيهِ لِلْمُؤْمِنِينَ عَلَى يَدَيْكَ وَ قَتْلُ الْكَافِرِينَ بِسَيْفِكَ وَ
أَنَا يَا مَوْلَايَ فِيهِ ضَيْفُكَ وَ جَارُكَ وَ أَنْتَ يَا مَوْلَايَ كَرِيمٌ مِنْ أَوْلَادِ الْكَرَامِ
وَ مَأْمُورٌ بِالضِّيَافَةِ وَ الْأَجَارَةِ فَاصْفِنِي وَ اجْرِنِي صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْكَ وَ عَلَى
أَهْلِ بَيْتِكَ الطَّاهِرِينَ.

پنجم:

سید علیخان در کتاب «کلم طیب» فرموده هر جا که باشی دو رکعت
نماز زیر آسمان رو به قبله بخوان و بعد از نماز بایست و این زیارت را
بخوان که خدای تعالی انشاءالله حاجتت را برآورده خواهد کرد.

سَلَامُ اللَّهِ الْكَامِلِ التَّامِّ الشَّامِلِ الْعَامِّ وَ صَلَوَاتُهُ الدَّائِمَةُ وَ بَرَكَاتُهُ
الْقَائِمَةُ عَلَى حُجَّةِ اللَّهِ وَ وَلِيِّهِ فِي أَرْضِهِ وَ بِلَادِهِ وَ خَلِيفَتِهِ عَلَى خَلْقِهِ وَ
عِبَادِهِ وَ سُلَالَةِ النَّبَوَّةِ وَ بَقِيَّةِ الْعِزَّةِ وَ الصَّفْوَةِ صَاحِبِ الزَّمَانِ وَ مُظْهِرِ
الْإِيمَانِ وَ مُلَقِّنِ أَحْكَامِ الْقُرْآنِ وَ مُطَهِّرِ الْأَرْضِ وَ نَاشِرِ الْعَدْلِ فِي الطُّولِ
وَ الْعَرْضِ وَ الْحُجَّةِ الْقَائِمِ الْمَهْدِيِّ الْإِمَامِ الْمُنتَظَرِ الْمَرْضِيِّ وَ ابْنِ الْأَيْمَةِ
الطَّاهِرِينَ الْوَصِيِّ بْنِ الْأَوْصِيَاءِ الْمَرْضِيِّينَ الْهَادِيَ الْمَعْصُومِ ابْنِ الْأَيْمَةِ
الْهُدَاةِ الْمَعْصُومِينَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مُعَزَّ الْمُؤْمِنِينَ الْمُسْتَضْعَفِينَ السَّلَامُ
عَلَيْكَ يَا مُدَلِّلَ الْكَافِرِينَ الْمُتَكَبِّرِينَ الظَّالِمِينَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَوْلَايَ يَا

صَاحِبِ الزَّمَانِ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ
 أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ فَاطِمَةَ الزَّهْرَاءِ سَيِّدَةَ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ
 السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ الْأَئِمَّةِ الْحُجَّجِ الْمَعْصُومِينَ وَ الْإِمَامِ عَلَى الْخَلْقِ
 أَجْمَعِينَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَوْلَايَ سَلَامٌ مُخْلِصٍ لَكَ فِي الْوِلَايَةِ أَشْهَدُ
 أَنَّكَ الْإِمَامُ الْمَهْدِيُّ قَوْلًا وَفِعْلًا وَأَنْتَ الَّذِي تَمْلَأُ الْأَرْضَ قِسْطًا وَعَدْلًا
 بَعْدَ مَا مِلْتُمْ ظُلْمًا وَ جَوْرًا فَعَجَّلَ اللَّهُ فَرَجَكَ وَ سَهَّلَ مَخْرَجَكَ وَ قَرَّبَ
 زَمَانَكَ وَ كَثَّرَ أَنْصَارَكَ وَ أَعْوَانَكَ وَ أَنْجَزَ لَكَ مَا وَعَدَكَ فَهُوَ أَصْدَقُ
 الْفَائِلِينَ وَ تُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُّوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ
 أَيْمَةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ يَا مَوْلَايَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ
 حَاجَتِي كَذَا وَ كَذَا (و به جای کذا و کذا حاجات خود را ذکر کند) فَاشْفَعْ
 لِي فِي نَجَاحِهَا فَقَدْ تَوَجَّهْتُ إِلَيْكَ بِحَاجَتِي لِعِلْمِي أَنَّ لَكَ عِنْدَ اللَّهِ
 شَفَاعَةً مَقْبُولَةً وَ مَقَامًا مَحْمُودًا فَبِحَقِّ مَنْ اخْتَصَّكَ بِأَمْرِهِ وَ ارْتَضَاكُمْ لِسِرِّهِ
 وَ بِالشَّأْنِ الَّذِي لَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ بَيْنَكُمْ وَ بَيْنَهُ سَلِ اللَّهُ تَعَالَى فِي نُجْحِ طَلِبَتِي
 وَ اجَابَةِ دَعْوَتِي وَ كَشْفِ كُرْبَتِي.

ششم:

مکرر از من خواسته اند که ما چگونه با حضرت «ولی عصر» (علیه السلام)
 ارتباط پیدا کنیم و من مکرر شنیده ام که به وسیله این زیارت و صلوات

افرادی ارتباط روحی با آن وجود مقدس پیدا کرده‌اند ولی آنچه بیشتر مفید فائده است این است که به آن مداومت شود و هر روز و یا لااقل در هفته یک روز که معین باشد آن را با توجه به مضامینش بخوانند و دست راست را به عنوان دست آن حضرت در دست چپ به عنوان دست خودش درهم بگذارد و نیت بیعت با آن حضرت را بنماید و ملزم به این بیعت باشد تا قرب روحی و جسمی برای او حاصل شود.

اَللّٰهُمَّ بَلِّغْ مَوْلَايَ صَاحِبَ الزَّمَانِ صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَيْهِ عَنْ جَمِيعِ الْمُؤْمِنِينَ وَ الْمُؤْمِنَاتِ فِي مَشَارِقِ الْأَرْضِ وَ مَغَارِبِهَا وَ بَرِّهَا وَ بَحْرِهَا وَ سَهْلِهَا وَ جَبَلِهَا حَيْثُمْ وَ مَيْتِهِمْ وَ عَنْ وَالِدَيَّ وَ وَلَدِيَّ وَ عَنِّي مِنَ الصَّلَوَاتِ وَ التَّحِيَّاتِ زِنَةَ عَرْشِ اللّٰهِ وَ مِدَادَ كَلِمَاتِهِ وَ مُنْتَهَى رِضَاهُ وَ عَدَدَ مَا أَحْصَاهُ كِتَابُهُ وَ أَحَاطَ بِهِ عِلْمُهُ اَللّٰهُمَّ اِنِّيْ اُجَدِّدُ لَهُ فِيْ هَذَا الْيَوْمِ وَ فِيْ كُلِّ يَوْمٍ عَهْدًا وَ عَقْدًا وَ بَيْعَةً فِي رَقَبَتِيْ اَللّٰهُمَّ كَمَا شَرَفْتَنِيْ بِهَذَا التَّشْرِيفِ وَ فَضَّلْتَنِيْ بِهَذِهِ الْفَضِيلَةِ وَ خَصَصْتَنِيْ بِهَذِهِ النِّعْمَةِ فَصَلِّ عَلَى مَوْلَايَ وَ سَيِّدِيْ صَاحِبِ الزَّمَانِ وَ اجْعَلْنِيْ مِنْ أَنْصَارِهِ وَ أَشْيَاعِهِ وَ الذَّابِّينَ عَنْهُ وَ اجْعَلْنِيْ مِنَ الْمُسْتَشْهَدِيْنَ بَيْنَ يَدَيْهِ طَائِعًا غَيْرَ مُكْرَهٍ فِي الصَّفِّ الَّذِي نَعَتْ أَهْلَهُ فِي كِتَابِكَ فَقُلْتُ صَفًّا كَانَتْهُمْ بُنْيَانُ مَرْصُوصٍ عَلَى طَاعَتِكَ وَ طَاعَةِ رَسُوْلِكَ وَ آلِهِ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ اَللّٰهُمَّ هَذِهِ بَيْعَةٌ لَهُ فِي عُنُقِيْ اِلَى يَوْمِ الْقِيَمَةِ.

هفتم:

زیارت «آل یس» که مکرّر افرادی از اولیاء خدا به وسیله این زیارت با حضرت «بقیّة اللّه» ارواحنا فداه ملاقات کرده اند و شبهائی در جلسات پر جمعیتی که این زیارت خوانده می شد انواری مشاهده می گردید که حاکی از حضور آن جناب در مجلس بود.

یکی از اولیاء خدا می گفت: اگر کسی با قرب حقیقی این زیارت را بخواند و جواب سلام خود را نگیرد مرا ملامت کند.

از او سؤال شد: که قرب حقیقی چیست؟

در جواب گفت: حیات و صفات انسانی را تقویت کردن و اخلاقیات و غرائز حیوانی را تضعیف و یا از بین بردن و آنچه از آنها تضعیف شده اختیارش را به دست روحیات و صفات انسانی دادن و به هیچ وجه گناه نکردن سبب قرب حقیقی می شود و انسان از مقربین درگاه آن حضرت می گردد.

بطور مثال وقتی شخصی که دست به دست زن نامحرم زده و توبه نکرده می خواهد با «امام صادق» (علیه السلام) مصافحه کند آن حضرت می گوید: دستی که گناهکار است نمی تواند با دست امام زمانش مصافحه نماید.

بنابراین چگونه ممکن است چشمی که گناه کرده، دستی که گناه کرده، بدنی که سر تا پا گناه است بتواند با «امام زمان» (علیه السلام) ملاقات نماید؟! پس اولین شرط ملاقات با آن حضرت و شنیدن پاسخ سلامهائی که به



او داده است این است که با پاکی روح و خلوص و اخلاص با آن وجود مقدس روبرو گردد و لذا اگر آن حضرت را با چشم دل دیدی در مقابلش بایست و بگو.

سَلَامٌ عَلَىٰ آلِ يَسَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا دَاعِيَ اللَّهِ وَرَبَّنَايَ أَيَاتِهِ السَّلَامُ
عَلَيْكَ يَا بَابَ اللَّهِ وَدَيَانَ دِينِهِ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا خَلِيفَةَ اللَّهِ وَنَاصِرَ حَقِّهِ
السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا حُجَّةَ اللَّهِ وَدَلِيلَ إِزَادَتِهِ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا تَالِي كِتَابِ اللَّهِ
وَتَرْجُمَانِهِ السَّلَامُ عَلَيْكَ فِي أَنَاءِ لَيْلِكَ وَاطْرَافِ نَهَارِكَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا
بَقِيَّةَ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مِيثَاقَ اللَّهِ الَّذِي أَخَذَهُ وَوَكَّدَهُ السَّلَامُ
عَلَيْكَ يَا وَعْدَ اللَّهِ الَّذِي ضَمِنَهُ السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا الْعَلَمُ الْمَنْصُوبُ وَالْعِلْمُ
الْمَضْبُوبُ وَالْعَوْتُ وَالرَّحْمَةُ الْوَاسِعَةُ وَعِدَاءٌ غَيْرَ مَكْذُوبٍ السَّلَامُ عَلَيْكَ
حِينَ تَقُومُ السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تَقْعُدُ السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تَقْرَأُ وَتُبَيِّنُ
السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تُصَلِّي وَتَقْنُتُ السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تَرْكَعُ وَتَسْجُدُ
السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تُهَلِّلُ وَتُكَبِّرُ السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تَحْمَدُ وَتَسْتَغْفِرُ
السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تُصْبِحُ وَتُمْسِي السَّلَامُ عَلَيْكَ فِي اللَّيْلِ إِذَا يَغْشَىٰ وَ
النَّهَارِ إِذَا تَجَلَّى السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا الْإِمَامُ الْمَأْمُونُ السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا
الْمُقَدَّمُ الْمَأْمُولُ السَّلَامُ عَلَيْكَ بِجَوَامِعِ السَّلَامِ أَشْهَدُكَ يَا مَوْلَايَ أَنِّي
أَشْهَدُ أَنَّ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ

لَا حَبِيبَ إِلَّا هُوَ وَ أَهْلُهُ وَ أَشْهَدُكَ يَا مَوْلَايَ أَنَّ عَلِيًّا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ حُجَّتُهُ
وَ الْحَسَنَ حُجَّتُهُ وَ الْحُسَيْنَ حُجَّتُهُ وَ عَلِيَّ بْنَ الْحُسَيْنِ حُجَّتُهُ وَ مُحَمَّدَ بْنَ
عَلِيٍّ حُجَّتُهُ وَ جَعْفَرَ بْنَ مُحَمَّدٍ حُجَّتُهُ وَ مُوسَى بْنَ جَعْفَرٍ حُجَّتُهُ وَ عَلِيَّ بْنَ
مُوسَى حُجَّتُهُ وَ مُحَمَّدَ بْنَ عَلِيٍّ حُجَّتُهُ وَ عَلِيَّ بْنَ مُحَمَّدٍ حُجَّتُهُ وَ الْحَسَنَ
بْنَ عَلِيٍّ حُجَّتُهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّكَ حُجَّةُ اللَّهِ أَنْتُمْ الْأَوَّلُ وَ الْآخِرُ وَ أَنَّ
رَجَعْتُمْ حَقٌّ لَا رَيْبَ فِيهَا يَوْمَ لَا يَنْفَعُ نَفْسًا إِيْمَانُهَا لَمْ تَكُنْ أَمَنَتْ مِنْ قَبْلُ
أَوْ كَسَبَتْ فِي إِيْمَانِهَا خَيْرًا وَ أَنَّ الْمَوْتَ حَقٌّ وَ أَنَّ نَاكِرًا وَ نَكِيرًا حَقٌّ وَ
أَشْهَدُ أَنَّ النَّشْرَ حَقٌّ وَ الْبَعْثَ حَقٌّ وَ أَنَّ الصِّرَاطَ حَقٌّ وَ الْمِرْصَادَ حَقٌّ وَ
الْمِيزَانَ حَقٌّ وَ الْحَشَرَ حَقٌّ وَ الْحِسَابَ حَقٌّ وَ الْجَنَّةَ وَ النَّارَ حَقٌّ وَ الْوَعْدَ وَ
الْوَعْدَ بِهِمَا حَقٌّ يَا مَوْلَايَ شَقِيَ مَنْ خَالَفَكَمْ وَ سَعِدَ مَنْ أَطَاعَكُمْ فَاشْهَدْ
مَا أَشْهَدُكَ عَلَيْهِ وَ أَنَا وَلِيُّ لَكَ بَرِيٌّ مِنْ عَدُوِّكَ فَالْحَقُّ مَا رَضِيتُمُوهُ وَ
الْبَاطِلُ مَا أَسْخَطْتُمُوهُ وَ الْمَعْرُوفُ مَا أَمَرْتُمْ بِهِ وَ الْمُنْكَرُ مَا نَهَيْتُمْ عَنْهُ
فَنَفْسِي مُؤْمِنَةٌ بِاللَّهِ وَ حُدَّهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَ بِرَسُولِهِ وَ بِأَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ وَ بِكُمْ يَا
مَوْلَايَ أَوْلَكُمْ وَ آخِرَكُمْ وَ نُصْرَتِي مُعَدَّةٌ لَكُمْ وَ مَوَدَّتِي خَالِصَةٌ لَكُمْ أَمِينَ
أَمِينَ. و بعد از آن این دعا خوانده شود. اَللّهُمَّ اِنِّي اَسْئَلُكَ اَنْ تُصَلِّيَ عَلٰى
مُحَمَّدٍ نَبِيِّ رَحْمَتِكَ وَ كَلِمَةِ نُورِكَ وَ اَنْ تَمْلَأَ قَلْبِي نُورَ الْيَقِيْنِ وَ
صَدْرِي نُورَ الْاِيْمَانِ وَ فِكْرِي نُورَ النَّبَايَاتِ وَ عَزْمِي نُورَ الْعِلْمِ وَ قُوَّتِي نُورَ

الْعَمَلِ وَ لِسَانِي نُورَ الصِّدْقِ وَ دِينِي نُورَ الْبَصَائِرِ مِنْ عِنْدِكَ وَ بَصَرِي نُورَ
الضِّيَاءِ وَ سَمْعِي نُورَ الْحِكْمَةِ وَ مَوَدَّتِي نُورَ الْمَوَالَاةِ لِمُحَمَّدٍ وَ آلِهِ عَلَيْهِمُ
السَّلَامُ حَتَّى أَلْقَاكَ وَ قَدْ وَفَيْتُ بِعَهْدِكَ وَ مِثَاقِكَ فَتَغَشَّيْنِي رَحْمَتَكَ يَا
وَلِيَّ يَا حَمِيدُ اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ حُجَّتِكَ فِي أَرْضِكَ وَ خَلِيفَتِكَ فِي
بِلَادِكَ وَ الدَّاعِي إِلَى سَبِيلِكَ وَ الْقَائِمِ بِقِسْطِكَ وَ الشَّائِرِ بِأَمْرِكَ وَ لِيَّ
الْمُؤْمِنِينَ وَ بَوَارِ الْكَافِرِينَ وَ مُجَلِّي الظُّلْمَةِ وَ مُنِيرِ الْحَقِّ وَ النَّاطِقِ
بِالْحِكْمَةِ وَ الصِّدْقِ وَ كَلِمَتِكَ التَّامَّةِ فِي أَرْضِكَ الْمُرْتَقِبِ الْخَائِفِ وَ
الْوَلِيِّ النَّاصِحِ سَفِينَةِ النَّجَاةِ وَ عِلْمِ الْهُدَى وَ نُورِ أَبْصَارِ الْوَرَى وَ خَيْرِ مَنْ
تَقَمَّصَ وَ ارْتَدَى وَ مُجَلِّي الْعَمَى الَّذِي يَمْلَأُ الْأَرْضَ عَدْلًا وَ قِسْطًا كَمَا
مُلِئْتُ ظُلْمًا وَ جَوْرًا إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى وَلِيِّكَ وَ
ابْنِ أَوْلِيَائِكَ الَّذِينَ فَرَضْتَ طَاعَتَهُمْ وَ أَوْجَبْتَ حَقَّهُمْ وَ أَذْهَبْتَ عَنْهُمْ
الرِّجْسَ وَ طَهَّرْتَهُمْ تَطْهِيرًا اللَّهُمَّ أَنْصُرْهُ وَ انْتَصِرْ بِهِ لِدِينِكَ وَ انْصُرْ بِهِ
أَوْلِيَائَكَ وَ أَوْلِيَائَهُ وَ شِعْتَهُ وَ أَنْصَارَهُ وَ اجْعَلْنَا مِنْهُمْ اللَّهُمَّ أَعِذْهُ مِنْ شَرِّ كُلِّ
بَاغٍ وَ طَاغٍ وَ مِنْ شَرِّ جَمِيعِ خَلْقِكَ وَ احْفَظْهُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَ مِنْ خَلْفِهِ وَ
عَنْ يَمِينِهِ وَ عَنْ شِمَالِهِ وَ اخْرُسْهُ وَ امْنَعْهُ مِنْ أَنْ يُوَصَلَ إِلَيْهِ بِسُوءٍ وَ احْفَظْ
فِيهِ رَسُولَكَ وَ آلَ رَسُولِكَ وَ أَظْهِرْ بِهِ الْعَدْلَ وَ آيِّدْهُ بِالنَّصْرِ وَ انْصُرْ نَاصِرَ بِهِ
وَ اخْذُلْ خَاذِلَ بِهِ وَ اقْصِمِ قَاصِمِيهِ وَ اقْصِمِ بِهِ جَبَايِرَةَ الْكُفْرِ وَ اقْتُلْ بِهِ الْكُفَّارَ

وَالْمُنَافِقِينَ وَجَمِيعَ الْمُلْحِدِينَ حَيْثُ كَانُوا مِنْ مَشَارِقِ الْأَرْضِ وَ
مَغَارِبِهَا بَرِّهَا وَبَحْرِهَا وَأَمْلَأْ بِهِ الْأَرْضَ عَدْلًا وَأَظْهِرْ بِهِ دِينَ نَبِيِّكَ صَلَّى
اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَاجْعَلْنِي اللَّهُمَّ مِنْ أَنْصَارِهِ وَاعْوَانِهِ وَاتَّبَاعِهِ وَشِيعَتِهِ وَ
أَرِنِي فِي آلِ مُحَمَّدٍ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ مَا يَأْمُلُونَ وَفِي عَدُوِّهِمْ مَا يَحْذَرُونَ
إِلَهَ الْحَقِّ أَمِينَ يَا ذَا الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ.

هشتم:

«نامه‌ای برای آن حضرت»

شخصی که راضی نیست نامش برده شود و حتی قصه‌هایش را هم
برای من نقل نکرده ولی در اثر نوشتن نامه استغاثه به حضرت «بقیة الله»
ارواحنا فداء مکرر به محضر آن حضرت رسیده و حوائجش را گرفته و من
یقین به آن موفقیتها دارم می‌گفت:

که مؤثرترین نامه‌های استغاثه به حضرت «بقیة الله» نامه‌ای است که
مرحوم حاجی نوری رحمة الله در کتاب نجم الثاقب در حکایت ششم از
حکایات کسانی که در غیبت کبری خدمت «امام زمان»
(عجل الله تعالی فرجه الشریف) رسیده‌اند می‌باشد و آن این است:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ تَوَسَّلْتُ إِلَيْكَ يَا أَبَا الْقَاسِمِ مُحَمَّدَ بْنَ
الْحَسَنِ بْنِ عَلِيٍّ بْنِ مُحَمَّدٍ بْنِ عَلِيٍّ بْنِ مُوسَى بْنِ جَعْفَرِ بْنِ مُحَمَّدٍ بْنِ
عَلِيٍّ بْنِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ بْنِ أَبِيطَالِبِ النَّبَاءِ الْعَظِيمِ وَالصِّرَاطِ الْمُسْتَقِيمِ
وَ عَصْمَةِ الْأَجِينَ بِأَمِّكَ سَيِّدَةِ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ وَبَابَايِكَ الطَّاهِرِينَ وَ



بِأَمَّاتِكَ الطَّاهِرَاتِ يَسُ وِ الْقُرْآنِ الْحَكِيمِ وَالْجَبْرُوتِ الْعَظِيمِ وَ حَقِيقَةِ
الْإِيْمَانِ وَ نُورِ النُّوْرِ وَ كِتَابِ مَسْطُورٍ أَنْ تَكُونَ سَفِيرِي إِلَى اللَّهِ تَعَالَى فِي
الْحَاجَةِ بِفُلَانٍ بِنِ فُلَانٍ.

در اینجا اگر دفع دشمنی منظور است به جای فلان بن فلان نام او و
پدرش ذکر شود مثلاً آخر نامه اینطور نوشته شود:
أَنْ تَكُونَ سَفِيرِي إِلَى اللَّهِ تَعَالَى فِي الْحَاجَةِ لِهَلَاكِ يَزِيدِ بِنِ
مَعَاوِيَةَ.

و اگر دعائی برای کس دیگری منظور است یعنی حاجتی برای
دیگری از خدا می خواهد در آخر نامه می نویسد: أَنْ تَكُونَ سَفِيرِي إِلَى
اللَّهِ فِي الْحَاجَةِ لِحَسَنِ بْنِ رِضَا وَ بِهِ جَاىِ اسَامِى فَوْقَ اسْمِ شَخْصٍ مُورِدِ
نَظَرِ وَ پَدَرش نوشته شود و سپس آن نامه را در گل پاکی بگذارد و در آب
جاری و یا چاه آبی بیاندازد و در حال انداختن نامه میان آب بگوید:
يَا عِثْمَانَ بْنَ سَعِيدٍ وَ يَا مُحَمَّدَ بْنَ عِثْمَانَ اَوْصِلَا رَقْعَتِي إِلَى صَاحِبِ
الزَّمَانِ صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ.

و اگر بخواهد ترجمه این جمله را هم بگوید مانعی ندارد و ترجمه اش
این است.

ای عثمان بن سعید و ای محمد بن عثمان (اینها دو نایب خاص آن
حضرت بوده اند) نامه مرا به محضر مقدّس حضرت «صاحب الزّمان»
(علیه السّلام) برسانید.

«فهرست مطالب»

صفحه	مطلب
۵	مقدمه چاپ بیست و یکم
۶	پیشگفتار
۱۴	ملاقات اول: مسجد جمکران
۲۴	ملاقات دوم: مسجد امام حسن مجتبیٰ (ع)
۳۷	ملاقات سوم: تشرّف حجة الاسلام سیّد محمد باقر دامغانی
۴۰	ملاقات چهارم: تشرّف آقای شیخ اسماعیل نمازی
۴۵	ملاقات پنجم: تشرّف تاجر اصفهانی
۴۸	ملاقات ششم: تشرّف آقای حسین مدلل
۵۱	ملاقات هفتم: تشرّف سیّد بحر العلوم

- ملاقات هشتم: تشرّف اسماعیل هرقلی ۵۳
- ملاقات نهم: تشرّف حجة الاسلام حاج شیخ تقی زرگری ۶۲
- ملاقات دهم: تشرّف حاج علی بغدادی ۶۶
- ملاقات یازدهم: تشرّف شیخ حسین رحیم (آل رحیم) ۷۹
- ملاقات دوازدهم: تشرّف مرحوم آیه الله حاج سیّد حسین قاضی ۸۵
- ملاقات سیزدهم: تشرّف مرحوم آیه الله میرزا مهدی اصفهانی ۸۹
- ملاقات چهاردهم: تشرّف دختر حاج شیخ محمد علی اراکی ۹۵
- ملاقات پانزدهم: تشرّف حجة الاسلام شیخ محمد تقی بافقی ۹۷
- ملاقات شانزدهم: تشرّف دیگری از آقای شیخ محمد تقی بافقی .. ۱۰۱
- ملاقات هفدهم: تشرّف مرحوم سیّد عبدالکریم محمودی ۱۰۳
- ملاقات هیجدهم: تشرّف آیه الله سیّد ابوالحسن اصفهانی ۱۰۵
- ملاقات نوزدهم: تشرّف مرحوم شیخ محمد کوفی ۱۰۷
- ملاقات بیستم: تشرّف جناب علی بن جعفر مدائنی ۱۰۹
- ملاقات بیست و یکم: تشرّف آیه الله حاج سیّد محسن جبل آملی .. ۱۱۲
- ملاقات بیست و دوّم: تشرّف عالم جلیل سیّد حسن بن حمزه ۱۱۶
- ملاقات بیست و سوّم: تشرّف جناب باقی بن عطوه علوی ۱۱۸
- ملاقات بیست و چهارم: تشرّف مرحوم مقدّس اردبیلی ۱۲۱
- ملاقات بیست و پنجم: تشرّف جناب سیّد بن طاووس ۱۲۴
- ملاقات بیست و ششم: تشرّف مرحوم علامه سیّد بحر العلوم ۱۳۰
- ملاقات بیست و هفتم: تشرّف علامه سیّد بحر العلوم در مکه ۱۳۲
- ملاقات بیست و هشتم: تشرّف مرحوم شیخ مرتضی انصاری ۱۳۵

- ۱۳۸ ملاقات بیست و نهم: تشرّف جناب محمّد بن عیسی در بحرین
- ۱۴۵ ملاقات سی ام: تشرّف مرحوم سیّد عبدالکریم
- ۱۴۸ ملاقات سی و یکم: تشرّف مرحوم شیخ ابن جوّ نعمانی
- ۱۵۰ ملاقات سی و دوّم: تشرّف ابو راجح حمّامی
- ۱۵۴ ملاقات سی و سوّم: ضرباتی در جنگ صفّین
- ۱۵۷ ملاقات سی و چهارم: تشرّف سیّد رشتی
- ۱۶۱ ملاقات سی و پنجم: تشرّف جناب شیخ محمّد طاهر
- ۱۶۶ ملاقات سی و ششم: تشرّف مرحوم شیخ حرّ عاملی در خردسالی ..
- ۱۶۸ ملاقات سی و هفتم: تشرّفی در راه طوبرج
- ۱۷۲ ملاقات سی و هشتم: قضیّه میرزای قمی و سیّد بحرالعلوم
- ۱۷۵ ملاقات سی و نهم: تشرّف مرحوم سیّد باقر قزوینی
- ۱۷۷ ملاقات چهارم: تشرّف آیة الله اصفهانی و بحرالعلوم یمنی
- ۱۸۱ ملاقات چهل و یکم: تشرّف سیّد محمّد قطیفی
- ۱۸۴ ملاقات چهل و دوّم: تشرّف محمّد علی جولاکر (بافنده) دزفولی ..
- ۱۸۹ ملاقات چهل و سوّم: قضیّه طائفه بنی راشد
- ۱۹۳ ملاقات چهل و چهارم: مرجعیت مرحوم شیخ مرتضی انصاری
- ۱۹۶ ملاقات چهل و پنجم: تشرّف سیّد بحرالعلوم در مسجد سهله
- ۱۹۸ ملاقات چهل و ششم: تشرّف جعفر نعلبند
- ۲۰۳ ملاقات چهل و هفتم: جریان تعلیم حرز یمانی
- ۲۰۶ ملاقات چهل و هشتم: تشرّف آخوند ملاّ ابوالقاسم قندهاری
- ۲۱۱ ملاقات چهل و نهم: شفای جمال الدّین زهری بوسیله حضرت

- ۲۱۳ ملاقات پنجاهم: تشرّف معمر بن شمس
 ۲۱۶ ملاقات پنجاه و یکم: تشرّف علامه حلی
 ۲۱۸ ملاقات پنجاه و دوّم: تشرّف علی بن مهزیار
 ۲۲۲ ملاقات پنجاه و سوّم: حافظ القرآن
 ۲۳۸ ملاقات پنجاه و چهارم: شکر نعمت
 ۲۴۳ ملاقات پنجاه و پنجم: تشرّف حاج محمد علی فشندی
 ۲۵۰ ملاقات پنجاه و ششم: تشرّف شیخ محمد تقی مازندرانی
 ۲۵۳ ملاقات پنجاه و هفتم: هفت روز در محضر امام زمان (ع) بود
 ۲۵۸ ملاقات پنجاه و هشتم: محبّت به امام (ع) محبّت به خدا است
 ۲۶۲ ملاقات پنجاه و نهم: معارف حقّه از سرچشمه ولایت
 ۲۶۶ ملاقات شصتم: امر به معروف و نهی از منکر و تشرّف آقای بافقی
 ۲۷۱ ملاقات شصت و یکم: تشرّف جوان عاشق
 ۲۸۳ ملاقات شصت و دوّم: با داشتن استعداد، تشرّف ممکن است
 ۲۸۷ ملاقات شصت و سوّم: ادّعای نیابت خاصّه
 ۲۹۶ ملاقات شصت و چهارم: آیه الله بروجردی هم رابطه داشت
 ۳۰۰ ملاقات شصت و پنجم: سیّد و آقای عوالم وجود
 ۳۰۳ ملاقات شصت و ششم: حوائج را باید از امام زمان خواست
 ۳۰۹ ملاقات شصت و هفتم: پشت سر امام زمان هر روز نماز می خواند
 ۳۱۵ ملاقات شصت و هشتم: امام عصر (ع) به فریاد می رسد
 ۳۱۷ ملاقات شصت و نهم: تزکیه نفس بوسیله فشارهای دنیا
 ۳۲۱ ملاقات هفتادم: خواصّ آیات سوره حشر



- ۳۲۵ ملاقات هفتاد و یکم: خانه حضرت بقیة الله در مدینه منوره
- ۳۳۲ ملاقات هفتاد و دوم: تشرف حجة الاسلام شهید هاشمی نژاد
- ۳۳۵ ملاقات هفتاد و سوم: تشرف حجة الاسلام آقای سید محمد مشیر
- ۳۳۸ ملاقات هفتاد و چهارم: شفا یافتن شخصی در مسجد صاحب الزمان
- ۳۴۱ ملاقات هفتاد و پنجم: تشرف جمعی در مسجد سهله
- ۳۵۴ .. ملاقات هفتاد و ششم: خدمت حضرت بقیة الله در کوچه تاریک
- ۳۵۶ ملاقات هفتاد و هفتم: توسل به حضرت بقیة الله
- ۳۵۹ .. ملاقات هفتاد و هشتم: تشرف مرحوم آقای حاج سید رضا ابطحی
- ۳۶۳ چرا این ملاقاتها را می نویسم
- ۳۷۰ خاتمه

مجموعه آثار
حضرت استاد
آیت الله سید حسن ابطرحی



انوار وحی
توضیح آیات قرآن کریم

سیر الی الله

رسول اکرم ﷺ

امیر المومنین ﷺ

انوار الزهراء ﷺ

امام مجتبیٰ ﷺ

پرواز روح

مصلح آخر الزمان

مصلح غیبی

ملاقات با امام زمان ﷺ

انوار صاحب الزمان

در محضر استاد جند اهل

در محضر استاد جند دوم

عالم عجیب ارواح

شیهای مکه

عوامل پیشرفت

اتحاد و دوستی

راه خدا

پاسخ ما

دو مقاله

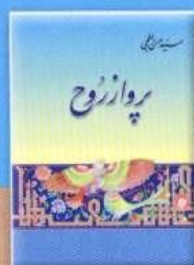
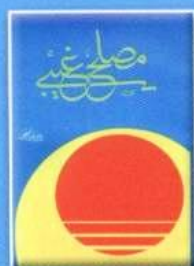
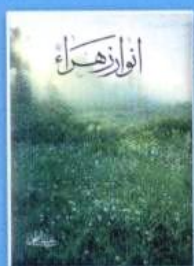
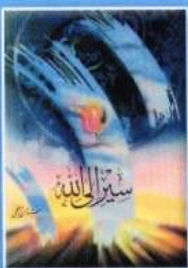
پاسخ به مشکلات جوانان

حل مشکلات دینی

سؤال شما پاسخ ما

جواب مسائل دینی

پاسخ به مشکلات فلسفی و اعتقادی



قیم / خیابان ارم / پاساژ قدس / طبقه پنجم / پلاک ۱۸۲
تلفن: ۷۷۴۹۲۶۱ همراه: ۹۱۲۳۵۱۹۱۳۵